

هتل عمو مسعود

آنچه پیرامون سازمان مجاهدین خلق نوشته ام

نادره افشاری

- ۱ - الزامات تروریست نبودن
- ۲ - فرقه ی رجوی، گفتگو با الیزابت روبین، خبرنگار نیویورک تایمز
- ۳ - چگونه تروریست نباشیم!؟
- ۴ - نقد سلاح، نفی ایدئولوژی
- ۵ - رقابت در ترور و آدمکشی سیاسی
- ۶ - پوپولیسیم سیاسی
- ۷ - پیرامون یک گفتگو، گفتگوی من با الیزابت روبین، صدرالدین الهی
- ۸ - طومارهای در هم پیچیده
- ۹ - شانناژ، سیره ی مبارکه ی سازمان مجاهدین
- ۱۰ - خودسوزیها دستور سازمانی هستند
- ۱۱ - مثنی استدلال لال
- ۱۲ - آغاز بر یک پایان
- ۱۳ - دین در دایره ی حکومت
- ۱۴ - ایجاد وحشت
- ۱۵ - کمدی الهی ۳۰ خرداد، بیست سال بعد
- ۱۶ - کمی هم در باره ی شجاعت [۳ بخش]
- ۱۷ - یادداشتی برای یک کربلایی
- ۱۸ - قضیه ی کتاب من و میمونهای ابتر
- ۱۹ - حاجی کمتر از ۵۰ تا صرف نمیکند!
- ۲۰ - دروغ جاویدان
- ۲۱ - چیزی مثل تئاتر ملانصرالدین
- ۲۲ - اکبر آقا
- ۲۳ - هتل عمو مسعود
- ۲۴ - وای کاکو چرا به بابام گفتی؟
- ۲۵ - از کتاب یادداشتهای دیمی
- ۲۶ - قضیه ی جیش کردن برادر حاتم طایی در چاه زمزم
- ۲۷ - عین الله خره
- ۲۸ - مهدی موش
- ۲۹ - یادداشتهای جهنمی زرکش
- ۳۰ - لطفا نه!
- ۳۱ - سپیدار

درآمد

بجز دو کتابی که به ویژه در رابطه با سازمان مجاهدین خلق نوشته ام «عشق ممنوع» و «زن در دولت خیال» چند داستان و طنز و نوشته‌ی پراکنده هم اینسو و آنسو دارم که آنها را در این مجموعه گرد آورده‌ام. خواسته‌ام با این کار، آنانی را که در جستجوی نوشته‌های من در رابطه با این جریان کهنه و مرده هستند، زیاد به زحمت نیانداخته باشم. کتاب «عشق ممنوع» را در اولین امکان با نگارش و ویرایشی تازه منتشر خواهم کرد. چند کار دیگر هم دارم که چاپ شده‌اند، ولی تایپ شده‌شان را ندارم. در اولین فرصت آنها را نیز به این مجموعه علاوه خواهم کرد. اگر در این رابطه کسی نوشته‌ی دیگری را پیدا کرد، لطفاً خبرم کند. مرسی.

۷ نوامبر ۲۰۰۸ میلادی

الزامات تروریست نبودن!

گرداندگان وب سائیتی از من خواسته‌اند چند گفت‌وگو با آن‌ها داشته باشم. دوشنبه‌ی گذشته با هم گفت‌وگویی داشتیم در رابطه با دلایل جدا شدن از سازمان‌های سیاسی و در این‌جا از سازمان مجاهدین. در این گفت‌وگو مراحل گوناگون جدا شدن از این جریان را نام برده‌ام؛ چه در دوران شاه و چه در حکومت اسلامی.

اما موضوع گفت‌وگوی بعدی‌ام دسته بندی خود جدا شدگان از سازمان مجاهدین و یا اساسا جریان‌های سیاسی است.

جدا شدن از جریان‌های سیاسی سه دلیل عمده می‌تواند داشته باشد؛ انتقاد داشتن به برخی تاکتیک‌های آن جریان سیاسی، انتقاد به استراتژی آن جریان و کیفی‌تر و پیچیده‌تر از همه انتقاد به ایدئولوژی یک جریان سیاسی، یا بهتر بگوییم: فاصله گرفتن از دستگاه عقیدتی آن جریان سیاسی.

در رابطه با سازمان مجاهدین - که من خود چند سالی از جوانیم را در آن سر کرده و با مکانیزم عملکردها و آبشخور این‌گونه رفتارهای فردی و گروهی آن از درون آشنا هستم - وضع این‌گونه است.

۱ - آن‌هایی که به دستاویزهای تاکتیکی از این جریان جدا می‌شوند، بعدها در زندگیشان همچنان هوادار و طرفدار این جریان باقی می‌مانند و احتمال جدا شدن و پیوستن و بارها رفتن و آمدنشان به درون روابط سازمان مجاهدین هست. این‌گونه افراد تنها در برخی رفتارهای شکلی با سازمان مشکل پیدا می‌کنند. برخی هم - همان‌گونه که بیشترشان می‌گویند - از مبارزه و زندگی نظامی/حرفه‌ای خسته شده‌اند. بیشتر این افراد بعد از جدا شدن از این جریان، یا دیگر کار سیاسی نمی‌کنند و یا به عنوان پشتیبان این جریان در میتینگ‌ها و نشست‌های بیرونی سازمان شرکت می‌کنند، به آن کمک مالی می‌کنند و به هر حال در حاشیه و دایره‌ی این جریان قرار دارند. این افراد حتی زمانی که هیچ‌گونه همکاری‌ای با جریان نمی‌کنند، اگر کسی حرفی بر علیه سازمان بگوید، با رگ‌های گردن بیرون زده و از خشم سرخ شده با منتقد برخورد می‌کنند. همیشه هم در درون خودشان از این‌که «نکشیده‌اند» و «بریده‌اند» شرمند هستند. دلایل جدا شدن چنین افرادی این‌گونه می‌تواند باشد:

چرا به فلانی، فلان رده را دادند و به من ندادند؟

چرا رجوی خودش زن دارد، ولی زن مرا از من گرفته است؟ (خانواده‌ی

مرا متلاشی کرده است؟)

چرا فلان مسئول سازمان با من اینطور برخورد کرده است؟

چرا سازمان زن من (یا شوهر من) را بالاتر از من قرار داده است؟
این گونه افراد بیشتر از خانواده‌های کشته شده‌ها و یا زندانیان مجاهدین هستند و مدتی بر اساس احساسات فامیلی در کنار و با این جریان کار کرده‌اند. جدا شدن چنین کسانی هیچ پایه و اصولی ندارد. چنین افرادی در واقع لایه‌ی بیرونی و حاشیه‌ای سازمان را تشکیل می‌دهند.

۲ - دسته دوم کسانی هستند که به لحاظ استراتژیک با سازمان مشکل پیدا کرده‌اند. دلایل جدا شدن این افراد کیفی‌تر است از دلایل دسته‌ی اول. این‌ها در مورد مسائلی از این دست با سازمان مشکل پیدا کرده‌اند:

چرا مسعود رجوی در ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ بر علیه حکومت اسلامی به جنگ مسلحانه دست زد؟

چرا سازمان، خانواده‌های مجاهدین را متلاشی کرد و اصلاً چرا طلاق‌های اجباری؟

چرا در سال ۱۹۹۱ و جنگ خلیج [فارس] رجوی برای حفظ حکومت صدام حسین به کشتن کردها و شیعیان عراق دست زد؟

چرا رجوی زنان را در مسئولیت سازمانی قرار داده است، بدون این که هیچ گونه صلاحیتی داشته باشند؟

و دلایل دیگری از این دست.

این گونه افراد اولاً اسلام را به عنوان یک ایدئولوژی حکومتی قبول دارند، دین سیاسی و به ویژه اسلام را که با خشونت عمل می‌کند، قبول دارند، بنیانگزاران سازمان و ایدئولوژی تروریستی/مسلحانه این سازمان را در بست قبول دارند. خودشان را همچنان قهرمان و مبارز به حساب می‌آورند و اشکال را نه در کل و ماهیت این جریان سیاسی/تروریستی که در عملکرد یک فرد مشخص - مثلاً مسعود رجوی - می‌بینند. چنین افرادی با این که کتاب‌هایی هم در رد و نفی سازمان مجاهدین منتشر می‌کنند، اما اساساً نمی‌توانند سابقه‌ی خودشان را به عنوان تروریست در به بن بست کشاندن یک حکومت عرفی که در راه مدنیت و مدرنیته حرکت می‌کرد، بپذیرند. اینان همچنان با ادبیات دهه‌ی چهل و پنجاه خاورمیانه‌ای/استالینیستی حرف می‌زنند. در جنگ بین آمریکا و عراق، از صدام حسین طرفداری می‌کنند، بن‌لادن را قهرمان کشورهای اسلامی قلمداد می‌کنند، سید محمد خاتمی برایشان سمبول مبارزات اصلاح طلبانه است، از فلسطینیزه شدن سیاست خارجی ایران ناراضی نیستند. همچنان از جریان‌های تروریستی فلسطینی به عنوان قهرمانان آزادیبخش یاد می‌کنند. دشمن اصلی‌شان اسرائیل، صهیونیسم، امپریالیسم و امریکای جهانخوارند. با هر گونه نماد مدرنیته به عنوان هجوم فرهنگی غرب مخالفند و به راحتی وسیله‌ی دست ارتجاع می‌شوند و بر علیه سازمان خودشان، با بخش اطلاعاتی/امنیتی حکومت اسلامی همکاری کرده، مجری منویات حکومت اسلامی می‌شوند و سیاست‌های آن را پیش می‌برند. این افراد

نمونه‌ی بارز اختلاف شکلی و ظاهری بین سید روح‌الله خمینی و مسعود رجوی هستند؛ یعنی اولاً به اصل ولایت فقیه اعتقاد دارند، منتهی بعد از جدا شدن از سازمان مجاهدین می‌کوشند یک تشکل دیگر همانند تشکل مجاهدین و به بیان خودشان بدون ایرادهای سازمان مجاهدین برپا کنند. با افرادی که به ایشان اعتماد می‌کنند، با همان مکانیسم‌های از بالا به پایین، حرفه‌ای، تشکیلاتی و سازمانی برخورد می‌کنند. ابایی هم از گرفتن امکانات از حکومت اسلامی ندارند. دشمن اصلی این‌ها شخص مسعود رجوی است و برای این دشمنی شخصی، از هر وسیله‌ای که ایشان را به هدفشان برساند - دعوی شخصی با شخص مسعود رجوی - استفاده می‌کنند. هدف این‌ها سازمان دادن یک جریان آلترناتیو در برابر مسعود رجوی است، برای دست یافتن به حکومت و ایجاد حکومتی اسلامی با همان ویژگی‌های حکومت اسلامی که در ایران فعلی حاکم است و چهل سال است اتویا و مدینه‌ی فاضله‌ی سازمان مجاهدین خلق است. اشکال عمده برای این افراد فقط این است که دوره‌ی این گونه جریان‌ها سپری شده است. این‌ها اساساً راه بنیانگزاران سازمان را در کلیت‌ش درست و اصولی ارزیابی می‌کنند و به تروریست‌هایی امثال رضایی‌ها و کل مجاهدین و تروریست‌های چپ و مذهبی دوران شاه احترام ویژه‌ای می‌گذارند. این طیف در واقع می‌کوشد خودش را رهرو و پیرو راه همان افراد بنمایاند!!

این افراد در درون مناسبات چند نفره‌ای هم که گاه پیرامونشان ایجاد می‌کنند، همیشه تنش به وجود می‌آورند، دیگران را سانسور می‌کنند، تحقیر می‌کنند، برای رده و مقام با هم درمی‌افتند، به عنوان‌ها و عملکردهاشان، حتا آدمکشی‌هاشان در درون سازمان افتخار می‌کنند، همچنان خودشان را مسئول و فرمانده و معاون و عضو هیئت اجرایی می‌خوانند. اگر زنی یا کسی را در سازمان داشته باشند که از آن‌ها جدا شده است، همچنان به مقام آن زن در درون تشکیلات مجاهدین افتخار می‌کنند. خودشان را صادق و درستکار معرفی می‌کنند و دعوی اصلی‌شان یک دعوی شخصی با شخص مسعود رجوی است. جدا شدگانی این چنینی همیشه در ورود به جامعه‌ی مدرن و متمدن را بروی خودشان می‌بندند؛ حتا اگر بیست سال و سی سال باشد که در غرب زندگی می‌کنند. این گونه افراد به راحتی به ایران سفر می‌کنند و همچنان که حکومت اسلامی نام دانشگاه آریامهر را «دانشگاه مجید شریف واقفی» گذاشته است، این‌ها هم در اساس با حکومت اسلامی تضاد ویژه‌ای ندارند. در واقع این‌ها باقی‌مانده‌های جریان باصطلاح روشنفکری دوران شاه هستند که در عملکردی همسو و همزمان و همراه با هم در تدارک حکومت اسلامی دست داشته‌اند. با حکومت تروریستی اسلامی، حکومت ساقط شده‌ی صدام حسین و طالبان در افغانستان هم اختلاف عقیدتی ندارند. ایراد آن‌ها به چند فقره عملکرد خطی و یا دعوی شخصی با شخص مسعود رجوی است.

۳ - دسته‌ی سوم اما گروه ویژه‌ای هستند که با این که تعدادشان چندان زیاد نیست، اما با سازمان مجاهدین و نوع تفکر تروریستی/اسلامی/مارکسیستی حاکم بر آن زاویه پیدا کرده‌اند. این گونه افراد يك دست نیستند و میزان فاصله گرفتنشان از اسلام حکومتی - از سازمان‌ها، جریان‌ها و تفکرات تروریستی/اسلامی/استالینیستی و همین‌طور از رفتارهای ضد انسانی و ضد بشری این گونه جریان‌های سیاسی - تفاوت می‌کند. محور جدا شدن این افراد از این جریان‌های سیاسی این است که دیگر اسلام سیاسی، خشونت، عملکردهای تروریستی و... را قبول ندارند. از ادبیات کهنه و قدیمی دهه‌ی چهل و پنجاه فاصله گرفته‌اند. باز هستند و دین را يك مقوله‌ی کاملاً فردی و شخصی ارزیابی می‌کنند. برای این‌ها دین وقتی که از کنج مساجد به خیابان‌ها و عرصه‌های دعوای قدرت پا می‌گذارد، بدل به بمب انفجاری می‌شود و بر علیه حقوق بشر، بر علیه زنان و کودکان، بر علیه دگراندیشان، بر علیه مدرنیته و راه یافتن به کاروان تمدن و تجدد و مدنیت عمل می‌کند. چنین افرادی تروریسم را در کلیت‌ش محکوم می‌کنند و با این که معتقدند همه‌ی مسلمانان تروریست نیستند، ولی شوربختانه می‌بینند که تمام تروریست‌ها مسلمان هستند. این‌ها نه بنیانگزاران سازمان را قبول دارند، نه تروریست‌هایی را که زندگی مردم و مبارزات قانونی مردم را در دوران شاه به بن بست کشانده‌اند، قهرمان و صادق ارزیابی می‌کنند، نه همکاری‌ها و همراهی‌های سازمان مجاهدین در طول جنگ عراق بر علیه ملت ایران را «مبارزه» ارزیابی می‌کنند. به باور این‌ها تروریست‌های انتحاری‌ای که در اوایل انقلاب برای به قدرت رساندن مسعود رجوی، امام جمعه‌ها و خیلی دیگر از آخوندها و غیرآخوندها را کشتند، با محمد عطا و تروریست‌هایی که این روزها دنیا را به آتش کشیده‌اند، تفاوتی ندارند. برای این‌ها ترور و تروریسم بد و خوب ندارد. هر کس که زندگی مردم را به بن بست بکشد و بکشد، مثل مجاهدین و فدائیان و فدائیان اسلام و حزب توده و تمام جریان‌های وابسته و جیره‌خوار شوروی مرحوم و لیبی و عراق و سوریه، ضد منافع عالی‌تری ملت ایران عمل کرده‌اند. این‌ها همگیشان تجزیه‌طلب، وابسته، مزدور و تروریست هستند.

۱۴ اکتبر ۲۰۰۴ میلادی

فرقه رجوی

نیویورک تایمز -

بخش مجله ۱۳ جولای ۲۰۰۳

نویسنده Elizabeth Rubin

بیش از ۳۰ سال است که "مجاهدین خلق" موجودیت داشته است و در حاشیه های تاریخ، در سرزمین صدام حسین و حکومت فرانسه عمل کرده اند. در دهه ۷۰ می توانستیم اعضای MKO را با تصاویری از شکنجه های شاه در دست، در خیابان های نیویورک ببینیم. در دهه های ۸۰ و ۹۰ پس از آنکه رهبرشان از ایران فرار کرد، می توانستیم آنها را در حال جمع آوری پول و اعانه و دادخواهی در دانشگاه های امریکا و نشان دادن تصاویری از زنان خرد شده و شکنجه شده ایرانی، توسط رژیم اسلامی ایران مشاهده کنیم. آنها همینطور با عکسهای دیگری از زنان ایرانی با یونیفرم نظامی و در حال به اهتزاز درآوردن اسلحه هاشان، راندن تانک و آماده برای براندازی رژیم ایران سعی بر جلب توجه بیشتر داشتند. مجاهدین با زوج رهبری کاریزماتیک، مریم و مسعود رجوی، به تنها ارتش دنیا تبدیل شده است که بیشترین فرماندهان بدنه آن را زنان تشکیل می دهند.

... صدام به آنها پول، اسلحه، جیب و پایگاههای نظامی می داد. این پایگاه ها در مناسب ترین مکان جهت حمله به ایران در مرز ایران - عراق قرار داشتند. هنگامیکه نیروهای امریکا رژیم صدام را سرنگون کردند، آنها مطمئن نبودند که چگونه یک ارتش ۵۰۰۰ نفری از مبارزان مجاهدین خلق را اداره کنند. بیشتر اعضای این ارتش زن هستند و بسیاری از آنها به نحوی متعصبانه وفادار به رجوی ها. سردرگمی سربازان امریکایی در بازگرداندن آنها به خانه هاشان نیز بازتاب داشت. مجاهدین دارای یک دستگاه پیچیده نفوذی و عملکردی است و از مفهوم سربازان زن مبارز علیه روحانیون حاکم بر ایران، جهت جلب حمایت بسیاری از اعضای کنگره امریکا بهره وری کرده است. اما این گروه هنوز در لیست تروریستهای دولت امریکاست. این لیست که در ۱۹۹۷ تهیه شد، جهت نشان دادن حسن نیت به رئیس جمهوری جدید منتخب ایران، محمد خاتمی، در آن زمان بود. با سقوط صدام و موج تظاهرات ضد حکومت در ایران در ماه گذشته، ناگهان مجاهدین در میان

ورطه سیاستهای خارجی واشنگتن خود را در چگونگی برخورد با ایران یافتند. اکنون سرنوشت این سازمان به طور ناپایداری به انهدام و سرنگونی رژیم ایران بسته است. شماری از سیاست گزاران پنتاگون از این سازمان برای خارج کردنش از لیست تروریستها و بازسازی آن برای استفاده علیه ایران در آینده، دفاع می کنند. دولت ایران رجوی ها را دشمن مخرب خود می داند.

دولت فرانسه پس از دو دهه پناه دادن کم و بیش به مجاهدین و محافظت پلیس فرانسه از مریم رجوی به طور اسرارآمیزی مریم رجوی و ۱۶۰ نفر از پیروانش را دستگیر کرد و ادعا کرد که آنها میخواستند پایگاه نظامی شان را به فرانسه انتقال داده و حملاتی علیه مواضع ایران در اروپا ترتیب دهند. فوراً مجاهدین فدایی در پاریس، لندن و رم اعتصاب غذا کردند و برخی نیز خود را به آتش کشیدند و خواستار آزادی مریم شدند. در واشنگتن سناتور Sam Brownback جمهوری خواه ایالت کانزاس و رئیس روابط خارجی کمیته فرعی در امور جنوب آسیا، فرانسه را متهم به کارهای کثیف برای دولت ایران کرد. Brownback همراه با دیگر اعضای کنگره نامه اعتراضی به رئیس جمهور "ژاک شیراک" نوشتند. اما تعداد بسیار اندکی از این اعضا از کویر محل خدمت مجاهدین در عراق دیدار کرده و میدانند که آنها حقیقتاً چقدر عجیب و غریب هستند.

من اخیراً به دیدن کمپ اشرف در نزدیکی مرز ایران رفتم. اشرف ۱۴ مایل مربع در کویری بی حاصل احاطه شده با سیمهای خاردار مساحت دارد. [توصیف کمپ اشرف] هنگامیکه از نقطه بازرسی میگذری، احساس می کنی که وارد دنیای ساختگی زنبورهای کارگر زن شده ای. اما به هر سو که میچرخیم زنان را پوشیده در اونیفرمهای خاکی و روسریهای لجنی در حال راندن ماشینها و کامیونهای نظامی به عقب و جلو بودند. خیره به جلو کاملاً مصمم راه می روند ... میدیدم.

پری بحشایی زن مستبد ایرانی، فرمانده نظامی کمپ اشرف، ۴۰ ساله، راهنمای تور من در آن روز بود. ما در یک لند کروز سفید همه زمین خشک کمپ را گشتیم و زنانی را دیدم که در دهانه تانکها در حال تعمیر، تنظیم و ... مدارها و موتورها بودند، تا ماشینهای جنگیشان را جهت حمله زنده نگه دارند. صفوف منظمی از تانکهای کاسکاوآل برزیلی، BMP های روسی و اسلحه های انگلیسی که بیشتر آنها در اواخر جنگ ایران - عراق از ایران غنیمت گرفته شده بودند، دیده میشد.

برخی از این زنها شرمگینانه لبخند میزدند و دیگران مانند "بحشایی" ناگویا بودند. او خشن اما مصمم بود و محبوب زنان دیگر. او میگفت: «هنگامیکه آنها نخستین بار اینجا آمدند، برایشان دشوار بود که با این ماشینهای مسلح

کار کنند. آنها خود را باور نداشتند. فکر میکردند فقط مردان میتوانند این کارها را انجام دهند. اما هنگامیکه دیگر خانمها را دیدند بر عدم اطمینان خود فائق آمدند. من خودم نیز چنین بودم.»

حسین مدنی یک سخنگوی سیاسی مجاهدین خلق که آن روز مباشر من بود، گفت: «این زنان جوان همه به تازگی از ایران و دیگر کشورها آمده اند.»

جوانترین مجاهدین یکی یکی آمدند تا داستانهای خود را تعریف کنند. یک دختر جوان با موهای تیره، سریع و به نحوی رمانتیک سرنوشت خود را به فارسی تعریف کرد و همقطارش آن را ترجمه میکرد: «من ۶ ماه پیش از تهران آمدم. ۲۰ ساله هستم. در آخرین روزهای حضورم در ایران وضعیت روانی بسیار بی ثباتی داشتم. میخواستم خود کشتی کنم. چرا؟ زیرا ما هیچ حق مخالفی نداشتیم. هیچ آزادی وجود نداشت. حتی مسائل خصوصی برای جوانان مثل مهمانی رفتن، آرایش کردن و حتی آزادانه بیرون رفتن وجود نداشت. بسیاری از دوستان من خود را سوزاندند و یا معتاد شدند. من از طریق اینترنت به یکی از سخنرانیهای مریم رجوی برخوردم: «شما میتوانید و باید» و از آن پس من احساس کردم که میتوانم. اعتماد به نفس را به دست آوردم. من همیشه معتقد بودم زنان ضعیف هستند، اما هنگامیکه حرفهای مریم را خواندم، اعتماد به نفس را برای آمدن به اینجا به دست آوردم.»

سه نفر دیگر دقیقاً مثل او نیز بودند، شیوا راننده تانک، ۲۱ ساله میگفت: «هنگامیکه در ایران بودم فکر نمیکردم که بتوانم تانک برانم و یا با اسلحه شلیک کنم، اما وقتی خواهر مریم رجوی را دیدم، امیدوار شدم که می توانم هر کاری بکنم. اکنون که مریم رجوی را می شناسم، میخوام دیگران نیز در مورد او بدانند چرا که آزادی ایران به او بستگی دارد.»

پس از شنیدن این شهادتها، من به داخل تانکی برده شدم، تا در میدان آموزشی گردش کنم. زنها، بی فکر، مهربان و مغرور به ماشینهایشان بودند. آنها همه به من گفتند که چقدر از طریق مریم اعتماد به نفس یافته اند. من شنیده بودم که مجاهدین باید پیمانی مبتنی بر طلاق جاودانی ببندند و جوانان هرگز نباید ازدواج کنند و بچه دار بشوند و بزرگترها نیز باید طلاق بگیرند. من از سیما، زنی که در اواخر دهه ۲۰ زندگی بود، پرسیدم که آیا او هرگز از بستن چنین پیمانی متأسف و پشیمان نشده است؟ او در مقابل باد به انگلیسی فریاد زد: «وقتی که فکر می کنم که دارم به هدفم نزدیکتر می شوم، زیباترین احساس را دارم و این خود عشق است.» و هدفش چه بود؟ او گفت: «من باید به زنان ایرانی یاد بدهم که چطور مانند من احساس کنند و آنچه را خمینی خراب کرد، بازسازی کنم. او روح هر فردی را میکشد.» من عنوان کردم که هرکس، پیر و جوان در کمپ اشرف در همین طریق برنامه ریزی شده در مقابل رژیم آیت الله خمینی موضع می گیرد، با وجود اینکه این رکن کاریزماتیک انقلاب ایران

۱۴ سال پیش مرده است. سیما گفت: «هر وقت که در "رؤیاهای طبیعی یک دختر" در باره ازدواج و بچه دار شدن غوطه ور میشدم، احساس غرور میکنم از اینکه در این شرایط دشوار در چهره خواهرانم شادی را می بینم.»
نادره، زنی ایرانی که در تورنتو بزرگ شده است، گفت که تعهداتش را برای آمدن به عراق زیر پا گذاشته. او گفت: «من در تورنتو بهترین زندگی را داشتم، فیزیوتراپی و مکانیزمهای بدن می خواندم، دوستان و خانواده داشتم، اما کمبود چیزی را حس میکردم.» سپس روزی در سال ۱۹۹۸ او روی تخت خوابش دراز کشیده و به سقف خیره شد و از تلوزیون ایران شنید که اسدالله لاجوردی معروف به قصاب زندان اوین در تهران ... کشته شده است. مجاهدین ادعا کردند که این عملیات بزرگ را انجام داده اند. «من دیگر نتوانستم تحمل کنم، فکر کردم تو برای مردمت چه میکنی؟» او اکنون یک کامیون حمل راکت کاتوشا می راند.

هنگامیکه ما ایستادیم و از تانک پیاده شدیم، من برای مباحثم، مدنی گفتم که چه حرفهایی میان من و دخترها در پادگان رد و بدل شد. و وقتی که او برگشت، بحثهایی با حالت فمینیستی خود داد سخن داد و از «جنایات ضد زن رژیم» گفت و اینکه چگونه مریم مسیر را برای زنان هموار کرد، تا به نقشی برتر از مردان دست یابند. وافزود که: «تحت رژیم خمینی زنها خود کشی میکنند، اما اینجا زنها مسئول می شوند.»

با وجود اینکه مریم رجوی بیشتر وقتش را در فرانسه می گذراند و در لابی های غرب به سر می برد، چشمهای سبزش لبخند زنان در کمپ اشرف میخرامد. تقریباً چهره اش به اندازه چهره صدام در عراق و یا آیت الله خمینی در ایران به چشم می خورد. عکسهای او در لباسهای پرزینت زینت بخش بالین افراد، میزهای شام، سالنهای سخنرانی و حتی تانکها است. در سالهای ۱۹۶۰ بنیانگذار مجاهدین دانشجویانی بودند که اسلام و مارکسیسم را به هم آمیخته و در میان عده ای دیگر با اسلحه در برابر رژیم شاه مبارزه می کردند. مانند دیگر دانشجویان اصولگرا در دهه ۶۰ آنها ارزشهای بورژوازی را رد کرده و به فرد گرایی پشت پا زدند و راه چاره را در مبارزه مسلحانه یافتند. آنها همچنین شدیداً مخالف دخالت دولت امریکا در ایران بودند و چندین امریکایی که در ایران کار می کردند را کشتند. بیشتر رهبران دانشجویان - به غیر از مسعود رجوی و اندکی دیگر که در زندان بودند - در دهه ۱۹۷۰ اعدام شدند.

در سال ۱۹۷۹ پس از آنکه شاه سقوط کرد، رجوی با شیوه کاریز ماتیک خود، هزاران پیرو به دور خود جمع کرد. در آغاز او از خمینی حمایت کرد، اما به سرعت از او و حلقه روحانیون اطرافش جدا شد. و در سال ۱۹۸۱ او مصمم به بر اندازی رژیم اسلامی شد. او پیروانش را به خیابانها کشاند و بسیاری از

آنها را به کشتن داد. آنها بمب عظیمی را که بیش از ۷۰ نفر از مسئولان رژیم ایران را به کشتن داد، کار گذاشتند. در مقابل هزاران نفر از اعضای مجاهدین دستگیر و سپس اعدام و یا شکنجه شدند. این افراد شامل بسیاری از فرماندهان فعلی مجاهدین در عراق نیز می‌باشند.

رجوی با تغییر چهره از ایران به پاریس فرار کرد. در آنجا شورای ملی مقاومت را تأسیس کرد. این شورای پناهگاه سیاسی مجاهدین است. در ۱۹۸۶، فرانسه شروع به محکم کردن روابطش با ایران کرد و رجوی و جوخه های قتل او را به بیرون پرتاب کرد و آنها به سلاحهای صدام حسین پناه بردند. صدام حسین سالهای سال از آنها حمایت کرد. بسیاری از پشتیبانان سیاسی مجاهدین به عنوان پناهنده سیاسی در فرانسه ماندند. رجوی با شناساندن مقرهای نظامی ایران در جنگ ایران - عراق به صدام، به بسیاری از هموطنان خود خیانت کرد و آنها را به زیر بمبهای دشمن سپرد که این کارش را بسیاری از ایرانیان هرگز به او نمی‌بخشایند. سپس درست پس از آتش بس ایران در عراق در ۱۹۸۸ او هزاران نفر از پیروانش را در عملیاتی به نام "فروغ جاویدان" به مرزها فرستاد تا سرزمین ایران را تصرف کنند. دو هزار نفر از مبارزان مجاهد - بسیاری از آنها والدین، همسران، شوهران آنها که اکنون در عراق بودند - کشته شدند. این کشتن از روی ترحم که مهمانی عروسی را تبدیل به چیزی بیشتر شبیه به یک فرقه به رهبریت زن و شوهری تبدیل می‌کرد، نمایش غیر عادی سرعت مسعود رجوی از همسر همکارش مریم بود. مسعود عاشق مریم شد و برنامه سیاسی کاملی ترتیب داد تا او را به شکل یک ملکه انقلابی ارتقا دهند و طلاقش از همسرش را توجیه کند. مسعود ادعا کرد که زن باید با مرد مساوی باشد و مریم باید در کنار او رهبریت مساوی داشته باشد، اما کار کردن در کنار هم بدون ازدواج خلاف قوانین اسلام است. بنابراین او طلاقش را شاهکاری تلقی کرد و آن را "انقلاب فرهنگی" نامید.

چنانکه "ارواند ابراهیمیان" مورخ و نویسنده کتاب "مجاهدین ایران" به من گفت: «رجوی گفت که او با پیامبر برابری میکند. پیامبر با همسر پسرخوانده اش ازدواج کرده بود، تا نشان دهد میتواند بر قراردادی اخلاقی فایق آید. این خود نوعی کفر است.»

رجوی دوست داشت زنها در کنارش باشند و در ساختار فرماندهی زنان را جایگزین مردان کرد. این بار آن را "انقلاب اصولی" نامید. همچنین به لحاظ سیاسی به نحوی زیرکانه ای با افزودن ادویه به فعالیت‌هایش، روابط عمومی اش در غرب را افزایش داد.

دهها زن جوان در حال کشیدن کلاشینکف هایشان در میدان کمپ فریاد میکشیدند: «رجوی، رجوی، ایران، ایران، مریم، مریم، ایران، ایران، بدو،

بدو، آتش، آتش!» می‌دوبینند، آتش می‌کردند و دوباره به دور فرمانده خود حلقه می‌زدند. یکی به جلو قدم برمی‌داشت و فریاد می‌زد: «همه‌هنگ نشده بودیم» دیگری فریاد می‌زد: «فاصله میانمان بسیار زیاد بود.» و دیگری: «سرعثمان مناسب نبود.» به آنها استراحت داده میشد و سپس مرا نگاه کرده، به سوی صف خود می‌دوبیند، عرق ریزان و نفس نفس زنان.

سحر ۱۹ ساله شروع کرد: «مادرم وقتیکه دستگیر شد مرا حامله بود و من در زندان اوین به دنیا آمدم در ۱۹۸۳. هنگامیکه یک ساله بودم پدرم به دلیل حمایت از مجاهدین اعدام شد. اکنون من تانک می‌رانم. مادرم در پایگاه دیگری است. این یکی از دلایلی است که من تصمیم گرفتم به ارتش ملحق شوم.»

چنانچه رهبران سازمان مباحثات میکنند، مجاهدین یک موضوع خانوادگیست. (ما سه نسل شهید داریم: مادربزرگها، مادرها، دخترها) بیشتر دخترهایی که من دیدم در مدارس مجاهدین در کمپ اشرف پرورش یافته بودند، در آنجا جدا از والدینشان زندگی میکردند. دیدارهای خانوادگی از پنجشنبه شب تا جمعه مجاز بود. هنگامیکه عراق به کویت حمله کرد بسیاری از این دختران به اردن انتقال یافتند و سپس به دیگر کشورها قاچاق شدند. آلمان، فرانسه، کانادا، دانمارک، انگلیس، و آمریکا. آنها توسط افرادی که بیشترشان از مجاهدین بودند در این کشورها بزرگ میشدند. وقتیکه به سن ۱۸ یا ۱۹ سالگی میرسیدند، بیشتر آنها تصمیم به بازگشت به عراق میگرفتند تا ردیف جوانترین نسل مجاهدین را پر کنند. هر چند که کلمه "تصمیم میگرفتند" کلمه چندان درستی نیست، چرا که از زمانیکه این دخترها و پسرها به دنیا آمدند، هرگز یاد نگرفتند خودشان فکر کنند، بلکه فقط باید کورکورانه از رهبرانشان پیروی می‌کردند.

نادره افشاری عضو سابق مجاهدین به من گفت: «هر روز صبح بچه‌ها از سن یک تا دو سالگی باید مقابل پوستر مسعود و مریم می‌ایستادند و به آنها سلام می‌دادند و درود می‌فرستادند.» افشاری که به آلمان فرستاده شده بود تا در طول جنگ خلیج فرزندان مجاهدین را دریافت کند و عهده دار شود که دولت آلمان سعی کرد که فرزندان مجاهدین را به سیستم آموزشی خود جذب کند اما سازمان قبول نکرد. بسیاری از بچه‌ها به مدارس مجاهدین فرستاده شدند، به ویژه مدارسی که در فرانسه بودند. افشاری ادامه داد که: «رجویها به این بچه‌ها به عنوان سربازان نسل آینده نگاه میکردند. آنها میخواستند بچه‌ها را شستشوی مغزی داده و کنترلشان کنند.» آنها برای بچه‌ها چنین شرح میدادند که: این سفرها برای قدرتمند کردن خود و پرتو بخشیدن به روحیه جان برکفی که با نور فرزاتگی و فروغ مریم و مسعود القاء میشود، هستند.

همانطور که ما اطراف زمینهای پادگان گشت میزدیم، حسین مدنی گفت: «میدانستی که آنها همه این کمپ را با خراشیدن ساختند؟ و به همین خاطر است که آنقدر پایگاهشان را دوست دارند.» و این حرف درست بود، مجاهدین اراده کرده بود که از دل کویر بهشت کوچک خود را کشت کنند و آن را با باغچه های سبزی و ردیفهای درختان اکالیپتوس و دیگر درختان، زمین های ورزشی و سینماهای پنج شنبه شب بیارایند. وقتی که من این حقیقت را پرسیدم که این سرزمین با همه زینتهایش توسط صدام حسین اهدا شده و مجاهدین در واقع با کمک یک دیکتاتوری در حال مبارزه با دیکتاتوری دیگری هستند، مدنی و بحشایی هر دو با تأکید گفتند که: پیش شرط مجاهدین برای ایجاد پایگاه هایش در عراق، استقلال از امور عراق بود. بحشایی گفت: «تنها چیزی که ما استفاده کرده ایم خاک عراق است.» حال آنکه او دروغگو بود و یا کاملاً منکر این موضوع که من با هر که صحبت کردم، اذعان کرد - از جمله افسران عراقی، فرماندهان کرد، گروههای حقوق بشر که در ۱۹۹۱ صدام حسین از مجاهدین و تانکهایشان جهت حمله به شورشیان کرد در شمال عراق و شیعیان در جنوب استفاده کرد. و اعضای سابق مجاهدین به یاد میاورند که مریم رجوی دستوری نامشهور داد: «کردها را زیر تانکهای خود بگیرد و گلوله هایتان را برای "گارد انقلابی" ایران نگه دارید.»

هر چند که سالها مجاهدین ایدئولوژی مارکسیست و اسلامی را به هم میچسبانند، اکنون با گذشت زمان این ایدئولوژی مدرنیزه شده است. امروزه یکی از خطوط استاندارد «شورای ملی مقاومت» در برابر سیاستمداران اروپایی و امریکایی است و هدف، پایه گذاری یک حکومت دموکراتیک و سکولار در ایران و براندازی رژیم ایران است و این شورا یک حکومت موقت و به ریاست جمهوری مریم رجوی تشکیل خواهد داد و سپس انتخاباتی آزاد را برگزار خواهد کرد. اما بر خلاف این لفاظی ها، سازمان مجاهدین خلق مانند هر دیکتاتوری دیگری عمل می کند. اعضای مجاهدین دسترسی به هیچ روزنامه، رادیو یا تلویزیون - مگر آنچه سازمان تجویز میکند - ندارند. چنانچه آن مورخ، ابراهیمیان، به من گفت: «هیچ کس نمی تواند از رجوی انتقاد کند.» و هر کس باید مراحل از خود انتقاد کردن را بگذراند: «همه چیز بر روی نوار ضبط میشود، بنابراین آنها از هر چه شما می گوئید، نوار دارند. اگر هر گونه نشانی از مقاومت وجود داشته باشد، شما به اندازه کافی انقلابی نشده اید و آموزشهای ایدئولوژیک بیشتری نیاز دارید. حتی اگر مردم از پای در آیند و تسلیم شوند.»

صلاح الدین مختاری، مورخ ایرانی در تبعید که هنوز روابطش با مجاهدین را حفظ کرده، چرا که آنرا قویترین گروه مخالف مسلح در مقابل رژیم ایران

میداند، به من گفت که اعضای سازمان مجاهدین خلق: «اگر با هر چیزی مخالفت کنند، زندانی و گاهی کشته میشوند.»
افشاری که از ده سال پیش از گروه فرار کرد، به من گفت که چقدر «دوست داشتن» ممنوع بود. هیچ دوفری نمیتوانستند بنشینند و تنهایی صحبت کنند، به ویژه در مورد زندگی سابقشان. جاسوسان همه جا هستند. این ایده مریم بود که هر رابطه احساسی کشته شود. افشاری گفت: «او این کار را "خشکانیدن ریشه" مینامد، آنها همیشه به ما میگفتند: هر يك از احساسات شما باید از کانال مسعود بگذرد و مسعود یعنی رهبری و رهبری یعنی ایران.» جدایی زن و مرد قریباً در آن زمان هنوز نو پا بود: «دختران مجاز به صحبت کردن با پسران نبودند. اگر آنها را در حال گفتگو دستگیر میکردند، شدیداً تنبیه میشدند.»

با وجود آنکه مریم و مسعود میتوانند با حيله ورزی با هم باشند، آنها همه اعضا را مجبور به تجرد میکنند. افشاری گفت: «آنها به ما گفتند، ما در حال جنگیم و سربازان نمیتوانند زن یا شوهر داشته باشند. شما باید از هر روز خود گزارش دهید و به اندیشه ها و رؤیاهایتان اعتراف کنید. آنها مردان را مجبور میکردند بگویند وقتی بوی عطر زنی را میشنوند، چگونه دچار نعوظ میشوند.» مردان و زنان باید در نشستهای ایدئولوژیک هفتگی جدا می بودند. در این نشستها آنها باید به طور عمومی امیال جنسی خود را بیان کنند. این نه تنها شیوه ای کنترلی بلکه وسیله ای برای حذف همه بقایای اندیشه فردی است. یکی از شدیدترین برخوردهایی که من در کمپ اشرف داشتم، دیدن مهناز بزازی بود، فرمانده ای که ۲۵ سال با مجاهدین بوده است. من در بیمارستان اشرف با او ملاقاتی داشتم. او احتمالاً تحت تأثیر داروها بود، اما این موضوع حالت مستی طبیعی ای که او از خود می تابید، را توضیح نمیداد. علیرغم - و یا شاید به خاطر - اینکه او پس از حمله موشکی امریکا به یکی از انبارهایی که او محافظت میکرده، پاهایش را از دست داده بود. دکتر گفت که او «هرگز اعتراض مهناز را نشنیده است و او حتی به این طریق نیز با "ملاها" مقابله میکند.» بزازی حرف دکتر را قطع کرد و گفت: «من شخصاً این چنین نیستم. این عقیده همه مجاهدین است. درست است که من پاهایم را از دست داده ام، اما نبرد من هنوز ادامه خواهد داشت. زیرا آزادی وطنم را دارم.» در پای تختخواب او که با شمعهایی احاطه شده بود، عکس بزرگی از مریم با لباس سفید و روسری آبی گلدار پیدا بود.

در روزهای پر هرج و مرج پس از سقوط بغداد، چند تن از اعضای مجاهدین تصمیم به فرار از پادگانهای نظامی گرفتند و در زندانهای کردهای عراق، محبوس شدند. افسران کرد به من گفتند: ما مطمئن نبودیم که با آنها چه کنیم؟! یکی از آنها محمد بود، پسری لاغر و نحیف، ۱۹ ساله، ایرانی و اهل تهران

با چشمهای بلوطی غمگین که من با او صحبت کردم. او تا سال پیش مجاهدین را اصلاً نمی شناخته است و هیچ از آنها نشنیده بوده است، تا پارسال که روزی در نهایت نا امیدی در استانبول به دنبال کار می گشت و یکی از نیروهای تازه استخدام مجاهدین او را دید و او و دوستش را که با هم در خیابانها می خوابیدند و آنقدر گرسنه بودند که دیگر به هیچ چیز دیگری نمی توانستند فکر کنند را کشف کرد. آن عضو مجاهدین برای يك شب به آنها جای خواب و غذا داد و روز بعد به آنها تصاویر ویدئویی از مبارزات مجاهدین را نشان داد. او آنها را برای پیوستن به این گروه و کسب درآمد در عراق در حالیکه همزمان علیه رژیم ظالم ایران می جنگند، اغوا میکرد. و به علاوه به آنها گفت که می توانند در آنجا با دختران مجاهد ازدواج کرده و خانواده تشکیل دهند. مجاهدین راه نجات به نظر میرسیدند. به محمد گفته شد که به خانواده اش اطلاع دهد که برای کار به آلمان می رود و به او يك پاسپورت عراقی داده شد.

او گفت: ماه اول در اشرف زیاد بد نبود. سپس تلقینها و آموزشهای اداره پذیرش آغاز شد و به بخشهای خود انتقادی کشیده شد. او فوراً فهمید که اینجا هیچ همسر، پول، ارتباط با والدین، دوستی و آزادی نخواهد داشت. آنجا کابوسی بود که او میخواست از آنجا خلاص شود. اما هیچ راه ترکی نبود. هنگامیکه او از تعهد دادن به پیمان مبارزه همیشگی سرباز زد، او را تحت فشار روانی بی رحمانه ای قرار دادند. يك شب او دیگر نتوانست تحمل کند. ۸۰ قرص دیازپام بلعید و دوستش نیز رگ دست خود را زد و مرد. اما محمد وقتی که به هوش آمد خود را در زندان انفرادی یافت. پس از روزها که او را تحت فشار برای پیوستن به پیمان مبارزه نهادند، او بالاخره به پیمان رضایت داد. او به نحوی حسی به پیمان خود ادامه داد تا امریکایی ها به عراق حمله کردند و او و دوست دیگری تصمیم به گریختن از کمپ به سوی کویرهای عراق گرفتند. در کویر عربها به آنها حمله کردند و سپس آنها به سمت کردها رفتند و امید داشتند که کردها به آنها لطف کنند. محمد بیمار شد و سپس دوباره خود را در زندان یافت. او گفت: «مجاهدین ظاهر خوبی دارند، اما هر کس که در میان آنها زندگی کرده باشد می داند که آنها چقدر فاسد و کثیف هستند.» ایرانی دیگری که در زندان کردها ملاقات کردم به من گفت که او سالها در ایران يك هوادار فدایی پشتیبان مجاهدین بوده است اما وقتی که او بالاخره خود را به پادگانهای عراق رساند، از اینکه رؤیاهای خود را کاملاً در يك مینی ایالت تمامیت خواه نقش بر آب دید، وحشت زده شد.

پیش از آنکه کمپ اشرف را ترک کنم، مسعود فارسچی، یکی از سخنگویان مجاهدین که فارغ التحصیل امریکاست، به من گفت که فکر میکند مجاهدین در بهترین موقعیتی که تا به حال ممکن بوده است، هستند: «ما همیشه گفته ایم که

تحدید واقعی برای جهان، اصول گرایی است و اکنون جهان بالاخره آن را دیده است.» او گفت که مجاهدین سدی در برابر اصول گرایان هستند. با این وجود دو روز بعد در اوایل **May, Gen. Ray Odierno**، از دسته چهارم پیاده نظام به کمپ اعزام شد که در مورد تسلیم شدن مجاهدین مذاکره کند. تانکهای امریکایی به اطراف دروازه های کمپ اشرف فرستاده شدند و دو فروند **B-52** در آسمان بالای کمپ گشت میزدند. پس از يك روز مذاکره، فرماندهان مجاهدین به يك توافق تسلیمی دست یافتند که طبق آن آنها باید اسلحه ها و افراد خود را در کمپ مجزا نگهداری میکرد.

Lt. Col. John Miller، نیز از دسته چهارم در مراسمی حضور داشت که مردان و زنان با تانکهای خود وداع میکردند. او گفت: «ما آنها را میدیدیم که ماشینهایشان را میوسیدند و آنها را در آغوش می گرفتند.» يك مرد ۵۰ ساله در حال شیون در مقابل ماشینهای جنگی از حال رفت. زنان بسیار بیشتر از مردان خود را کنترل میکردند. آنها مانند زنان مجاهد در اروپا که اخیراً برای آزادی مریم از زندان در خیابانها اشک میریختند، نبودند. آنها به آرزوی خود رسیدند. دادگاه دستور آزادی مریم را داد. و در خصوص مسعود رجوی، او در این مدت، يك لحظه هم دیده نشد و خود را نشان نداد. در واقع به نظر میرسد که او ناپدید شده باشد. برخی عراقیها ادعا می کنند که چند روز پیش از سقوط بغداد او را در حال سوار شدن به هلیکوپتری در جنوب بغداد دیده اند.

پس از مذاکره با مجاهدین، گزارش شد که **Odierno** گفته است که او فکر میکرد که گروه به دموکراسی در ایران به این معناست که بر موقعیت گروه به عنوان تروریست باید تجدید نظر شود. همچنین تعدادی از اعضای سنا، افسران پنتاگون و حتی افرادی در دولت ایالات متحده هستند که گفته اند اگر همه آنچه مجاهدین انجام میدهند، مبارزه است با «رژیم شیطانی» ایران، کاملاً احتمال دارد که نام آنها از لیست تروریستهای دولت ایالات متحده حذف شود. یکی از مأموران قانون گذاری امریکا گفت: «جریانی در میان خط مشی های پنتاگون در حال گذر است تا از مجاهدین به عنوان گروه مخالف ایران در آینده استفاده شود.» به تازگی **Brownback** "پیمان دموکراسی ایران" که از "پیمان آزادی عراقی" نمونه برداری شده است، را ارائه کرده است که طبق این پیمان ۵۰ میلیون دلار کمک مالی به گروههای مخالف رژیم ایران جهت براندازی رژیم این کشور داده میشود. حامیان امریکایی مجاهدین گفتند: «مجاهدین کلید اطلاعاتی مفیدی برای امریکا درباره برنامه هسته ای ایران فراهم آوردند. یکی از کارمندان کنگره که از نزدیک با این موضوع سروکار دارد، گفت که دستوری امنیتی و ملی در جریان بود که شامل بیانیه ای برای برخوردهای محدود در مقابل تسلیحات هسته ای رژیم ایران میشد. ما اگر از

مجاهدین برای تشخیص آنچه ایرانیان دارند و به عبارت بهتر برای آسان سازی تغییر رژیم در ایران استفاده نکنیم، بی مبالاتی کرده ایم.»
در همین حال در داخل ایران اعتراض کنندگان ایرانی که جان خود را به خطر می اندازند و در زندانهای اوین ناپدید میشوند ، مجاهدین را بسیار موزی میدانند: «اگر بیشتر از رژیم روحانیون سمی نباشند، به اندازه آنها هستند!»
به علاوه رجوی هموطنان ایرانی خود را به صدام فروخت، اطلاعات کشور مادری خود را در ازای پناهگاهی در کشور بیگانه برای فرقه مارکسیست – اسلامی خود مبادله کرد. هنگامیکه ماه گذشته مجاهدین برای آزادی مریم قشور وارد می آوردند، به دنبال مجوز بی مورد برای تظاهرات شبانه خود بودند، بسیاری از ایرانیان ضد حکومتی از دستگیری مریم شادی میگردند و متعجب از اینکه مسعود کجا پنهان شده است و چرا او نیز توقیف نشد! این زمستان گذشته در ایران هنگامیکه چنین طغیان مردمی در میان دانشجویان و دیگر افراد هنوز فقط يك رؤیا بود، اگر شما نامی از مجاهدین میبردید، آنهایی که میشناختندشان و یا به یاد می آوردندشان، به مفهوم رهبری ایران توسط مجاهدین خلق میخندیدند. در عوض میگفتند رجوی ها اگر شانس بیآورند «پل پت» ایران خواهند بود. پنتاگون عیب مهلك خود را از در افتادن با گروه های بی پایه ای مانند اسلام گرایانی که با شوروی در افغانستان میجنگیدند، دیده است و اخیراً نیز گروه های تبعیدی عراقی را که دیگر هیچ پایگاه مردمی ندارند را دریافته است. به نحو خطرناکی ممکن به نظر میرسد که امریکا حتی در نظر دارد که رجوی ها و ارتش آنها را از همسران step ford احیا کند.

الیزابت روبین مکرراً با این مجله همکاری می کند. مقاله آخر او در مورد اصلاح گرایان سیاسی در ایران بود.

چگونه تروریست نباشیم!

روشنگری اساسا محصول، فرآورده و پی آمد نفی حقوق صنفی، فرهنگی، اجتماعی و سیاسی شهروندان در يك نظام دیکتاتوری دینی است. روشنگران عصر روشنگری در اروپای ۴۰۰/۵۰۰ سال پیش، برای پایان دادن به حکومت شاهان منتسب از سوی دیکتاتوری پاپ‌ها، پا به میدان روشنگری گذاشتند. اینان می‌دیدند که حقوقشان و حقوق شهروندانشان چگونه زیر چکمه‌های متولیان کلیسا، بیش از هزار سال است به غارت رفته است و این غارتگری تا آن زمان همچنان ادامه داشته است. بر شهروندان ایشان همه چیز حرام است و انسان‌ها در این گونه نظام‌های دوگانه‌ی حکومتی - جسمانی و روحانی - تنها گوشت دم توپ و ابزاری برای سوءاستفاده‌ی کلیسا هستند. کسانی که در این گونه جوامع به حقوق تضییع شده‌ی انسان‌ها - و البته حقوق شهروندی خودشان - آگاه شدند، بانی حرکتی شدند که در نهایت توانستند نظام حقوقی و قضایی حکومتی را تعدیل کرده، وزنه را به سمت بهبود زندگی شهروندان سنگین‌تر کنند.

با این همه روشنگری اساسا برای روشن کردن روشنفکران است. روشنفکر است که اگر کج‌فهم و بدفهم باشد، فاجعه می‌آفریند. روشنفکر است که اگر فکرش روشن نباشد، گند می‌زند به تاریخ و به روشنگری و به حقوق شهروندانی که خیال می‌کند سنگشان را به سینه می‌زند. با کمی مسامحه می‌توان روشنفکران و باصطلاح نخبه‌های هر جامعه‌ای را در دو دسته، دسته بندی کرد. عده‌ای هستند که اگر تلاشی می‌کنند، برای احقاق حقوق شهروندانشان است، برای تادیبه‌ی مطالبات صنفی و اجتماعی و حقوقی و در نهایت مطالبات سیاسی آن‌ها، برای نان و رفاه و کار و آموزش و بهداشت و بهتر کردن محیط زیستشان. روشنفکرانی که عملا و پراکتیکمان تلاششان را برای بهتر کردن وضع زندگی مردم سمت و سو می‌دهند. چنین شهروندانی نه «قهرمان» هستند، و نه اگر مردند، «شهید» و «اسطوره» و «اسوه» قلمداد می‌شود. شهروندان و جامعه‌ای که چنین نخبگانی دارد، برای بزرگداشت چنین روشنفکرانی، آنان را همان گونه که بودند و همان گونه که برای بهبود وضع شهروندان تلاش کردند، به تاریخ و نسل‌های بعد معرفی می‌کنند. اگر هم خطایی داشته‌اند، یا جایی چپ و راست زده‌اند، چهره‌ی واقعیشان را نشان می‌دهند.

يك قشر روشنفکر دیگر از همین سنخ در جامعه هست که در همین راستا، چهره‌ی واقعی و نه «کاریسماتیک» این تلاشگران را شفاف و روشن به نمایش می‌گذارد. چنین کسی، يك آدم کاملا معمولی است، با مقداری مطالعه، با فهم درستی

از مدرنیته و اگر هم در سیاست دخالتی می‌کند، آن هم برای استیفای حقوق صنفی و مطالبات اولیه و ابتدایی و روزمره شهروندان کشورش است. چنین توییستی اساساً برای این با به میدان مبارزه‌ی انتخاباتی، حزبی، و حکومتی می‌گذارد، که بتواند وضع زندگی روزمره‌ی شهروندان را بهتر کند. چنین روشنفکری به تعبیری وکیل مردم است و حقوقشان را به ایشان گوشزد می‌کند. چنین روشنفکری در واقع هم برای بهبود وضع زندگی خودش تلاش می‌کند و هم بهبود وضع زندگی مردم. این روشنفکر این رابطه‌ی دو طرفه را می‌شناسد. نه چیزی را فراموش می‌کند و نه با دریافتی، استخوان لای زخم می‌گذارد و نه برای مصلحتی، حقی را فدا می‌کند. شعارهای چنین روشنفکری از این جملات غلیظتر نیست؛ کار برای همه، کم کردن ساعات کار اضافی، تقلیل ساعات کار به ۳۵ ساعت، اضافه حقوق ۵ درصدی، حقوق برای دوران بیکاری کارگر و کارمند، برای دوران بیماری شهروند، برای دوران از کار افتادگی و... تلاش‌هایی از این دست.

دایره‌المعارف فرهنگ علوم، نوشته‌ی موسی نباتی، تروریسم را «عقیده به لزوم آدمکشی و تهدید و تخویف [خوار کردن] و تخریب و ایجاد وحشت در میان مردم برای برانداختن حکومت و در دست گرفتن زمام دولت [یا حکومت] یا تحمیل عقیده و فلسفه‌ای به جامعه» تعریف کرده است.

در این تعریف، تروریسم با آدمکشی آغاز می‌شود، و با تهدید، تخویف، تخریب و ایجاد وحشت در میان مردم، تکمیل می‌شود. هدفش هم اساساً برانداختن حکومت است و رسیدنش به قدرت!

پس از جنگ جهانی دوم که این روزها شصتمین سال پایانش را همه‌ی جهان جشن گرفته است، اولین کسی که در ایران ترور شد، تاریخ‌نگار، زبان‌شناس و متفکر برجسته‌ی ایران شادروان احمد کسروی بود. سنبه‌ی تروریست‌های او آنچنان پر زور بود که حتا دادگستری و دولت وقت ایران در سال ۱۳۲۴ خورشیدی جرأت نکردند به جنازه‌ی پاره پاره شده‌ی او و منشی وفادارش که در کاخ دادگستری ترور شده بودند، نزدیک شود. طراح و سازماندهنده‌ی این ترور، بجز اجازه و فتوایی که از برخی روحانیون مخالف روشنگری داشت، شخصاً نیز با شخص احمد کسروی مشکل داشت. بیرواند آبراهامیان دلیل دیگر ترور احمد کسروی را از سوی جریان منتسب به نواب صفوی، بجز روشنگری کسروی در باب دکانداران دین، سنی قلمداد کردن اجداد سلسله‌ی صفویه از سوی کسروی دانسته است. نواب از این که کسروی پته‌ی پادشاهان صفوی را روی آب ریخته بود، خیلی از دست کسروی ناراحت بود. در کتاب‌های تاریخی به جامانده از همان دوران صفویان، روش‌های تروریستی اجداد شاه اسماعیل - شیخ جنید و شیخ حیدر - به خوبی نشان داده شده است. یکی از شیوه‌های تروریستی این شیوخ انداختن گریه‌ی آتش گرفته در خانه‌های مخالفینشان برای ایجاد جو رعب و وحشت و امنیت شکنی و وادار کردن ایشان به سکوت و تسلیم بوده است. نواب، بنیانگذار جریان

تروریستی «فدائیان اسلام» به این دو دلیل، احمد کسروی را برای دست گرمی تروریسم و جا انداختن این شیوهی مرضیه در ایران آن زمان برگزید و البته موفق هم شد.

کسروی در کتاب «تاریخ پانصدساله‌ی خوزستان» می‌نویسد:

«در تاریخ‌های صفوی، همیشه پرده بر روی خونخواری‌ها و زشت‌کاری‌های شاه اسماعیل [صفوی] کشیده‌اند و این است که او، از پادشاهان نیکوکار شمرده می‌شود؛ در حالی‌که کارهای زشت بسیار کرده و اگر در تاریخ جستجو شود، تاخت‌وتازهای ازبکان در خراسان و ویرانکاری‌های عثمانی در آذربایجان، بیشتر میوه‌ی کارهای ناستوده‌ی این شاه بود.

«شاه اسماعیل، بنیانگذار سلسله‌ی صفوی [مرشد کامل] یک گروه زنده‌خواران در دربار داشته است که زیر نظر جارچی‌باشی شاه، انجام‌وظیفه می‌کردند و مأموریت داشتند که به محض اشاره‌ی وی، گوشت بدن مجرم را به دندان قطعه قطعه کنند و بخورند. این رسم تا پایان عصر صفوی برقرار ماند.»

دبختانه نواب صفوی زنده نماند تا حکومتی را که آن همه برای آن «جانفشانی» کرده بود، ببیند، ولی برخی از یارانش ماندند و بعدها فرزندان و ادامه دهندگان راه او، با همان شیوه‌ی آدمکشی، تهدید، تخویف، تخریب و ایجاد وحشت در میان مردم، به حکومت رسیدند.

سازمان مجاهدین خلق یکی از گروه‌های ادامه دهنده‌ی این شیوه برای رسیدن به قدرت، درست در همان سال اعدام نواب صفوی - و لابد برای بزرگداشت نواب - تاسیس شد. مجاهدین نیز کوشیدند با همان شیوه‌های آدمکشی، تهدید، تخویف، تخریب و ایجاد وحشت در میان مردم، چه پیش و چه بعد از بهمن ۵۷ به قدرت برسند.

جریان به جا مانده از دوران تاسیس سازمان مجاهدین که بیرون از این جریان، از چند پیرمرد بالای ۵۵ سال تشکیل می‌شود، از این که ما و دنیای پس از گسترش تروریسم در جهان، اعضا و بنیانگذاران این جریان‌ها را «تروریست» معرفی می‌کنند، به شدت گزیده شده‌اند. اینان آدمکشی را «اعدام انقلابی» دزدی و گردنه‌گیری را «مصادره‌ی انقلابی»، ایجاد رعب و وحشت در میان مردم را «امنیت و ثبات شکنی»، تهدید را «خروش انقلابی مجاهدین و فدائیان رهایی»، تخریب را «مبارزه با امپریالیسم»، وطن‌فروشی و گرفتن امکانات از کشورهای خارجی را برای به بن بست کشاندن حکومت‌های درگیر با آنها، «سفر به جوار خاک میهن» و کشتن مردم را «برافروختن آتش در کوهستان‌ها»... نامگذاری کرده‌اند.

در کشورهای مدرن و متمدن، نه تنها تروریسم، بلکه حمایت از تروریسم هم جرم و جریمه دارد. هاینریش بل نویسنده‌ی نامدار آلمانی را برای حمایتی که از گروه تروریستی «بادر ماینهوف» کرده بود، دستگاه قضایی آلمان به دادگاه کشاند.

دوسال پیش در ماه ژوئن ۲۰۰۳ که مریم فجر عضدانلو به دلیل طراحی ترور ۲۵ نفر از مخالفین سازمانش، دستگیر و به زندان کشانده شد، یکی از همان حامیان تروریسم و همراهان بنیانگذاران این جریان - با این که سالها بود از این جریان به دلیل همکاری با حکومت اسلامی کنار گذاشته بود - کوشید از حقوق شهروندی تروریست‌ها و رهبرشان در اروپا حمایت کند. این فرد که همچنان در منگنه‌ی دو حکومت در قدرت و در سایه، در حال معلق زدن است، با استناد به قوانین شهروندی حقوق یک پناهنده، طی اطلاعیه‌ای از عیال رهبر تروریست‌ها حمایت کرد. در همین غرب اگر یک شهروند غربی - نظیر هاینریش بل - نیز از تروریسم و تروریست‌های وارداتی و محلی حمایت کند، به دادگاه کشانده می‌شود، چه برسد به گروهی که کارنامه‌ی ۴۲ ساله‌اش فقط آدم‌کشی، تهدید، تخویف، تخریب و ایجاد وحشت در میان مردم بوده است. درس اول برای تروریست‌ها این است. اگر عمری بود، سیاه مشق دیگری را هم برای آموزش تروریست‌ها خواهم نوشت!!

نقد سلاح، نفی ایدئولوژی

در جریان‌های سکتاریستی و عقیدتی که بنیانگزاران و رهبران آن، با فاکتور شست‌وشوهای مداوم مغزی، انسان‌ها و توده‌های هوادارشان را تبدیل به آدمکشانی حرفه‌ای می‌کنند، سلاح و تقدیس سلاح عامل ویژه‌ای است. فرهنگ «مبارزه‌ی مسلحانه»، تقدیس سلاح، بوسیدن سلاح در هنگام مراسم شامگاه و صبحگاه و یا سلاح را هم‌ردیف «ناموس» حامل آن تعریف کردن، از انسان‌هایی که به خیال خودشان «صادقانه» در خدمت این جریان‌ها بوده‌اند، عناصر ویژه‌ای می‌سازد که در زنده بودنشان، «قهرمانی» هستند نظیر ابراهیم ذاکری، رئیس مرحوم سازمان تروریسم و امنیت سازمان مجاهدین، که می‌گویند در زندگی تشکیلاتی‌اش در ۱۰۰ رشته عملیات نظامی و تروریستی شرکت فعال داشته است. چنین فردی در هنگام مرگ نیز باز هم «قهرمان»ی است که تمام زندگی‌اش را برای آرمان‌هایی هموطنانش از زیر یوغ يك استبداد جنگیده است، تا شهروندان را به زیر سلطه‌ی مستبد دیگری بکشاند. ارزش دادن و ارزش‌گزاری‌ای این‌گونه در نهایت تقدیس همان سلاح است و اگر «مجاهد خلق» یا عضو جریان دیگری از این سنخ، از «ناموس»ش دفاع نکند، او را به حد يك خائن و جانی و وطن‌روش و جاسوس تنزل داده و صدور حکم اعدامش را به دست «قهرمانانی دیگر» هموار می‌سازد. تاریخ از این دست تجربه‌ها فراوان دارد و سوگمندان تاریخ معاصر ما ایرانیان بسیار بسیار بیشتر!

شادروان شاهرخ مسکوب در یادداشت‌های روزانه‌اش زیر عنوان «روزها در راه» در رابطه با «حزب طراز نوین توده» و سرنوشت رقت‌بار آن، که خود مسکوب نیز مدتی گرفتار «پوپولیزم» آن بود، در تاریخ ۱۳۵۸/۲/۳۰ می‌نویسد:

«پور رضوانی و آرسن هر دو متهم به يك جرم بودند؛ آدم‌کشی! هر دو با هم در قزل قلعه بودند. هر دو گویا به راستی آدم‌کشته بودند [قتل سیاسی] و هر دو به راستی معصوم بودند. دستشان را دیگران در خون کرده بودند، والا قلب هر دوشان به سفیدی ایمانشان بود، پاک و شفاف، و درست از همین جا سپاهشان کرده بودند. چون به هدف زحمتکش‌ان ایمان چشم بسته داشتند، و چون ایمان داشتند که «حزب توده» حزب زحمتکش‌ان است، دیگر بی‌چون و چرا از راه این حزب به سوی آن هدف می‌رفتند و برای رسیدن به آن هر چیزی را مجاز می‌دانستند، که یکی از آن‌ها از میان برداشتن «جاسوس‌ها و خیرچین‌ها» بود که به درون تشکیلات رخنه کرده بودند، که می‌خواستند اسرار آن را لو بدهند. من جسته و

گریخته موضوع را شنیده بودم، از این و آن در قزل قلعه هرگز با خودشان صحبتی نکردم. به هر حال دست آن‌ها برای نجات عده‌ای به خون کسان دیگری آلوده شده بود، وگرنه هیچ کدامشان در دل به بی‌عدالتی رضایت نمی‌دادند و اصلاً برای از بین بردن بی‌عدالتی بود که خود، «عدالت» را زیر پا گذاشتند. به هر تقدیر آدم کشتی را نمی‌توان پذیرفت. شاید توجیه این کار - اگر کرده باشند - برای خودشان هم آسان نبود. باری عکس پوررضوانی بیست و چند ساله، جوانی از رو رفته و خجالتی بود. از «آرسن» حتا عکسی هم نمانده بود. چیزی شبیه صورت او را نقاشی کرده بودند. آن‌ها را نگاه می‌کردم و در دلم به بی‌حاصلی رنج‌های آدمیزاد گریه می‌کردم. پوررضوانی حتا «جر» زدن در بازی والیبال را هم تحمل نمی‌کرد. چند صبحی که امکانی پیش آمده بود و توری‌ای در حیاط زندان علم کرده بودند، از کوچک‌ترین کلک، نارو و قلبی در بازی - حتا اگر به شوخی بود - مثل اسفند روی آتش می‌ترکید. آرسن استخواندار، با تجربه، قرص و خونسرد و شوخ بود.

«نمایشگاه پر از خسرو روزبه بود. عکس و مجسمه و نوشته... حزب توده سعی کرده بود از نام... او منتهای بهره برداری را بکند... (ص ۹۲ تا ۹۳)

خسرو روزبه یکی از تروریست‌های این حزب بود و دست کم روزنامه نگار «محمد مسعود» را ترور کرده بود، و احمد شاملو که شعر حماسی بلندی را به او تقدیم کرده بود، پس از آگاهی از تروریست بودن روزبه، شعرش را از او پس گرفت و بقیه‌ی قضایا... جالب این که مجسمه‌ی همین خسرو روزبه در کشور ایتالیا کار یکی از اعضای شورای ملی مقاومت رجوی - رضا اولیاء - در یکی از میادین این کشور به سرنوشت خونبار این حزب و هم‌تایان امروزی‌اش دهن‌کجی می‌کند.

من خود در همین آلمان و ایران، چند ایرانی را از نزدیک می‌شناسم که نام فرزندان‌شان را به یاد این رزمنده‌ی حزب توده خسرو و روزبه گذاشته‌اند. اما سلاح و ترور دیگران، چه مخالفان درون گروهی و چه حتا دشمنان و حاکمان، شیوه‌ی مرضیه‌ی کسانی است که از این گونه افراد برای «ایجاد جو رعب و وحشت» و «امنیت شکنی» استفاده می‌کنند، تا همراه با از بین بردن مخالفان‌شان، از ملت نیز نسق بگیرند و آن‌ها را به تسلیم و سکوت وادارند. در رابطه با سازمان مجاهدین خلق، خلع سلاح این جریان، یکی از نقاط سرفصلی و کیفی تاریخ سازمان مجاهدین خلق است. امپریالیست‌ها و جهانخواران آمدند و سلاح را از دست این «رزمندگان» و مبارزان راه مسعود رجوی و بانو گرفتند و خلع سلاحشان کردند. رزمنده‌ای که از همان دوران نضج گرفتن این دستگاه، بدون ارزش قائل شدن برای زندگی انسان‌ها حاضر بود - و هست - بدون محاکمه، هر فردی را تنها

به «اتهام» جاسوسی و خبرچینی و عنصر نامطلوب بودن، سر به نیست کند، چه تفاوتی با آدمکشان «مافیای» دارد؟! اصلا مگر مافیایی‌ها چه می‌کنند که تروریست‌های توده‌ای و فدایی و مجاهد نمی‌کنند؟! آن‌ها آدم‌کشند و این‌ها قهرمانان ملت، و «تندیس» هاشان را باید در موزه‌ها و نمایشگاه‌ها و گذرگاه‌ها علم کرد؟! واقعیت این است که نقد سلاح در جریان‌های تروریستی، در نهایت به نفی خشونت و به نفی ایدئولوژی این جریان‌ها راه می‌برد. نمی‌توان هم مجاهد خلق بود و هم از کشتن کسی ابا داشت. اگر مجاهدی، به ویژه در رده‌های بالایی سازمان، دستش به خون کسی آلوده نشده است - که چنین احتمالی بسیار پائین است - تنها به این دلیل بوده است که شرایطش پیش نیامده است، والا در چنین جریان‌هایی و به ویژه در سازمان مجاهدینی که ما مکانیسمش را می‌شناسیم، کسانی رده‌های بالایی می‌گیرند که بیشتر مورد اعتماد رهبران این جریان‌ها باشند، یعنی که سرسپردگی‌شان را با مجیزگویی‌های گوناگونشان بارها و هر روزه به اثبات رسانده باشند. یعنی که بارها و بارها برای اعلام میزان وفاداری‌شان، به پای رهبران‌شان بوسه‌های جانانه‌ی جان نثاری زده‌اند، برای این است که همه چیزشان، یعنی همه‌ی ناموس و شرف و آزادی و حق انتخابشان را برای گرفتن پست و رده تقدیم رهبران‌شان کرده‌اند، تا به بازی گرفته شوند و البته که این گونه «رده گرفتن» ها کار هر کسی نیست. نمی‌شود از یک سازمان تروریستی برید و به رده‌هایی که به این بهای گران «ابزار شدن» به دست می‌آید، همچنان بایند. نفی سلاح و خشونت در یک جریان ایدئولوژیکی، به ویژه از نوع سازمان مجاهدین خلق که تنها سازمان بازمانده از «عصر طلایی» خرابکاری‌هاست، به «نفی ایدئولوژی» این جریان راه می‌برد. آنانی که هنوز سازمان مجاهدین را باور دارند، برای شهادت بنیانگزارانش آبعوره می‌گیرند، تشکیلات و مناسبات و ارزش‌های درون تشکیلاتی آن را به رسمیت می‌شناسند، همچنان از همان جنس و همان تافته هستند. ایدئولوژی، چسب و محور و لولای این گونه جریان‌هاست. اگر این چسب، وا برود و مثلا خشونت در روابط درونی و بیرونی این جریان‌ها نفی بشود، کل لولا از پاشنه در می‌رود. دیگر ایدئولوژی‌ای نمی‌ماند که «عنصر موحد مجاهد خلق» بتواند برای آن از «همه چیزش تمام عیار» ببرد و در تشکیلات نوب شود. تاریخ نشان داده است که کسانی می‌توانند چنین جریان‌ها و «سکت‌هایی» را نقد کنند که آلودگی کمتری به این جریان‌ها داشته باشند، یعنی رده‌های تشکیلاتی پائین‌تری داشته باشند، یعنی که «حل شدگی» در این جریان‌ها نداشته باشند. اگر شاهرخ مسکوب توانسته است از «حزب طراز نوین توده» این گونه فاصله بگیرد، برای این است که تنها مدتی موج این جریان او را با خود برده است، اما از آن جنس نشده است. کسانی که از رهبران و بنیانگزاران این جریان‌ها بوده‌اند، هرگز نمی‌توانند این دم و دستگاه را اصولی و ریشه‌ای نقد بکنند. نقد این جریان‌ها، نقد وجود خود این‌ها، تاریخ زندگی‌شان، «قهرمانی‌هاشان» و ارزش‌هایی است که هم

چنان به آن افتخار می‌کنند، یا دست کم جرات تقدش را ندارند. اتفاقاً برای نقد سلاح و نفی ایدئولوژی چنین جریان‌هایی انسان‌هایی لازمند که به این جریان‌ها به عنوان تجربه‌های تلخ جوانی‌شان بنگرند و نه «قهرمانی‌هاشان». تاریخ و به ویژه تاریخ معاصر ایران از این کج فهمی‌ها بسیار دارد. نمی‌توان هم نان مجاهد بودن را خورد و هم نان جدا شدن از این جریان‌ها را بدون نقد سلاح و نفی ایدئولوژی و تشکیلات آن را!

رقابت در ترور و آدم‌کشی سیاسی

یکی از شوخی‌های تاریخ معاصر ایران، حسادت و رقابت بین دو جریان تروریستی همپا و همراه با هم برای پروسه‌ی امنیت شکنی در ایران دهه‌ی پنجاه شمسی است. سازمان مجاهدین خلق از زمان تاسیسش، ۱۵ شهریور ۱۳۴۴ تا ۱۹ بهمن ۱۳۴۹، روز حمله‌ی چریک‌های فدایی خلق بعدی، به ژاندارمری منطقه‌ی سیاهکل در شمال ایران، اساساً فعالیت مشخصی نداشت. همه‌ی فعالیت این جریان خلاصه شده بود در طرح ادغام مارکسیسم و اسلام و اختراع عقیده‌ی نوظهوری به نام اسلام راستین و با محتوای مارکسیستی/اسلامی در واحد ایدئولوژی سازمان تا این تاریخ بی‌نام مجاهدین خلق، به مدیریت محمد حنیف نژاد و عضویت مسعود رجوی در این واحد.

۱۹ بهمن ۱۳۴۹ در واقع زنگ خطری بود برای مجاهدین که از فدایی‌ها عقب افتاده‌اند و همین الان است که این جماعت دانشجوی کمونیست در طرح «امنیت شکنی» و «ثبات شکنی» بر مجاهدین پیشی گیرند و با شکننده کردن ساختار امنیتی نظام، به حلقه‌ی قدرت راه یابند. هول و هراس این جماعت را در یادداشت‌ها و خاطره نگاری‌های باقی مانده‌های این دو جریان چه خوب می‌توان دید و بر آن تاسف خورد. مسابقه‌ای احمقانه برای ترور و برای دست یافتن به قدرت، از راه ترور و ترور و آدم‌کشی و خشونت. البته حالا سال‌ها از آن سال‌ها گذشته است، اما عملکرد تروریستی جریان‌های وابسته به بن لادن و زرقاوی و خودکشی‌های انتحاری این جریان، برای به بن بست کشاندن روند امنیت و دموکراسی در خاورمیانه، برای من ایرانی تنها یادآور همان چرخه‌ی «ایجاد وحشتی» است که این دو جریان آغاز کرده بودند و برای پیشی گرفتن از هم، با هم رقابت و به هم حسادت می‌کردند.

در برگ‌های ۳۵۱ به بعد کتاب «آن‌ها که رفتند» جلد دوم خاطرات لطف‌الله میثمی، یکی از اعضای فعال و عضو یکی از سه شاخه‌ی باقیمانده در بیرون از زندان سازمان مجاهدین خلق، پس از دستگیری تقریباً ۹۰٪ اعضا و کادرها و مسئولین سازمان در پی ضربه‌ی ۱۳۵۰، مطلبی است که روند این حسادت‌های کودکانه را بین این دو جریان مجاهد و فدایی در آن سال‌ها و البته بعدها به روشنی نشان می‌دهد.

«زمستان بود [احتمالاً زمستان ۱۳۵۲] پادشاه عمان، سلطان قابوس می‌خواست به ایران بیاید. سید [بهرام آرام کمونیست بعدی سازمان مذهبی مجاهدین خلق] در سرشاخه مطرح کرد: حالا که سلطان قابوس به ایران می‌آید... یک سری

عملیات داشته باشیم... مثلاً شرکت شل جنب سینما شهر فرنگ بود، [من یعنی میثمی] به شرکت کشتیرانی گری مکنزی رفتیم. بمبی ساخته شد و داخل دستشویی شرکت کار گذاشته شد [و لابد هیچ کس هم از مردم عادی کشته و زخمی نشد!]. هم زمان با حرکت شاه و سلطان قابوس تلفن زده شد... [خلاصه] این بمب منفجر شد... یک بمب هم در خیابان آزادی، در چاله‌های برق و آب گذاشته بودند [گذاشته بودیم] که در مسیر منفجر شد.» (همانجا)

جالب این که «گویا سفارت عمان را فدایی‌ها شناسایی کرده بودند، چون قرار بود عملیات، مشترک [بین مجاهدین و فدایی‌ها] باشد. این‌ها بمب را در خرابه‌ای گذاشته بودند که ۲۰۰ متر با سفارت عمان فاصله داشت...»

گروه لطف‌الله میثمی، مجاهد خلق و تروریست آن زمان، بمبی را هم در داخل کاور لباسی جاسازی کرده بودند. «بمب در داخل کاور به نخ محکمی آویزان شده بود و سر نخ نیز دست حامل بمب بود. با رها کردن نخ، بمب روی زمین پشت نرده‌ها قرار گرفته بود. خلاصه ساعت ۹ شب در خانه‌ی [تیمی] شیخ هادی صدایش را شنیدیم.» (همانجا)

«یک بمب هم در کارخانه‌ی لندورر انگلیس منفجر شد.» (همانجا)
«بنا بود یک اعلامیه‌ی مشترک از جانب فدایی‌ها و مجاهدین منتشر شود. ما هم لیست انفجارها را نوشتیم. فدایی‌ها دو تا از انفجارات ما را نوشته بودند. یادم هست سید [همین بهرام آرام] می‌گفت: ما از این‌ها [سازمان چریک‌های فدایی خلق] خیلی کلک خوردیم... تحلیل ما این بود که [فدایی‌ها] می‌خواستند پیشتازی خودشان را با بیشتر بودن بمب نشان دهند...»

و البته میثمی در ادامه، روند چند ترور و بمب‌گذاری دیگر را با علاقه‌ای درست مانند اعوان کنونی اسامه بن لادن تعریف می‌کند...

«آن موقع فدایی‌ها فاتح را ترور کرده بودند. بچه‌ها با اتوبوس کارگرها رفته بودند. یکی از همین فدایی‌ها با موتور یک دسته اعلامیه داخل اتوبوس می‌اندازد که بگوید ما فاتح را ترور کردیم. همه‌شان [همه‌ی کارگرها] می‌گفتند این کار، کار ساواک است. چون فاتح یک آدم سرمایه‌دار ملی بود، به کارگرها رسیده بود. هیچکس این ترور را [عملیات تروریستی فداییان خلق آن زمان را] تأیید نکرد.» (همانجا)

و جالب‌تر از این رقابت‌های کم‌دی: «... آن روز من [لطف‌الله میثمی] پشت بی‌سیم [برای شنود بی‌سیم ساواک] نشسته بودم... یکی از خانم‌های فدایی را به نام... فلان گرفته بودند و او قرار خودش را لو داده بود... بعد که حمید اشرف سر قرار می‌آید، متوجه نمی‌شود. خلاصه مرضیه‌ی احمدی سر قرار می‌آید. او را تعقیب می‌کنند. می‌رود میدان امام حسین، بعد... تعقیبش می‌کردند که ما در پشت بی‌سیم می‌شنیدیم... من همه‌ی این‌ها را ضبط کردم... [جالب این که] البته فدایی‌ها لو رفتن بی‌سیم، قرار و کشته شدن مرضیه‌ی احمدی را به ما نگفتند. سید [بهرام

آرام] با نگرانی گفت: چه کار کنیم؟ [لطف‌الله میثمی] گفتیم: بهترین راهش این است که نوار ضبط شده را به آن‌ها بدهیم، تا شرم‌زده شوند...» (همانجا)
جالب‌تر این که شخص مسعود رجوی هم که در این تاریخ در زندان بود، مرتب به وسیله‌ی «یادداشت‌های خونین درون زندان» یعنی یادداشت‌هایی که روی کاغذ سیگار ریزنویس می‌شد و زندانی در هنگام آزادی آن‌ها را می‌بلعید، تا بعداً بدنش آن را دفع کند، بارها به این تیم‌های عملیات تروریستی پیشنهاد کرده بود که در بیرون حتماً مرتب عملیات تروریستی بکنند، چرا که فدایی‌ها از مجاهدین جلو افتاده‌اند...

این‌ها همان روشنفکران و دکتر/مهندس/دانشجویانی بودند که با به بن بست کشاندن امنیت مردم، با این شیوه‌های رفتاری، در واقع زمینه ساز به قدرت رساندن جریان فعلی حاکم بر ایران شدند. تقریباً تمامی جریان فداییان و چریک‌های فدایی خلق رفتند و جذب دستگاه حکومت اسلامی شدند و جریان مجاهدین خلق به رهبری مسعود رجوی برای گرفتن سهمی از قدرت به چانه زنی با حکومت و اعمال فشار با انجام سلسله ترورها و ترورهای انتحاری پرداخت. به هر جای تاریخ معاصر ایران را که دست می‌گذاری، از این «آبله‌ها» فراوان می‌بینی! حیف، چقدر ما بهای ناآگاهی این طیف «روشنفکرانمان» را که همچنان و تا همین الان هم جریان حاکم بر جریان روشنفکری ایران را تشکیل می‌دهند، پرداخته‌ایم و می‌پردازیم!!

پوپولیسم سیاسی!

دنیای غربی است. درست همان زمانی که يك موقعیت ویژه تاریخی پیش آمده است تا سازمان مجاهدین خلق از صفحه‌ی سیاسی ایران و منطقه‌ی خاورمیانه حذف شود و نیروهای ملی، آزادیخواه و دموکرات، امکانی برای نفس کشیدن پیدا کنند، دفاع‌های جانانه‌ی پوپولیستی برخی جماعت «غیر سیاسی» که از سیاست فقط هوجبگری را می‌فهمند و به چیزی که باور ندارند، حمایت و حفاظت از منافع عالی‌هی ملت ایران است، چپ و راست اعلامیه صادر می‌کنند که: بشتابید و برای نجات جان تروریست‌های وطن فروش به تظاهرات روز شنبه بپیوندید.

تا پیش از این فرصت ویژه کسی مجاهدین را به حساب نمی‌آورد و شوربختانه این روزها بسیاری از سایت‌های اینترنتی پر شده است از اعلام حمایت‌های جانانه از رهبری خاص‌الخاص عقیدتی و سازمان ولایت فقیه‌ی مجاهدین خلق عراق؛ جریانی که سال‌هاست در کشور دشمن، عراق، بر ضد تمامیت ارضی ما به دشمن اطلاعات می‌فروشد. دور نیست که این جماعت «سوپر حقوق بشری» برای نجات جان سید علی خامنه‌ای و علی اکبر هاشمی رفسنجانی نیز بقه پاره کنند و برای حضرت کوفی عنان نامه‌ها و امضا‌های حمایت ارسال کنند. در این راستا تنها می‌توان گفت: سرنوشت انقلاب پوپولیستی ایران را دیدیم. سرنوشت سید محمد خاتمی را هم پس از آن همه هوار پوپولیستی دیدیم. ببینیم حمایت پوپولیستی از تروریست‌های ساکن بغداد، این جریانی که سال‌هاست مسیر مبارزه‌ی مسالمت‌جویانه‌ی مردم را به بن بست کشانده است، به کجا می‌رسد؟! تظاهرات کم‌دی حمایت از مسعود و مریم رجوی احتمالاً پاسخ خوبی به این جماعت غیر سیاسی است؛ آنانی که گمان می‌کنند از هواداران نا آگاه این جریان حمایت می‌کنند، در نهایت آب به آسیاب این جریان بسیار خطرناک عقیدتی می‌ریزند. در عجبم که چرا این جماعت از بن لادن تروریست و صدام حسین متجاوز و آدمکش حمایت نمی‌کنند! شاید هم می‌کنند، چه می‌دانم؟! اخلاق عاشورایی ما ایرانیان که در بیشتر «باصطلاح روشنفکران» ما ریشه‌های گردن کلفتی دارد، بد جوری کار دست ما داده است.

پیرامون يك گفت وگو

صدرالدین الهی عزیز لطف کرده است و متن کامل گزارش خانم الیزابت روبین را از نشریه‌ی امریکایی نیویورک تایمز سیزده ژوئیه ۲۰۰۳ ترجمه کرده و در صفحه‌ی یادداشت‌های بدون تاریخ کیهان لندن شماره‌ی نهصد و شصت و پنج درج کرده است. در این گزارش به متن گفت‌وگویی اشاره شده است که گزارش‌گر مدت کوتاهی پیش از دستگیری مریم قجر عضدانلو (رجوی) با من داشته است. داستان این گونه آغاز شد که عصر روزی که مثل همیشه، خسته و مرده از کار گل به خانه بازگشته بودم، خانم روبین تلفن کرد و گفت که می‌خواهد با من گفت‌وگویی داشته باشد. گفت که شماره‌ام را از علی سجادی عزیزم در واشینگتن گرفته و از این طریق می‌خواست اعتمادم را جلب کند.

علی سجادی را من چند سالی است می‌شناسم و در چهار سال پایانی عمر نشریه‌ی پر آوازی پر چاپ واشینگتن که به مدیریت مسئولی او، هر ماهه و بدون هیچ وقفه‌ای چاپ می‌شد، با آن همراهی و همکاری داشتم. در این چهار سال هم بیش از چهل و پنج نوشته برای این نشریه تهیه کرده‌ام که برخی‌شان در آخرین کتابم - واریاسیون سبز - اخیراً از سوی نشر نیما منتشر شده است. به هر حال علی سجادی پس از هجده سال کار بی وقفه‌ی فرهنگ/ ادبی/ سیاسی/ تاریخی در پر، از ژانویه‌ی امسال میلادی به رادیو فردا رخت کشید و در آنجا به ادامه‌ی کارش پرداخت. من اما در تمام آن چهار سال چه کتبی و چه شفاهی - تلفنی - با او و همراه و همکار خویش در پر، بیژن نامور، در ارتباط بودم و به ویژه از علی بسیار آموختم. او با این که تفاوت سنی چندانی با من ندارد، اما برای تهیه‌ی کتاب‌های مرجع بسیاری در رابطه با تاریخ اسلام و تاریخ ایران یاری‌ها و استادی‌ها در حقم کرده است که جای سپاس فراوان دارد. علی سجادی نقد جاننداری هم بر کتاب زن در دولت خیال، نگاهی به نقش زن در سازمان مجاهدین من نوشته است که در همین نشریه و یکی دو نشریه‌ی دیگر و بعدها در چند وب سایت اینترنتی چاپ شد. سجادی بنا به درخواست خانم روبین، تلفن مرا در اختیار این خانم گذاشت تا او بتواند برای تکمیل گزارشش از تجربه‌های من نیز استفاده کند.

به هر صورت تلفنی به خانم گزارش‌گر گفتم که زبان انگلیسی نمی‌دانم و بهتر است برای بالا رفتن کیفیت کار مترجمی پیدا کند تا بتوانیم همدیگر بهتر را بفهمیم. هم‌اکنون قول سجادی گفت که پسرم که در امریکا تحصیل کرده است، می‌تواند کمکمان کند. اما در آن روز بخصوص او نیز در يك ماموریت کاری به شرق آلمان رفته بود و از دسترس ما بیرون!

یکی دو ساعت بعد خانمی ایرانی از کشور ترکیه تلفن کرد که با خانم روبین قرار گذاشته‌اند ایشان نقش مترجم را بازی کند. یک گفت‌وگوی سه نفره‌ی تلفنی. خانم روبین پرسش‌ها را بر صفحه‌ی مونی‌تور حاضر در صحنه نقش می‌کرد. خانم مترجم می‌خواند. می‌پرسید. پاسخ‌های طولانی مرا که گاهی ده دقیقه به درازا می‌کشید، می‌شنید. همزمان آن را به انگلیسی ترجمه و تایپ می‌کرد و خانم روبین امکان می‌یافت پس از خواندن متن پاسخ‌ها، پرسش بعدی‌اش را بسازد و تایپ کند. این گفت‌وگو بیش از سه ساعت تا نزدیک به نیمه شب ما به درازا کشید. نمی‌دانم سفر خانم روبین به بغداد پس از این گفت‌وگو بود، یا پیش از آن. به هر حال ایشان از مراحل گوناگون انقلاب ایدئولوژیک در درون سازمان مجاهدین خبر داشت و در این باره هم از من پرسش‌هایی داشت. گفت‌وگو را از این جا آغاز کردیم که من چگونه به این جریان پیوستم، چرا جدا شدم و اساسا با چه دستاویزی - دست کم برای خودم - در این مناسبات دوام آوردم!

پس از این گفت‌وگو بود که پلیس فرانسه به ستاد اروپایی سازمان مجاهدین یورش برد و بعد هم داستان دلسوز خودسوزی‌های سازمانی پیش آمد که شنیدم تنها دو زنی که لابد برای اثبات برابری خودشان با مردان مه‌گرفته‌ی این جریان، به این عملیات شنیع دست یازیده بودند، هر دو جان نازنیشان را از دست دادند و چه فاجعه‌ای! حتا در یکی از سایت‌های زنانه دیدم که شاعری مثلا فمینیست برای این دو قربانی حماقت شعری سروده بود که عنوان آن را دو شمعی که سوختند یا چیزی شبیه به این مضمون گذاشته بود. به باور من تنها می‌توان این خودسوزی‌ها را سوختن در آتش ناآگاهی و حماقت ترجمه کرد و نه بیشتر!

خوانندگان نوشته‌های من می‌دانند که بیست و چهار ساعت پس از دستگیری روسای سازمان مجاهدین در پاریس در نوشته‌ای زیر عنوان طومارهای درهم پیچیده که در چند وب سایت اینترنتی درج شد، نوشتم که دستگیری این جماعت از سوی دولت فرانسه، نه تنها امتیازی برای دولت تروریست ایران نیست، بلکه این دولت باید از این دستگیری‌ها بسیار وحشت کند؛ چرا که هدف بعدی غرب در پاک کردن منطقه‌ی خاورمیانه از جریان‌های تروریستی، خود حکومت تروریست اسلامی است و برخلاف نظر چند عضو کنگره‌ی امریکا که با دریافت رشوه از مجاهدین به سود ایشان امضاء می‌کنند - و من این را هم در گفت‌وگویم به خانم روبین گفتم - اساسا پس از یازدهم سپتامبر سال دو هزار و یک و آن فاجعه‌ی تروریستی/اسلامی، دیگر سیاست غرب در رابطه با حکومت‌های دیکتاتوری تغییر کرده است. دیگر آن دوران گذشته است که دولت‌های غربی برای حفظ منافعیشان، با خریدن و به مزدوری کشاندن یک یا چند دولتمرد، بتوانند ملتی را سال‌ها به خفقان دچار کرده، ایشان را چپاول کنند. حتا نوشتم که نتیجه‌ی این سیاست این است که با تمام خوش‌قصی‌ها و دم‌جنباندن‌های شیخ علی اکبر هاشمی رفسنجانی، غرب و به ویژه امریکا نه تنها وقعی به این عرضه کردن‌ها نمی‌گذارد که هر روز

و هر شب، از زبان و بیان دولتمردان درجه یکشان از مبارزه‌ی جانانه‌ی ملت ایران، زنان و دانشجویان ایرانی برای برافکندن این حکومت فاشیست و تروریست اسلامی حمایت می‌کنند. در جریان خودسوزی‌ها هم نوشتیم که این‌گونه خودسوزی‌ها شیوه‌ی اصلی مجاهدین برای شانناز است و حتا نوشتیم که خودسوزی‌ها دستور سازمانی هستند و این گزارش را بنا بر تجربه‌ی شخصی و اطلاعات بعدی‌ام به عرض ملت ایران رساندم.

من البته کوتاه شده‌ی این گزارش را در وب سایت نگاه نو دیده بودم، با این همه ترجمه‌ی جاندار صدرالدین الهی عزیز، بسیار بسیار پرمایه‌تر و کامل‌تر بود. چرا که کاستی‌های آن گفت‌وگو را در پرائنترهایی تکمیلی، تکمیل‌تر و حتا دقیق‌تر می‌کرد.

آنچه اما در این گزارش خواندنی بود، بخش پایانی و جمع بندی خانم روبین از دیدارش از قرارگاه اشرف، گفت‌وگویش با پری بخشایی، عضو خپله‌ی هیئت اجرایی سازمان خلع سلاح شده و تقریبا منحل‌ه‌ی مجاهدین بود و همچنین گفت‌وگوهایی که با ما جدا شدگان و گریختگان از این جریان کرده بود:

پنتاگون در این مورد از اسلامیونی که برای جنگ با شوروی‌ها در افغانستان مورد حمایت قرار داد و نیز مخالفین خارج که هیچ پایگاهی در داخل عراق ندارند، باید درسی بیاموزد! به نظر من خطرناک‌ترین کار این است که امریکا نزدیک بینانه و کوتاه مدت نگرانه بخواند از نیروی مجاهدین و ارتش آن‌ها که شبیه زنان رمان و فیلم **Stepford Wives** هستند، استفاده کند!

و این درست همان چیزی بود که من در پایان گفت‌وگویم به خانم روبین گفتم: امریکا با این کارش، مار دیگری را همچون جریان طالبان و القاعده در افغانستان در آستینش خواهد پرورد. خوشحال باشیم که در این روزها منافع دولت‌های غربی برای حفظ امنیت شهروندانشان درست در راستای منافع اولیه و خواست‌های ابتدایی ما شرقی‌ها و به ویژه ما ایرانی‌ها برای دست یافتن به آزادی، دموکراسی، آزادی‌های فردی و اجتماعی، مدرنیته، مدنیت و حکومت قانون قرار گرفته است. تروریسم اسلامی در واقع با تدارک فاجعه‌ی یازده سپتامبر در نهایت گور تاریخی خود را کنده است. از این پیامد خوشحال باشیم و برای دست یافتن به این آرزوی دست کم صد ساله‌مان از این فرصت ویژه و طلایی برای کوتاه کردن دست تروریست‌های اسلامی از سر کشورمان بکوشیم!

۲۶ ژوئیه ۲۰۰۳

طومارهای در هم پیچیده!

خبر دستگیری سران سازمان مجاهدین خلق در کشور فرانسه و ویلای اور سور او آز هر دلیلی برای دولت‌های غربی داشته باشد، برای ما ایرانیان چشم انداز بسیار روشنی را ترسیم می‌کند. روشن از این زاویه که غرب دیگر از سیاست حمایت و تقویت تروریست‌ها، چه در هیئت دولت‌ها و چه در هیئت اپوزیسیون دست برداشته است. فاجعه‌ی تروریستی یازده سپتامبر سال دوهزار و یک با راندمان خونینی در نهایت به دولت‌های غربی فهماند که دیگر نمی‌شود برای صدور سرمایه و اصالت دادن به اقتصاد، ملت‌ها را در منگنه‌ی حکومت‌های دیکتاتوری، دیکتاتوری مذهبی و تروریستی له کرد و به کشتارگاه فرستاد. دیگر آن دوران تمام شده است که برای به بن بست کشاندن حکومت متجاوز شوروی سوسیالیستی به کشور افغانستان، جریان طالبان را علم می‌کردند و آن را چون لولویی سر خرمن به ارتش این کشور متجاوز و سیاستمداران آن نشان می‌دادند. این فاجعه‌ی تروریستی به دولت‌های غربی نشان داد که برای به بن بست کشاندن حکومت پیشین ایران و ترس از گسترش کمونیسم، نمی‌توان به نیروهای تروریست مذهبی امکان مانور داد و برای پائین نگاه داشتن قیمت نفت و شکستن همبستگی اوپک، دیوی چون سید روح‌الله خمینی و اعوان و انصارش را از گور تاریخی‌شان بیرون کشید و بر اریکه‌ی قدرت نشاند. دیگر نمی‌شود برای سیاست کمدی مهار دوگانه، و برای نسق گرفتن از حکومت‌هایی نظیر حکومت ایران و حکومت سرنگون شده‌ی کشور عراق، سازمان تروریستی مجاهدین خلق را در ناف اروپا و آمریکا به خدمت گرفت و جریان تروریستی مجلس اعلای عراق را در دامن ام‌لتروریست اسلامی، تقویت کرد. دنیا عوض شده است. همان چیزهایی که به عنوان افتخارات غرب مطرح می‌شوند، یعنی دموکراسی و حقوق بشر و به ویژه رشد تکنیک، راه این گونه سیاست‌های نو استعماری را بر روی غرب بسته است. گذشت آن دورانی که انگلیس یا آمریکا می‌توانستند با خریدن چند دولتمرد، کشوری را به زیر مهمیز بکشند. آنچه علی اکبر هاشمی رفسنجانی برای عرضه کردن خودش به غرب پیش گرفته است، تنها ناشی از یک برداشت کهنه از سیاست نو استعماری غرب است و به همین دلیل هم در غرب امروز با پوزخند روپرو می‌شود. اساساً آن دوران گذشته است که بتوان ملتی را در منگنه‌ی یک مزدور خود فروخته فقط برای مشتی دلار به اسارت کشید. به این دلایل و صدها فاکتور و پارامتر دیگر باید تاکید کرد که از همان سرفصل یازده سپتامبر فراز نوینی در تاریخ بشریت آغاز شده است و آن هم تغییر در نوع نگاه و دیدگاه کشورهای غربی نسبت به کشورهای عقب مانده است. یازده سپتامبر به غرب فهماند که دیگر باید از

سیاست تفرقه بینداز و حکومت کن دست بردارد. فهماند که فراز نوبنی در آگاهی ملت‌ها آغاز شده است که اگر بر خلاف چند دهه پیش از این از آگاهی کاذبی به نام ایدئولوژی سرچشمه می‌گرفت، اینک دیگر آن دوران را سپری شده است. این فاجعه به غرب فهماند که پارامتر اساسی در این برهه از تاریخ انسان‌ها، نه حکومت‌ها، که ملت‌ها و خواست‌های اساسی ایشان یعنی آزادی، آزادی‌های فردی و اجتماعی، دموکراسی و حقوق بشر است. غرب در این نقطه‌ی ویژه دریافته است که دیگر نمی‌تواند به هر حشیشی برای تملک کشورهای عقب‌نگاه داشته شده آویزان شود. این فراز همان چشم‌انداز نیکویی است که خون قربانیان فاجعه‌ی تاریخی یازده سپتامبر، فراروی ملت‌های شرق و به ویژه کشورهای اسلامی گذاشته است.

دستگیری سران سازمان مجاهدین خلق را اگر با این چشم‌انداز و با این تحلیل در نظر بیاوریم، حتماً به این نتیجه‌ی رضایتبخش می‌رسیم که غرب، البته برای حفظ امنیت شهروندانش و همچنین صیانت از سرمایه‌ی جهانی، مجبور شده است منطقه‌ی خاورمیانه را از تمام جریان‌های تروریستی و خشونت طلب و مسلح و ضد مدنییت و عقب افتاده پاک کند. برخلاف نظر بعضی‌ها که دستگیری مسئولین سازمان مجاهدین را در کشور فرانسه، جایزه‌ای برای حکومت اسلامی ارزیابی می‌کنند، اتفاقاً باید حکومت اسلامی از این دستگیری‌ها به شدت نگران باشد.

ترجمه‌ی حمله به ستاد اصلی مجاهدین برای حکومت اسلامی این است که تاریخ مصرف کلیت حکومت اسلامی هم به پایان رسیده است؛ چرا که دیگر جایی برای گفت‌وگوی انتقادی با این حکومتگران باقی نمانده است. به بیانی دیگر سازمان مجاهدین خلق هم دیگر موضوعیت وجودی‌اش را برای مهار حکومت اسلامی از دست داده است. دیگر در این فراز ویژه‌ی تاریخ معاصر جهان، سیاست نو استعماری استعمارگران و چپاولگران به بن بست رسیده است. این روزها دیگر ملت‌ها و آگاهی ایشان است که حرف آخر را می‌زند.

من، چشم‌انداز در هم پیچیده شدن طومار تمام جریان‌های تروریستی را در پوزیسیون و اپوزیسیون به ملت بزرگمان تبریک می‌گویم. امسال، سال سرنوشت سازی برای ملت ایران و برای رهایی‌اش از تمامی دگم‌های کهنه‌ی عقیدتی است. این پیروزی و این فراز را هر چند که مدیون مدرنیته و آگاهی هستیم، اما باید به تمام آنانی که در راه آزادی و آگاهی انسان‌ها تلاش کرده‌اند و در این راه حتا جان باخته‌اند، وامدار بود. من در برابر همه‌ی آزادیخواهان راستین سر تعظیم فرود می‌آورم، تاکید می‌کنم در برابر آزادیخواهان و روشنگران و نه آنانی که در راه ترور و عقیده‌های خاک گرفته تلف شده‌اند!

شانناژ، سیره‌ی مبارکه‌ی سازمان مجاهدین خلق

تا این لحظه که این متن نوشته می‌شود، دست کم شش تن از اعضای ایدئولوژیک سازمان مجاهدین در اروپا خود را به آتش کشیده‌اند. یکی از این فریب خوردگان عقیدتی نیز جان‌ش را در راه رهبر عقیدتی‌اش از دست داده است. طرفه این که ما باید به عنوان هموطنان این تروریست‌ها، این صحنه‌های دلخراش را در قرن بیست و یکم و در اروپای مرکزی و در دنیای متمدن و مدرن شاهد باشیم و از این همه خشونت نهادینه شده در وجود این جماعت بر خود بلرزیم.

سازمان مجاهدین از همان آغاز بنیانگذاری‌اش از این شیوه استفاده‌ها کرده و بهره‌ها برده است. در سال هزار و سیصد و شصت و شش، بیست نفر از اعضای این سازمان را دولت آن زمان ژاک شیراک دستگیر کرد و به کشور افریقایی گابن تبعید کرد. مجاهدین در آن دوران که شانزده سالی از این روزها فاصله دارد، توانستند با شانناژ و اعتصاب غذا و کلی زد و بند پشت پرده، نیروهاشان را دوباره به کشور فرانسه بازگردانند و شانزده سال دیگر هم از امکانات و دموکراسی و آزادی‌های شهروندی در کشور فرانسه استفاده‌ها بکنند و برای حذف مخالفینشان در درون ایران و در درون روابط سازمانی‌شان، به ترور و کشتار و زندان و شکنجه دست بزنند. شانزده سال تمام پس از آن اعلام خطر، باز هم بنا بر رهنمود آدولف هیتلر، از دموکراسی برای بر پا کردن جو رعب و وحشت و برای ترور و کشتار و فحاشی و ترور شخصیتی استفاده‌ها کردند و این روند را با همان شیوه تا کنون هم ادامه داده‌اند.

بارها نوشته‌ام که من از کشتار و خشونت به شدن متنفرم. از کشته شدن هیچ‌کسی هم خوشحال نمی‌شوم. با اعدام و ترور هم در هر شکلش مخالفم. اما پاک کردن صحنه‌ی جهانی از جریان‌های تروریستی‌ای که همچنان بر تکرار این شیوه‌های عقب افتاده پافشاری می‌کنند، از آرزوهای سال‌های آگاهی یافتن من است.

این سازمان بر اساس خشت کجی که بنیانگزارانش گذاشته‌اند، سیره‌ی مبارکه‌ی شانناژ و ترور و حذف فیزیکی و شخصیتی را ادامه می‌دهد و توجه ندارد که این رفتار، به جای اینکه ایشان را در موضع مظلوم و امام حسین بنشانند، دگماتیسم و خشونت جاری در وجود این نفرات را به نمایش می‌گذارد و انسان متمدن را به وحشت می‌اندازد.

این سازمان در تمام این بیست و دو سال حضورش در غرب، نه تنها نتوانسته و

اساسا نخواستہ است از قوانین مدرن و روابط اجتماعی موجود در غرب بهره‌ای بگیرد، بلکه روز بروز هم در پیله‌ی تنگ انقلاب‌های ایدئولوژیکش خود را بیشتر و بیشتر گرفتار کرده و به موجود ترسناکی تبدیل شده است.

من به عنوان يك ایرانی که این روابط وحشیانه‌ی موجود در این جریان عقیدتی/ایدئولوژیک را از درون می‌شناسم و خود نیز زمانی گرفتار این گرداب وحشت و ترور بوده‌ام، می‌خواهم بر خلاف لبخندهای ژوگوند خانم مریم قجر عضدانلو [رجوی] رسماً اعلام کنم که از زمانی که این خانم به حلقه‌ی رهبری سازمان مجاهدین وارد شده است، این جریان از شکل يك حزب و گروه سیاسی به يك سکت بسته‌ی فرقه‌ای و مذهبی تقلیل و تخفیف پیدا کرده است. فرمان آتش برای چند عملیات نظامی سازمان را این خانم داده است. دستور ترور درون سازمانی نفر دوم سازمان، علی زرکش را در سال شصت و سه این خانم داده است. نفرات معترض در درون این سازمان با فرمان این خانم به زندان افتاده‌اند، به اردوگاه رمادی تبعید شده‌اند، به زندان وحشتناک ابوغریب تحویل داده شده‌اند و بسیاری جنایت‌های دیگری در همین راستا.

اگر بتوان در مثلی که مناقشه‌ای هم در آن نیست، مسعود رجوی را به لنین این جریان عقب افتاده تشبیه کرد، خانم رجوی استالین این سازمان است و به همین دلیل هم فرد بسیار خطرناکی است. این خطر نه برای نیروهای حکومت اسلامی و نه تنها برای ما جدا شدگان از این جریان که خطری اساسی و کیفی برای ملت ایران و در خارج از کشور هم خطری اساسی برای تمدن و مدنیت و غرب است. خانم رجوی را می‌توان تنها با اسامه بن لادن رهبر تروریست‌های سنی مذهب اسلامی مقایسه کرد. نفراتی هم که خودشان را برای ایشان به آتش می‌کشند، افراد خطرناکی هستند که تنها با محمد عطا مسئول گروه تروریست‌های یازده سپتامبر قابل مقایسه‌اند.

من واقعا نمی‌توانم تصور کنم که سرسپردگی، انسانی را به جایی بکشاند که بدن خودش را و جان عزیزش را که تنها سرمایه‌ی انسانی اوست، برای يك باور کهنه و عقب افتاده به آتش بکشد، تا دنیای غرب را دچار ترس و واهمه سازد.

البته چون غرب این روزها دیگر در فاز جدیدی از مناسبات جهانی به سر می‌برد، دچار شانتاژ نخواهد شد، چنان که شانتاژهای باصطلاح صلح طلبانه‌ی هواداران صدام حسین و اسامه بن لادن، پیش از آغاز حمله به عراق نیز نتوانست کمکی به این جماعت بکند. البته این عقب افتادگان توانستند در سرفصلی در کنار نیروهای به واقع صلح طلب و اومانیزست غربی قرار بگیرند و از ایشان استفاده‌ها بکنند؛ اما

تجربه نشان داد که دیگر بجز ما ایرانی‌های دچار بیماری عاشورا، کس دیگری در دنیای متمدن، فریب این گونه شانتاژها را نخواهد خورد.

انگشت شمار اومانیست‌های اپوزیسیون حکومت اسلامی هم باید توجه کنند که در دام فریب مظلوم‌نمایی‌ها و شانتاژهای این سازمان نیفتند و از ایشان حمایتی نکنند. این جماعت کلی‌خلافکاری در کشورهایی انجام داده است که به ایشان پناه داده‌اند. از اعتماد و از انسان دوستی غربی‌ها برای صدور تروریسمشان به درون کشور استفاده کرده‌اند. از پول و امکانات غرب برای به شکست کشاندن ایران در جنگ بین ایران و عراق استفاده کرده‌اند. در این جنگ خانمانسوز در کنار مهاجم متجاوز عراقی، هشت سال تمام با دولت و ارتش صدام حسین همراهی و همکاری نظامی/اطلاعاتی/امنیتی کرده‌اند. کودکان مجاهدین را که پدرها و مادرهاشان را خودشان به کشتن داده‌اند، دسته دسته در سنین پائین و به عنوان گوشت دم توپ و با جعل و تزویرهای بسیاری به عراق بازگردانده و ایشان را به دلیل اعتراضاتشان به بند کشیده‌اند. در خیابان‌های غرب، از احساسات مردم غرب استفاده کرده‌اند و از ایشان اخاذی‌های چند میلیونی کرده‌اند، اما نه برای این که به کودکان آواره‌ای که مدعی کمک به ایشان بوده‌اند، کاری انجام دهند؛ بلکه برای خرید اسلحه و امکانات نظامی برای ترورهای گوناگون و به بن بست کشاندن مبارزات قانونی ملت ایران.

این سازمان پس از این در سال شصت از سوی سید روح الله خمینی پس زده و کنار گذاشته شد، به ترورهای انتحاری سردمداران حکومت اسلامی دست یازید. تاریخ این سازمان پر است از فجایعی که تنها از ترور و کشتار و شکنجه و حذف فیزیکی حکایت دارد.

من به عنوان یک ایرانی و با امید به پیروزی جنبش دانشجویی صلح طلبانه‌ی درون کشور، از هموطنان عزیزم می‌خواهم فریب شانتاژهای این سازمان را نخورند. البته می‌توان برای نجات جان‌شان اقدام کرد؛ ولی نه این که در دام شانتاژشان گرفتار آمد و برای این گونه رفتارهای عقب افتاده‌شان در غرب، بهایی قائل شد. آینده نشان خواهد داد که اگر کشور فرانسه در بیست و چهار سال پیش از این در دام خمینی و نیروهای هوادار و واپس‌گرای او گرفتار آمد و اقتضاح تاریخی سال پنجاه و هفت را دامن زد، در این سرفصل ویژه، دستگیری سران این جریان و حذف ایشان از صحنه‌ی سیاسی فعلی مبارزات دانشجویی ملت ایران، یکی از خدمات برجسته‌ی کشور انقلاب کبیر [فرانسه] به ملت ایران است و باید قدر آن دانسته شود. اگر این کشور در بیست و چهار سال پیش از این هم دست و پای سید روح الله خمینی را می‌بست و اجازه‌ی فعالیت به او نمی‌داد، ما امروز مسیر دیگری

را در همراهی با جامعه‌ی متمدن جهانی طی می‌کردیم. با این توجه که بسیاری از معادلات بین‌المللی در این بیست و چند سال به کلی تغییر کرده است.

۱۸ ژوئن ۲۰۰۳ میلادی

خود سوزی‌ها دستور سازمانی هستند!

تا دیشب شماره‌ی افرادی که به خود سوزی در اروپا دست زده‌اند، به نه تن رسیده است. در این رابطه ضروری است برای رفع پاره‌ای ابهام‌ها چند نکته را روشن کنم.

پس از این که عبدالله اوجالان رهبر حزب پی.کی.کی ترکیه دستگیر و به این کشور تحویل داده شد، ما در اروپا شاهد چندین فقره خود سوزی دلسوز بودیم که واکنش هواداران و اعضای این حزب به این دستگیری و تحویل رهبرشان به کشور ترکیه بود. با این همه دولت‌های اروپایی مرعوب این شانتاژها نشدند و فعالیت این حزب را، البته به دلیل شناختی که از نوع فعالیت آن در غرب داشتند، در کشورهاشان ممنوع اعلام کردند.

مسعود رجوی در نشست‌هایی که در کشور عراق در همین دوران و در همین رابطه برپا کرد، علنا مجاهدینی را که از دست زدن به چنین رفتاری ابا می‌کردند، بی غیرت خواند و صریحا اعلام کرد که نیروها و اعضای سازمان باید از این همه اعتقاد ایدئولوژیک نیروهای حزب پی.کی.کی به رهبرشان درس بگیرند و جان فدا کردن در راه رهبر را همانند اعضای این حزب، وظیفه‌ی سازمانی خودشان بدانند!

در سال شصت و شش خورشیدی هم که دولت فرانسه چند تن از نیروهای سازمان مجاهدین را دستگیر و به کشور افریقایی گابن تبعید کرد، ارگان آن زمان سازمان مجاهدین، نشریه‌ی اتحادیه‌ی انجمن‌های دانشجویان مسلمان در خارج از کشور در چندین شماره‌ی پی در پی درخواست‌های انجام عملیات انتحاری و خود سوزی برخی اعضا را رسماً در این نشریه منعکس و منتشر کرد. من خود يك شماره از این نشریه را در اختیار دارم.

در این نشریه حال و هوایی که در درون و بیرون سازمان برای تشویق نیروها به عملیات خود سوزی در جریان بود، به روشنی نشان داده شده است. چندین و چند نامه هم از قول اعضا و هواداران سازمان در این نشریه کلیشه شده است که حکایت از درخواست‌های مصرانه‌ی این افراد برای انجام عملیات خود سوزی دارد. من که خود در این دوران با این جریان کار می‌کردم، از مکانیسم فضا سازی

گرفتن این نامه‌ها به خوبی آگاهم و می‌دانم که این جریان، چگونه با دامن زدن به جو و هیستری مذهبی و استفاده از عواطف نیروهای خام عقیدتی‌اش، این لیست‌های پلید را جمع‌آوری و منتشر می‌کند. در این دوران، انتشار این نامه‌ها نوعی شانتاژ در برابر اقدام دولت فرانسه به اخراج اعضای این سازمان از کشور فرانسه بود.

اما آخرین خبر من در رابطه با خود سوزی‌ها این است که همان‌گونه که گمان می‌کردم، در این مرحله‌ی ویژه هم این خود سوزی‌ها دقیقاً یک دستور تشکیلاتی/سازمانی است. و اداهای خانم مریم رجوی از درون زندان برای باصطلاح پایان دادن به این روند، اساساً یک ترفند تبلیغاتی خارج از کشوری است.

زمانی که من در مدرسه‌ی سازمان مجاهدین در کشور عراق و قلعه‌ی متلاشی شده‌ی اشرف، معلم کودکان مجاهدین بودم، شاگردانی داشتم که حالا هر کدامشان خانم و آقای شده‌اند. مسعود رجوی پس از این که این کودکان را در جریان جنگ خلیج فارس از پدر و مادرهایشان جدا کرد، و به اروپا و آمریکا فرستاد، پس از بزرگ شدنشان، بسیاری از ایشان را از مسئولین و خانواده‌های سرپرستان دزدید و با شست و شوهای مغزی مستمری، این بار این نوجوانان را به عنوان کادر سازمانی به کشور عراق بازگرداند. چند تایی از این کودکان آن دوران و خانم و آقایهای این دوران، از رفتن سر باز زدند و به درس و مشق و زندگی خودشان پرداختند. یکی از این افراد که پدر و مادرش را در همین راستا از دست داده است، هنوز خواهر بزرگتری در درون روابط مجاهدین دارد. این خواهر که دهسالی بود از خواهر کوچکترش خبری نگرفته بود، درست در سر همین بزنگاه تلفن می‌کند و از این خانم می‌خواهد نامزد علمیات خود سوزی شود!!

پاسخ خواهر کوچکتر مشخص بود: چرا خودت برای این کار نامزد نمی‌شوی؟! می‌خواهم بگویم: این خط که سازمان مجاهدین می‌کوشد در افکار عمومی غربی جا بیندازد که خوسوزی‌ها، رفتاری خودجوش توسط نیروهای وفادار است، فریبی بیش نیست، بلکه سازمان این خودکشی‌ها و خود سوزی‌های انتحاری را به عنوان دستور تشکیلاتی/سازمانی تلقی می‌کند و اساساً این سازمان پاره‌ای از نیروهایش را برای این کار تربیت و آماده می‌کند. بنابراین دریافت پاره‌ای شخصیت‌ها و محافل برونمرزی در رابطه با این خودسوزی‌ها درست نیست.

نکته‌ی دیگر این که دستگیری سران این سازمان نقض حقوق پناهندگی پناهندگان نیست. در غرب همه‌ی شهروندان و نه فقط پناهندگان حق دارند کار سیاسی بکنند، تظاهرات بگذارند، دموکراسیون برگزار کنند، انتشارات داشته باشند، نشست

بگذارند، کمک مالی جمع آوری کنند. اما در کنار این امکان، نه تنها برای پناهندگان سیاسی و غیر سیاسی، بلکه برای خود شهروندان غربی هم تشکیل يك جریان و گروه تروریستی ممنوع است. به همین دلیل این دستگیری‌ها اساساً ربطی به موضوع پناهندگی ندارد. اگر یادم‌ان باشد در جریان جنگ آمریکا با کشور افغانستان، آمریکایی‌ها يك جوان آمریکایی را به عنوان يك عضو القاعده و طالبان دستگیر کردند و به محاکمه کشاندند. آمریکایی بودن او هم تأثیری در محکومیت این شهروند آمریکایی نداشت. تازه این جوان آمریکایی هزارها کیلومترها دور از کشورش با اعضای القاعده و طالبان همراهی و همکاری می‌کرد.

بد نیست این دوستان توجه داشته باشند که: دفاع از حقوق انسانی و شهروندی پناهندگانی که کار سیاسی غیر تروریستی در غرب می‌کنند، کاری است درست و مثبت، اما شانتاژ و غوغا کردن بر سر دستگیری سران يك جریان مافیایی/ تروریستی/اطلاعاتی/جاسوسی کاری نادرست است. امیدوارم هموطنان عزیز بتوانند این دو موضوع متفاوت را از هم تفکیک کنند!!

۲۲ ژوئن ۲۰۰۳ میلادی

مشتی استدلال لال!

تحولی که در نگاه و دیدگاه منورالفکران پیش از نهضت مشروطه رخ داد و زمینه ساز آن نهضت بزرگ تاریخی در سال ۱۹۰۶ میلادی شد، در اساس تحولی در نوع نگاه این روشنفکران - با تمام کاستی‌هاشان - به موضوع انسان و حق و حقوق تمامی شهروندان ایرانی بود. این دیدگاه از این زاویه نه تنها بسیار مترقی و رو به پیش بود، بلکه به شدت متأثر از انقلاب کبیر فرانسه و جامعه‌ی مدنی اروپای آن زمان بود. در مقام مقایسه می‌توان صد سال رشد و ترقی تصاعدی ناگزیر در غرب را هم در زمینه‌های تکنیک و حقوق انسان‌ها به آن دستاوردهای پیشین افزود، تا شوربختانه به این نتیجه‌ی افتضاح آمیز رسید که بسیاری از حاضران در صحنه‌ی سیاسی فعلی ایران که مارک نجسب اپوزیسیون را هم بر پیشانی دارند، نه تنها به گرد همان پیشتازان آزادی در آن برش زمانی و مکانی نمی‌رسند، که از ایشان به ویژه در حیطه‌ی حقوق برابر و مشخص همه‌ی انسان‌ها بسیار بسیار هم عقب مانده‌تر و وامانده‌ترند.

خارجیانی که در سال‌های پیش از انقلاب مشروطه و در دوران خاندان قاجار به ایران آمده‌اند، ایران را دهکده‌ی بزرگ و ویرانی تصویر کرده‌اند که کدخدایی به نام شاه دارد و این شاه کاخی و دم و دستگاهی برای خوشگذرانی و ملت هم گوسفندانی هستند که زیر سایه‌ی این سایه‌های خدا - ظل الله - با چوب و فلک‌والیان و خان‌ها و حاکمان محلی جانشین کدخدایان اصلی، مجبورند خرج عیش و عشرت و بریز و پباش کدخدایان و دربارشان را فراهم کنند؛ حتی اگر خود نانی برای به دندان کشیدن نداشته باشند. این نگرش ولایت فقیه‌ی و جانشینی خدا و مبرا از مسئولیت بودن حاکمان، مبنای دریافت این دستگاه حکومتی حکومتگران دینی و غیر دینی در ایران آن روز ما بوده است. در این دستگاه و این نوع نگاه به انسان و شهروند، سخن گفتن از حقوق برابر همه‌ی انسان‌ها فارغ از جنسیت و نژاد و باور بیشتر به شوخی‌هایی تلخ و گزنده می‌ماند، تا دیدگاهی قابل بررسی.

واقعیت این است که تا پیش از نهضت مشروطه جایی برای این طرح این گونه خواست‌های مدرن و متمدن نبود. شهروندان ایرانی هم خود چنین ادعایی نمی‌توانستند داشته باشند؛ چرا که از اساس با این دیدگاه و این نوع نگرش به انسان بیگانه بودند. ایرانیانی که در دهه‌های پیش از نهضت مشروطه به غرب و یا حتی شهرهای باکو و تفلیس و اسلامبول و بمبئی و قاهره سفر کرده‌اند، به يك باره خود

را با تمدنی رو در رو دیدند که تا آن تاریخ نه تنها آن را نمی‌شناختند که در افسانه‌های اتوپیایی‌شان هم تصویری از آن نداشتند.

به هر صورت نهضت مشروطه رخ داد و با تمام کاستی‌هایش، به تعریف تازه‌ای از انسان و شهروند ایرانی در قانون اساسی کشور پرداخت. این که ما به عنوان شهروندان همین کشور تا مدت‌ها نتوانستیم این نگرش مدرن را در دیدگاهمان نشاندیم و از آن مبنا در زندگی اجتماعی/سیاسی/فرهنگی‌مان حرکت کنیم، دلیل روشنی بر واماندگی تاریخی‌ای است که همچنان در جان و جهان ما خانه کرده است.

یکی از ساده‌ترین نمونه‌ی این واماندگی تاریخی، نگاه قبیله‌ای و عشیره‌ای برخی قلم به دستان این روزها با پدیده‌ها و مسائل اجتماعی، فرهنگی و بخصوص سیاسی است. برای این که زیاد به حاشیه نرفته باشم، اشاره‌ای می‌کنم به برخوردی که برخی از این جماعت عقب افتاده با متن نوشته‌ی من تحت عنوان «من از میثاق شاهزاده حمایت می‌کنم» داشته‌اند.

این جماعت که تا این تاریخ متهم می‌کردند که فلان اسب حضرت عباس را گرفته‌ام و ول کن نیستم [روشنگری] این بار مرا «متهم» به شاه خواهی و سلطنت طلبی کرده‌اند و تمام آنچه را که سال‌ها در دعوای عشیره‌ایشان با خاندان پهلوی تل انبار کرده بودند، به این رسانه‌ها سرازیر کردند. از یکی/دو فحشنامه و توهین بدون استدلال که بگنرم، در دیگر نقدها برخوردی کاملاً سنتی با من شده است. سنتی از این زاویه که این جماعت بدون این که بتوانند دلیلی بر جنایات یا کاستی‌های رفتاری آقای پهلوی در رابطه با ایرانیان داشته باشند، ایشان را تنها به جرم «شاهزاده بودن» از حق هر گونه فعالیت سیاسی ممنوع اعلام داشته‌اند. در این جا قصدم دفاع از سلطنت نیست، بلکه می‌خواهم کاستی‌های دیدگاهی این ناقدان را در برابر آینه بگیرم تا خود به ضعف استدلال‌های لالشان پی ببرند. در آن نوشته، من میثاق آقای پهلوی را به عنوان مبنای آغازین قانون اساسی و مدنی رژیم جانشین حکومت اسلامی فعلی در ایران - تکرار می‌کنم به عنوان یک مبنا برای آغاز بحث در حیطه‌ی خواست‌ها و حقوق شهروندان ایرانی - طرح کرده‌ام و نه بیشتر.

در گفت و گویی رادیویی با مانوک خدابخشیان هم تاکید کرده‌ام که من دعوایی در فرم و شکل حکومت آینده‌ی ایران ندارم. پیشنهادی هم ندارم. رای من در نهایت تنها یک رای است. آنچه نوشته‌ام حمایت از دریافت مدرن و متمدن این دیدگاه از حقوق شهروندی و آزادی‌های اجتماعی در ایران بدون حاکمان فعلی و پشتیبانان ایشان در

حکومت است. این که برای تبیین این دریافت از میثاق آقای پهلوی از کلمه‌ی دموکراتیک استفاده نمی‌کنم، به این دلیل است که خیلی‌هایی که در اساس ولایت فقیه‌ی فکر می‌کنند، و اساسا دم و دستگاهشان را بر همین محور چیده و ردیف کرده‌اند، همین پیشنهاد را به دم حکومت ادعایی‌شان چسبانده‌اند. نمونه‌ی وطنی‌اش «جمهوری دموکراتیک اسلامی» ادعایی جریان ولایت فقیه‌ی مسعود رجوی و حامیان ایشان است. در اروپا و در آلمان هم جمهوری ولایت فقیه‌ی کمونیستی آلمان شرقی سابق هم همین دم کشمش را به دم اسمش چسبانده بود. بنابراین برای این که با واژه‌ها بازی نکرده باشم، روشن و شفاف نوشته‌ام که بر اساس دریافت من از خواست ایرانیان در درون کشور و خواست شخصی خود من، ما شهروندان ایرانی، برای ایران آینده‌مان خواستار حکومتی مدرن، متمدن و تضمین‌کننده‌ی ابتدایی‌ترین حق غصب شده‌مان یعنی آزادی‌های اجتماعی هستیم. لابد مجبورم تعریفی هم آزادی‌های اجتماعی بدهم!!

آزادی اجتماعی یعنی این که در جامعه و بین شهروندان جدا سازی جنسی و جدا سازی دینی و کیشی و دیگر جدا سازی‌های عقب مانده و ضد انسانی وجود نداشته باشد. همه‌ی شهروندان بتوانند بر اساس استعداد و لیاقتشان به تحصیل و کار و فعالیت اجتماعی، فنی، فرهنگی و سیاسی بپردازند. نه به کسی به دلیل اعقاب فلان کس بودن امتیاز بدهند - مثل سیدها - و نه کسی را به همان دلایل عشیره‌ای و قبیله‌ای از حق محروم کنند.

اگر قوانین حاکم بر جامعه‌ای بتواند شهروندان را در حقوق اجتماعی‌اش برابر تعریف کند، کسی را فرا قانون و غیرمسئول نشاند و کسی را از حقوق اجتماعی‌اش محروم نکند - البته بجز آدمکش‌ها و متجاوزین به حقوق دیگران و ... - آن زمان می‌توان این دیدگاه را مدرن و متمدن ارزیابی کرد.

من چگونه می‌توانم از دیدگاهی حمایت کنم که یک شهروند ایرانی را تنها به «جرم» فرزند فلان کس بودن از شرکت در صحنه‌ی سیاسی کشورش حذف می‌کند. این نگاه دقیقا یک نگرش کهنه، عقب افتاده، واپسگرا و قبیله‌ای است. این دیدگاه است که انتقام دایی را از عمو می‌گیرد و پدر را صاحب دم و خون فرزند می‌شناسد. در این دیدگاه محلی برای دادستانی وجود ندارد. مدعی هر عشیره، ولی و قیم آن قبیله است. در این گونه نگرش به انسان، قوانین دادگستری کشور حامی شهروندان نیست، بلکه ولایت بر اساس خون و مالکیت انسانها تفسیر شده است.

حرفم با آن نظرگاهی است که به دلیل فقدان خرد و عدم تحمل دگراندیشی با انگ و تهمت و با دعوایی قبیله‌ای و عشیره‌ای می‌خواهد رای شهروندان را ندیده بگیرد

و رای دهنده را از صحنه‌ی سیاسی کشور حذف کند؛ چون این رای را با خواست خودش در تضاد می‌بیند.

شوربختانه این روزها کسانی با آقای پهلوی و نظرگاه ایشان به چالش نشسته‌اند که خود - و نه پدر و پدر بزرگشان - دست‌هایی بسیار بسیار آلوده در همراهی و همکاری با حاکمان فعلی حاکم بر ایران داشته‌اند؛ چه در هیئت توده‌ای‌ها و اکثریتی‌هایی که از آغاز نضج گرفتن حکومت اسلامی، باد به پرچم این جانیان تاریخی انداخته‌اند و نسخه‌های نامربوط انقلابی‌گری را برای ایشان پیچیده‌اند، و چه افراد و جریان‌هایی که با کپی برداری از همین میثاق، چپ و راست منشور منتشر می‌کنند؛ اما خود دست کم در شش سال گذشته با شور و هیجان عاشقانه‌ای از انشاهای دبستانی پرزینت سید محمد خاتمی حمایت مادی و معنوی و اطلاعاتی کرده‌اند! از این نقطه نظر دست کم می‌توان ادعا کرد که دستان آقای پهلوی به خون ایرانیان در ۲۵ سال گذشته آلوده نیست. به نظر این آقایان که خودش را دموکرات‌تر از شاهزاده می‌دانند، همدستی با یک جریان ارتجاعی از طیف خمینی و خاتمی، ارتجاع و واپسگرایی نیست، اما حمایت از میثاقی که آزادی‌های اجتماعی را تضمین می‌کند، واپسگرایی و ساده اندیشی است!!

من به عنوان یک زن ایرانی و همچنین به عنوان مادر سه جوان و نوجوان ایرانی، از این میثاق به عنوان مبنایی برای تضمین آزادی‌های اجتماعی در ایران آینده‌مان حمایت کرده‌ام. از واژه سازی‌ها و واژه پردازی‌هایی هم که تحفه‌ی حزب توده و وابستگان ایشان است، نه چیزی می‌فهمم و نه بندبازی‌های ایشان جذابیتی برایم دارند. اگر حکومتی بتواند این خواست ابتدایی ما شهروندان ایرانی را برای انتخاب پوشش، حق آزادانه‌ی کار، حق انتخاب محل اقامت، حق گزینش همسر بدون ولی و پدر، حق سفر بدون اجازه‌ی شوهر و پدر و... برسمیت بشناسد، یا به بیان حقوقی، حقوق اولیه‌ی ما را در حیطه‌ی قضایی، اجتماعی و مدنی تضمین کند، قابل دفاع است. مبنا همین‌هاست و دیگر حقوق نظیر حق حضانت و طلاق از پی آن‌ها خواهد آمد. من می‌خواهم بتوانم در کشورم هر گونه که می‌خواهم لباس بپوشم، به استخر بروم، به حمام سونا بروم، دوچرخه سواری کنم، اسب سواری کنم، کاباره بروم، کنسرت بروم، لباس شب دکلمه بپوشم، دوست پسر بگیرم، به کافه بروم، شراب بنوشم و همه‌ی خواست‌های اولیه و ابتدایی‌ای که در جوامع متمدن غرب برای شهروندان غربی تضمین شده است. دست کم پدر و پدر بزرگ آقای پهلوی، با تمام کاستی‌های رفتاری‌شان که ریشه در متن جامعه‌ی عقب مانده‌ی ما داشته است، در این راستا کوشش‌ها کرده و به دستاوردهایی هم دست یافته‌اند.

شوربختانه سیاسی کاران ما در هیستری ضد سلطنتی‌شان نه تنها این حقوق ابتدایی

را برای ما بیمه نکرده‌اند که تمام دستاوردهای صد ساله‌ی ایرانیان را برای همه گونه مدرنیته و مدنیت هم به گور سپرده‌اند. هر کس از زاویه‌ی منافع و خواست‌های خودش حرکت می‌کند. خواست پایه‌ای ما زنان و جوانان ایرانی تضمین آزادی‌های اجتماعی است. همین‌ها را اگر مبنا بگیریم، بقیه‌اش را همین جوانان بر روی این پایه بنا خواهد کرد. دیگر نمی‌شود با این گستردگی ارتباطات، ملت ایران را به زنجیر دین در حکومت و مانیفست‌های کمونیستی و مذهبی/ملی هواداران سید محمد خاتمی بیش از این‌ها به زنجیر کشید. بد نیست این دوستان دست کم تقداشان را از زاویه‌ی مدرن‌تر به سایت‌های اینترنتی روانه کنند!

آغازی بر يك پایان!

آنچه این روزها در کشور عراق و بر سازمان مجاهدین خلق می‌گذرد، بازتاب اتودینامیک و طبیعی کارکردها و رفتارهای این جریان در سی و هشت ساله‌ی گذشته‌ی ایران و در دو دوره‌ی تاریخ معاصر ایران است. من خود سال‌ها در ایران، اروپا و عراق با این جریان کار کرده‌ام و مکانیسم عملکردهای حاکم بر این سازمان را می‌شناسم. پس از جدایی از این سازمان هم تا همین امروز مرتباً نشریات ایشان را خوانده‌ام و رفتارهای ایشان را در سرفصل‌های گوناگون دنبال کرده‌ام. بیشتر یادداشت‌ها، کتاب‌ها، تحلیل‌ها، نقدها و اعتراضاتی را که بر این جریان شده است، خوانده‌ام. خود نیز بجز دو کتاب ویژه - عشق ممنوع و زن در دولت خیال - در چندین و چند نوشته، دریافتم را از این دستگاه نوشته‌ام. اما این بار می‌خواهم بدون این که شادمانی‌ای بر کشتاری که از ایشان می‌شود، به نمایش بگذارم - برخلاف گمان خیلی‌ها - متلاشی شدن بازوی نظامی این سازمان یا ارتش آزادی بخش باصطلاح ملی را سرآغازی بر تلاشی تمامی این جریان ارزیابی کنم و از این تلاشی خوشحال باشم.

برای این که برخی سوء تفاهم‌ها را تصحیح کنم، رسماً اعلام می‌کنم که از مرگ هیچ‌کس و هیچ فردی خوشحال نمی‌شوم. اساساً با اعدام مخالفم و گمان می‌کنم انسان‌ها بسیار بسیار برتر و با ارزش‌تر از آنند که جانشان را به بهانه‌ی اندیشه‌هاشان از دست بدهند. به همین دلیل هم با تمام جریان‌های فاشیستی، کمونیستی، اسلامی و اساساً عقیدتی که انسان‌ها را در خدمت عقیده‌شان می‌خواهند، تا بن استخوان مخالفم. باور دارم که عقیده و باور در شرایط ویژه‌ای به انسان تحمیل می‌شود و اگر انسان این شانس را داشته باشد که در شرایط دیگر و بهتری قرار گیرد، با کم رنگ شدن شرایط پیشین، حتماً می‌تواند خود را تصحیح کند و به اندیشه‌هایی انسانی‌تر و متمدن‌تر دست یابد. بنابراین شادمانی از تلاشی این سازمان، شادمانی از کشته شدن کسانی نیست که همچنان با ایشان رابطه‌ای عاطفی دارم. من خیلی از مجاهدین را که نام‌هاشان به عنوان کشته شده، اعلام می‌شود، می‌شناسم. می‌دانم خانواده‌هاشان چه کسانی هستند، فرزندان‌شان چه سرنوشته‌ی داشته‌اند و روند همراهی و همکاری‌شان با این سازمان چگونه است!

سال‌ها همراهی با این سازمان به من آموخته است که چنین جریانی چگونه با روند مغزشویی‌های چند جانبه و مستمر، از انسان‌هایی آزادی‌خواه و انسان‌دوست، جانمایی ضد بشر و تروریست ساخته است که نه تنها از کشتن و کشته شدن دیگران غمگین نمی‌شوند، بلکه این ترورها و کشتارها را به عنوان کارنامه‌ی مبارزاتی خود و جریانشان ارزیابی می‌کنند. به نظر من این کاستی‌های رفتاری مجاهدین و برخی از جدانشدگان از این جریان، بیش از این که ناشی از کاستی‌های اندیشه‌ای فرد فرد ایشان باشد، ناشی از کاستی‌های فرهنگی/سنتی/مذهبی حاکم بر جامعه‌ی ماست و البته قصور روشنفکران ما برای شناختن و شناساندن این مکانیسم‌ها! به عنوان نمونه، با این که من از تلاشی حزب توده‌ی باصطلاح ایران بسیار شادمان شدم، اما هرگز از سرنوشت آنانی که بنا بر باورهای دروغینشان، قربانی تصفیه‌های استالینی شدند، شاد نبوده‌ام. خاطرات بسیاری از افراد جان بدر برده‌ی این حزب، که توسط پژوهشگر ارزنده دکتر حمید احمدی به رشته‌ی تحریر کشیده شده است، برایم بسیار بسیار تاسف‌انگیز بوده است. گاه بر سرنوشت خیلی‌هاشان گریسته‌ام و از بیان این احساس هم پشیمان نیستم.

سرنوشت کسانی که در قرن بیستم و بیست و یکم به این اتوپیا‌های دروغین باور داشته‌اند، گاه حتا زندگی و خانه و خانمانشان را نیز بر سر این قمار خطرناک داو گذاشته‌اند، برایم بیشتر طنزی گزنده بوده است، تا وسیله‌ای برای شادمانی از سرنوشتی که اینان گرفتارش شده‌اند. در نهایت من این قربانیان را کسانی می‌دانم که در دعوی همیشگی میان مدرنیته و سنت، دموکراسی و اطاعت از رهبر، بخصوص در ایران امروز ما به این سرنوشت شوم دچار شده‌اند.

تصور اینان در گام نخست حتما این بوده است که در راه مردمشان، میهنشان و عقایدشان مبارزه می‌کنند، زندان می‌روند و شکنجه می‌شوند، اما در نهایت نفرت و لعنت يك ملت را به جان می‌خرند؛ چرا که به خیانت کشیده شده‌اند.

گاه به عنوان شهروندی ایرانی تصور می‌کنم که اگر در تاریخ معاصر ما جریانی به نام مجاهدین خلق، یا حزب توده ایران وجود نمی‌داشت، حال و روز ملت ما چگونه بود؟! به باور من حتما بسیار بسیار بهتر از این بود که هم اینک هست!!!

به عنوان نمونه درگذشت دکتر نوالدین کیانوری که به دلیل جاه طلبی‌هایش، نسلی را به قربانگاه چنگانه‌ی تاریخ معاصر ایران سپرد، و در نهایت خود نیز در ایستگاه آخر این باصطلاح مبارزه‌اش، بیشترین بدنامی‌ها را برای خود و حزبش خرید. برای من تنها تاسف انگیز است. این که چگونه عقایدی انحرافی می‌تواند انسان‌هایی را این گونه از خود تهی کند و به مرحله‌ای بکشاند که به هیچ اصولی پایبند نباشند و به هر تنگی برای دست یافتن به قدرت تن بدهند، از فرازهای تاسف انگیز تاریخ معاصر ایران است. بالطبع سرنوشت سازمان مجاهدین خلق و رهبر آن مسعود رجوی نیز نمی‌تواند بیرون از این روند ارزیابی شود.

چند جوان دانشجوی شهرستانی را در نظر بگیرید که یکبار از خانواده‌هایی به شدت مذهبی، با بورسیه‌های دولتی به شهر تهران و فضای نسبتاً باز آن دوران پرتاب می‌شوند، و گیج و ویج از آزادی‌های فردی زنان و نوع پوشش ایشان، به بهانه‌ی مبارزه با غرب زدگی و بی بند و باری جنسی، برای خودشان انگیزه‌ی مبارزاتی می‌تراشند. بعد هم حزب و دم و دستگاه درست می‌کنند و به جای این که در سازندگی کشورشان سهیم باشند، تمامی تلاششان را می‌کنند تا هرگونه سازندگی را در کشورشان به بن بست بکشند و تمام آنچه را که دیگران پرداخته‌اند، خراب کنند. بعد هم از این که مردم اسمشان را می‌گذارند «خرابکار» اوقاتشان تلخ می‌شود. تازه خودشان را پارتیزان و مبارز و مجاهد و فدایی هم تلقی می‌کنند و تا می‌آیند بجنبند، به زیر زمین کشانده شوند، یا فراری از کشور و در نهایت می‌شوند ریزه خوار حضرت ژوزف استالین و یا مثلاً پرزیدنت صدام حسین متجاوز.

جوانانی که مادرهاشان را جز در سر جانماز ندیده‌اند، و تصورشان از زن، همان مادر یا خواهری است که در گوشه‌ی آشپزخانه‌هاشان می‌پوسند و دود می‌شوند، چه برداشتی می‌توانند از آزادی زنان و امکان انتخاب و خواست زنان و شرکت ایشان در فعالیت‌های جمعی ملی داشته باشند؟!!

خاطرات بیشتر مجاهدین را که بخوانید، همین است. همه از خانواده‌هایی آمده‌اند که اساساً نمی‌توانند تصویری بجز این داشته باشند. به همین دلیل هم هرگونه تغییر این مکانیسم‌های مذهبی/سنتی را غرب زدگی و امپریالیستی ارزیابی می‌کنند. برای دوباره به زیر مهمیز کشیدن همان جامعه‌ای که در دیدگاه آن‌ها بی‌بند و بار و افسار گسیخته شده است، به ایدئولوژی‌هایی آویزان می‌شوند که بر اساس اطاعت مطلق و

فرمانبرداری تمام عیار پایه ریزی شده باشد. این گونه ایدئولوژی‌ها در دستگاه حزب توده، کمونیسم است و دیکتاتوری اتویپایی پرولتاریا و در دستگاه مجاهدین ملغمه‌ای است از مارکسیسم و اسلام، که نه مارکسیسم است و نه اسلام. اما در وجه عقیدتی آن، دقیقاً بر رابطه‌ی خشن مرید و مرادی همچون مریدان حسن صباح در قلعه‌ی الموت بنا شده است. راستی هیچ گاه به این اندیشیده‌اید که چرا بسیاری از توده‌ای‌ها و فدایی‌ها و نهضت باصطلاح آزادی‌ها در این ۲۴ سال توانسته‌اند با حکومت اسلامی کنار بیایند، اما آنچنان هیستریک با حکومت پیشین ایران جنگیده‌اند؟!

در دنیایی که روز به روز کوچک‌تر می‌شود و انسان‌ها به دلیل گستردگی ارتباطات، بیشتر و بیشتر از هم تاثیر می‌پذیرند؛ به ویژه پس از گذشتن چند قرن از انقلاب کبیر فرانسه و عصر روشنگری، دیگر زمان پابندی به این گونه ایدئولوژی‌های عقب افتاده سپری شده است. شاید این جریان‌ها در دو بیست/سیصد سال پیش از این و در ایران عقب مانده‌ی آن دوران می‌توانستند شانسی داشته باشند؛ اما سوگمندان در این روزها سرنوشتی بجز همین که برایشان رقم زده شده است، ندارند. من تلاشی این گونه جریان‌های عقیدتی/ایدئولوژیک را برای ایران آینده و مدرن‌مان به فال نیک می‌گیرم؛ بدون آن که از کشته شدن اعضای این جریان‌ها شاد باشم!! در همین راستا به عنوان یک ایرانی ایران دوست، برای سرنگونی حکومت اسلامی حاکم بر ایران نیز تلاش و روزشماری می‌کنم.

دین در دایره‌ی حکومت!

خواندن چند کتاب ویژه در زمینه‌ی تاریخ معاصر ایران، این بار مرا با این پرسش تاریخی روبرو ساخت که دین در حکومت و یا واژه‌ی ابتکاری «انقلاب اسلامی» در تاریخ معاصر ایران از چه زمانی وارد فرهنگ سیاسی ما شده است؟! تصور می‌کنم اگر این چیستان را باز کنیم، بتوانیم یکی از علل اساسی بیماری تاریخی‌مان را بشناسیم. در همین راستا شاید بتوان بیمار و بیماری را در مطب دکتر و یا روی تخت بیمارستان، معاینه و مداوا کرد!

یکی از این کتاب‌ها که بسیار صریح و پژوهشگرانه به این مهم پرداخته است، کاری است تحت عنوان «اسلام رادیکال» اثر پژوهشی ارزنده‌ی ارواند آبراهامیان که متأسفانه به زبان انگلیسی است و من فقط بخش کوتاهی از ترجمه‌ی آن را در دست دارم. این بخش کوتاه، تکه‌ای است از بخش دوم کتاب که با ترجمه‌ی زینل نوروزی توسط نشر بولتن در لندن در تاریخ آبان ماه ۱۳۷۸ (اکتبر ۱۹۹۹) منتشر شده است.

این بخش که به «مجاهدین، علی شریعتی و نهضت آزادی» پرداخته است، به نوعی بخش تکمیلی کتاب «ایران بین دو انقلاب» آبراهامیان است. نویسنده که در کتاب پیشینش بیشتر به روند کار حزب توده نظر داشته است، با این کار جاقنادگی‌ها و کمبودهای آن کتاب را جبران کرده است. با این که حزب توده نقشی اساسی در به بن بست کشاندن حکومت عرفی پیشین ایران داشته است، اما نقش اساسی را «نهضت مذهبی آزادی» منسوب به مهدی بازرگان و یدالله سجایی بازی کرده است. این دو تن که از اولین سری دانشجویان ایرانی بودند که در زمان سلطنت رضا شاه برای تحصیلات عالی به فرانسه اعزام شده‌اند، درست برخلاف سمت و سوی وطن دوستانه و ترقی‌خواهانه‌ی دانشجویان اعزامی از سوی دولت ژاپن به اروپا - که کشورشان را به مهد تمدن و دموکراسی و مدرنیته در شرق تبدیل کرده‌اند - کوششی اساسی برای به قهقرا بردن و نابود کردن دستاوردهای ناچیز جنبش مشروطه و دوران سلطنت پهلوی‌ها کرده‌اند و سوگمندان دانشیان ایشان هم، همچنان در این سیر قهقرایی همراه و هم‌رزم با حاکمان اسلامی فعلی در ایران، به همان مأموریت به اضمحلال کشاندن ایران ادامه می‌دهند.

گرفتار شدن ملت آزادیخواه ایران - برخلاف ملل دیگر خاورمیانه - که هفتاد و سه سال پیش از بهمن ۵۷ به جدایی دین از حکومت و حکومت قانون عرفی و ملی، طی جدالی خونین پای فشرده است، با چنین «روشنفکران» عقب افتاده‌ای چندان هم غریب نیست.

نهضت آزادی ایران در سال ۱۳۴۰ تأسیس شد. بجز دو مؤسس اصلی آن - مهدی بازرگان و یدالله سبحانی - سید محمود طالقانی نیز در نضج گرفتن این نهضت دست داشت. لطف‌الله میثمی در کتاب خاطراتش «از نهضت آزادی تا مجاهدین» می‌نویسد که در این سال‌ها جبهه‌ی ملی از چند طیف تشکیل شده بود. برخی هنوز ملی بودند، برخی خیلی مذهبی شده بودند و برخی نظیر بنیانگذاران نهضت آزادی، هم ملی بودند و هم مذهبی. آرواند آبراهامیان در کتاب اسلام رادیکالش می‌نویسد که نهضت آزادی طی بیانیه‌ای در ماه مه ۱۹۶۱ اعلام موجودیت کرد. بنیانگذاران این نهضت در این بیانیه نوشته‌اند: «ما مسلمان، مشروطه‌گرا و مصدقی هستیم.» اما شوربختانه نهضتی‌ها بر مسلمان بودنشان تأکید بسیار غلیظتر از مشروطه‌خواه بودن و مصدقی بودنشان داشته‌اند. به این دلیل واضح که پسوندهای ملی‌گرایی و مشروطه‌خواهی اساساً در تضادی اصولی با باور ایشان مبنی بر کشاندن دین به دایره‌ی حکومتی است. طرفه آن که نهضتی‌ها در همان بیانیه‌ی اعلام موجودیتشان «جدایی دین از سیاست» را رد کرده‌اند، به این خاطر که «اسلام شیعی را بخش جدایی ناپذیر فرهنگ ملت ایران [!] می‌دانسته‌اند.»

زمینه‌ی اصلی این نگرش البته از همان دوران مشروطه و مشروعه خواهی بخشی از روحانیت آن دوران تحت رهبری شیخ فضل الله نوری آغاز شد، اما این که در تاریخ معاصر ایران، شعار همان مرتجع معروف آن دوران، از زیان تحصیل کردگان غرب و باصطلاح روشنفکران آن دوران مجدداً طرح شود، بیشتر يك طنز گذشته‌ی تاریخ است؛ آن هم زیر عنوان مصدقیسم و مشروطه‌گرایی!!

فریدون آدمیت از قول دکتر شایگان نقل می‌کند که - حدود سال ۱۳۳۰ - به دکتر مصدق پیشنهاد کردند مهدی بازرگان را به عنوان وزیر فرهنگ - آموزش و پرورش بعدی - بپذیرد و او صراحتاً رد کرده، گفته بود: اگر بازرگان وزیر فرهنگ کشور شود، اولین کاری که می‌کند این است که در اولین امکان سر دختر بچه‌های مدرسه هم لچک می‌کند.

از تأکیدی این دو تحصیل کرده‌ی غرب بر عدم جدایی دین از حکومت در بیانیه‌ی اعلام موجودیت «نهضت آزادی»‌شان کرده‌اند و در همین راستا کشاندن ایران به نقطه‌ای هم اینک در آن قرار داریم، از نقاط کلیدی ای است که می‌باید به آن بیشتر و بیشتر پرداخت. توجه داشته باشیم که در سال ۱۳۴۰ دولت وقت ایران لایحه‌ای را تحت عنوان «انجمن‌های ولایتی و ایالتی» در ۹۲ ماده و ۱۷ تبصره به تصویب رساند که از جمله مواد این لایحه، حذف قید سوگند به قرآن برای باورمندان به ادیان و مذاهب دیگر بود. اما مهم‌ترین بخش این لایحه، حذف قید «نکوریت» برای انتخاب شوندگان و انتخاب کنندگان بود که به دشمنی و شورش آخوندها انجامید که خود ایشان این بلوا را «جنبش دو ماهه‌ی روحانیت» نامیده‌اند و البته «نهضت باصلاح آزادی ایران» نه تنها به این بلوا اعتراضی نکرد که برای یافتن رگه‌های ضد استبدادی در این شورش آخوندی، کلی هم از وجودش مایه گذاشت! این افشاگری‌ها را مهندس لطف‌الله میثمی در همان کتابش «از نهضت آزادی تا مجاهدین» کرده و این همیاری نهضتی‌ها را برای به قهقرا کشاندن ایران نشان داده است!

در تداوم همین دیدگاه و عملکرد است که بلوای ۱۵ خرداد رخ می‌دهد، جلال آل احمد و علی شریعتی ظهور می‌کنند، و هم زمان با اعدام آخرین بقایای جریان تروریستی «فدائیان اسلام» - درست در همان سال ۱۳۴۴ - دو سازمان تروریستی و مسلحانه‌ی مجاهدین خلق و فدائیان خلق، یکی از بطن نهضت آزادی و دیگری از متنی دیگر اعلام موجودیت کرده، و روال ترور و خشونت را در ایران آن روز به متن جامعه‌ی ما می‌کشاند.

شوربختانه با این که نهضت آزادی به مبارزه‌ی قانونی و مسالمت جویانه، در چارچوب قانون اساسی مشروطه‌ی ایران ملتزم بود - با تأکید موكدش بر عدم جدایی دین از سیاست - زمینه ساز تولد جریانی [سازمان مجاهدین خلق] شد که همچون سیلی بنیان کن، نه تنها دستاوردهای دوران پیشین را نابود و مضمحل کرد، که در نهایت، ترور و خشونت را در فرهنگ سیاسی ایران برای برون رفت از دام همان حکومتی تبدیل کرد که خود در تولد و ایجادش نقشی اساسی داشت. آنانی که می‌خواهند زمینه‌های ایجاد حکومت اسلامی را بهتر بشناسند، بد نیست به تاریخچه‌ی «نهضت مذهبی آزادی» هم نگاهی بیندازند!

ایجاد وحشت!

جریان‌ها و سازمان‌هایی که بر جنگ مسلحانه، ترور و آدم‌کشی بنیان استراتژی خود را سوار کرده‌اند، عموماً یک محور اساسی را برای توجیه عملکردشان مطرح می‌کنند. اینان با گزینش این استراتژی و زدن سرانگشتان رژیم که با آن درگیرند و برای ساقط کردنش تا پای جان هم ایستاده‌اند، می‌کوشند امنیت شکنی بکنند و به باور خودشان عنصر اجتماعی را به میدان بکشانند.

یک نمونه‌ی خواندنی از عملکرد سازمان مجاهدین خلق برای زدن یکی از سرانگشتان رژیم شاه، ترور ناموفق شعبان جعفری معروف به شعبان بی‌مخ است. شعبان جعفری را یکی از عوامل کودتای ۲۸ مرداد نامیده‌اند، کسی که با دریافت پول از محافل خاصی با بسیج لمپن‌ها و لات‌های جنوب شهر تهران زمینه‌ی کوتای ۲۸ مرداد را فراهم کرده است. آنچه من می‌خواهم در این یادداشت کوتاه به آن بپردازم، نه در رابطه با ۲۸ مرداد است و نه حتی شخصیت و کاراکتر شعبان جعفری. تنها می‌خواهم یک چشمه از عملکردهای دروغین و «هدف وسیله را توجیه می‌کند» سازمان مجاهدین خلق ایران را از همان آغاز دهه‌ی پنجاه هجری شمسی، و بعدها تا سرفصل بهمن ۱۳۵۷ و پس از آن تا همین چندی پیش که هنوز امکان این گونه برخورد‌های خشن و خشونت‌ساز را داشتند، طرح بکنم.

خانم هما سرشار در گفت‌وگویی که با شعبان جعفری انجام داده است و آن را در کتابی زیر همین عنوان «شعبان جعفری» در امریکا به چاپ داده است، در رابطه با طرح ترور جعفری از او می‌پرسد و جعفری چنین پاسخ می‌دهد:

«من هر روز به دور دور پارک شهر می‌دویدم و ورزش می‌کردم. بعد می‌رفتم باشگاه. به روز پنج صبح داشتم می‌رفتم که سر حسن آباد خرابکارا منو با تیر زدن [شب قبیلش] شبنامه پخش کرده بودند که ما شعبان را محاکمه کردیم و نعش کثیفشو انداختیم. تا آن روز اینا [یعنی اعضای تیم ترور شعبان بی‌مخ سازمان مجاهدین] سیزده نفر رو کشته بودن. چهاردهمیش من بودم که تیرشون خطا رفت. از این خرابکارا سه تا شون کشته می‌شن، بکیشون گیر می‌افتند، اون یکی اعتراف می‌کنه. آقای [به قول جعفری رئیس کمیته‌ی مبارزه با خرابکارا که اسمش در این کتاب به خواست جعفری آورده نشده است] به روز به من گفت: ازش پرسیدم: چرا شعبان جعفری را زدید؟ گفت: والله ما می‌خواستیم ایجاد وحشت کنیم. ازش پرسیدم: چطور شد که تیرتون خطا رفت؟ شما که تا آن وقت سیزده نفر رو زده بودین و تیرتون خطا نمی‌رفت؟ گفته بود: برای این که ما تا اومدیم هف تیرو دربیاریم، این اومد تو سینه‌ی ما!

«آخه اینا دو نفر از توی کوچه اومدن بیرون، گریه کرده بودن، اومدن یهو تو صورت من تیر خالی کنن، من خیال کردم دارن با من شوخی می‌کنن، گفتم: ! ! یهو دیدم نه جدیه! منم دست کردم به هف تیر. بعد یکی از توی اون کوچی

ممدعلی رشتی اومد از پشت یکی زد به بازوم، زد به دستم، هف تیر دایتم دیگه، سه تا تیر خالی کردم بالاخره بعد اون کله پز اونور خیابون اومد. (شعبان جعفری، هما سرشار، صص ۳۳۹ تا ۳۵۲)

جالب این که «نعش کثیف» شعبان جعفری هنوز هم زنده است [تا زمان نوشتن این یادداشت] و کتاب گفت‌وگو با او در سال ۱۳۸۱ در امریکا چاپ شده است. و اما متن پیشگویی و دروغ‌گویی و «هدف وسیله را توجیه می‌کند سازمان مجاهدین، از همان آغاز شکل‌گیری و حضور در صحنه‌ی عملی «امنیت شکنی» هر دو نظام پیشین و فعلی حاکم بر ایران! نه تنها برادران سازمانی سالم به پایگاه‌هاشان بازنگشتند، بلکه سه تا شان کشته شدند، آخری هم دستگیر شد و بقیه‌ی قضایا!!!

به نام خدا و به نام خلق قهرمان ایران
الله عزیز تو انتقام
اطلاعی‌هی نظامی

صبحگاه امروز (اطلاعی‌هی شب قبلیش نوشته و چاپ و پخش شده بود) ۶ مهرماه در ساعت ۶ بامداد حکم دادگاه انقلابی خلق در مورد شعبان جعفری معروف به شعبان بی‌مخ ضارب وحشی و زدل دکتر حسین فاطمی شهید شجاع به مورد اجرا گذاشته شد و به این ترتیب یکی دیگر از رجاله‌ها و قداره بندهای چاقوکش محمدرضا پهلوی جنایتکار و یکی دیگر از پاسداران دربار فاسد پهلوی به سزای جنایت و سیاهکاری‌هایش رسید. در حین عمل برخورد مسلحانه‌ی بین مجاهدین و (این) خائن روی داد و او که به اسلحه‌ی کمری مسلح بود، به سوی مجاهدین اقدام به تیراندازی متقابل نمود، ولی سرانجام به ضرب ۱۵ گلوله لاشه‌ی کثیفش نقش بر زمین شد. مجاهدین پس از اجرای حکم تندرست و شاداب به پایگاه خود بازگشتند، در حالی که با صغیر گلوله‌های آتشیشان شادمانی خلقی را برانگیختند.

برقرار باد سنت مقدس انتقام از خائنین به خلق، جاوید باد خاطره‌ی شهدای سرفراز و به خون خفته‌ی خلق، پیروز باد انقلاب مسلحانه‌ی خلق ایران!

مجاهدین خلق ایران
۵۱/۷/۶

به منظور همکاری با انقلاب و انقلابیون در تکثیر و پخش بیانیه‌های انقلابی بکوشید.

۱۱ آپریل ۲۰۰۵

کمدی الهی ۳۰ خرداد، بیست سال بعد!

می‌گویند زمانی که سازمان مجاهدین خلق، در شهریور ماه سال ۱۳۴۴ اعلام موجودیت کرد، مهندس مهدی بازرگان آن را ملغمه‌ای دانست از اسلام دستکاری شده و مارکسیسم واقعا موجود. بنیانگزاران این سازمان شرط عضویت در این جریان را التزام به مخفی، ایدئولوژیک و حرفه‌ای بودن شرایط مبارزه با خط مشی قهر مسلحانه در تشکیلاتی آهنین قرار داده بودند. ارزیابی کلی این سازمان از شیوه‌های دیگر مبارزه این بود که دوران مبارزات قانونی، اصلاح‌طلبانه، پارلمانتاریستی، حزبی و مسالمت‌جویانه به پایان رسیده است و شیوه‌ی مسلحانه، ارتقای کیفی آن روش‌های سنتی است. زمینه ساز این تئوری هم دوران جنگ سرد و دو قطبی بودن جهان آن دوران بود. تحلیل این سازمان که خود از بطن جریان مسالمت‌جو و معتقد به مبارزات قانونی نهضت مذهبی آزادی متولد شده بود، به بن‌بست رسیدن مبارزاتی از نوع جبهه‌ی ملی و نهضت آزادی مهندس بازرگان بود. ۵ سال بعد از این جریان، سازمان مارکسیستی/مائوئیستی چریک‌های فدایی خلق در سیاهکل، روستایی در شمال کشور با یک عملیات مسلحانه‌ی ناموفق به قصد کپی‌برداری از رفتار انقلابیون کوبا و آزاد کردن مناطقی از کشور اعلام موجودیت کرد. اما سازمان مجاهدین تا سال ۱۳۵۰ هنوز به کار تئوریک و مطالعه مشغول بود.

داستان قصبه‌ی سیاهکل در خوشبینانه‌ترین برداشت سازمان مذهبی مجاهدین را با عجله وارد میدان کرد؛ تا از قافله‌ی چریک‌های فدایی خلق در ایران و دانشجویان خارج از کشور که با تاسی به انقلاب فرهنگی چین و انقلاب کوبا و دیگر نهضت‌های مارکسیستی آن دوران به میدان آمده بودند، عقب نمانند. این مذهبیون چون دیرتر آمده بودند، زودتر هم می‌خواستند بروند؛ چرا که برای خودشان مسئولیت دوگانه‌ای قائل بودند: کشیدن خط دفاعی پر رنگی در برابر حمله‌ی اعتقادی مارکسیسم به سنگرهای ذهنی جوانان آن دوران؛ همچنین آلوده کردن مفاهیم اعتراضی به رسوبات مذهبی.

این جریان چون بافت حاکم بر بستر جامعه را مذهبی ارزیابی می‌کرد، برای خودش شانس و حق بیشتری در جانشینی نظام سلطنتی قائل بود. در همان دوران در بازار سنتی تهران و نیروهای پیرامون حوزه‌های علمیه افرادی بودند که کمی هم به ادبیات مارکسیستی و آگزیستانسیالیستی آلوده شده بودند. از این جماعت کسانی نظیر علی شریعتی، مرتضی مطهری، سید محمود طالقانی، ابوالحسن بنی‌صدر و دیگران این طیف، از سویی با بخش رادیکال و سنتی مذهبی نظیر

هیئت مؤتلفه‌ی اسلامی و انجمن حجتیه و پیرامونیان خمینی در ارتباط بودند، از سویی هم از سازمان مجاهدین خلق حمایت می‌کردند. آنچه که بعدها باعث تقسیم این جریانات به دو یا سه دسته‌ی مشخص شد، موضوع رهبری جنبش و اعمال هژمونی هر طیف بر کلیت این جریان‌ها و بالطبع کشور بود. خمینی هم با این‌که مجاهدین در نجف به دیدارش رفته بودند، از ایشان حمایت بخصوصی نکرد؛ فقط تلویحا اجازه داد که بخشی از سهم امام را در اختیارشان بگذارند.

داستان انشعاب خونین سال ۱۳۵۴ در درون سازمان مجاهدین که به تولد سازمان مارکسیستی پیکار انجامید، وزنه‌ی حمایت مذهبیون از مجاهدین را سنگین‌تر کرد. شوربختانه [!] مسعود رجوی حاضر نبود در جیب کسی ریخته شود. او خود ادعای رهبری جنبش را داشت. و این، تنها گره‌ی کوری بود که هنوز هم با گذشت این همه سال و با ریخته شدن این همه خون از هر دو دسته و الزاما مردم کماکان حل نشده باقی مانده است. احتمالا هم تا حذف یکی از دو طرف رادیکال این دعوا ادامه خواهد یافت.

در دیماه ۱۳۵۷ که آخرین سری زندانیان سیاسی دوران شاه آزاد شدند، از مجاهدین، فقط ۱۶ نفر مذهبی مانده بودند.

فضای شور و التهاب اوایل انقلاب، فرصتی طلایی برای مسعود رجوی بود که خودکامبینی‌هایی را که در رابطه با نیروهای مارکسیستی داشت، به سرعت جبران کند. سرمایه‌ی این خودنمایی‌ها و هژمونی طلبی‌ها کشته‌هایی بود که سازمان منسوب به او در درگیری با نیروهای نظام پیشین، حین انجام ترورها یا در زندان‌ها داده بود. مردم اما در آن دوران، سازمان مجاهدین خلق را فقط بخش جوان‌تر آخوندهای حاکم بر ایران ارزیابی می‌کردند.

در فاصله‌ی بهمن ۵۷ تا ۳۰ خرداد ۶۰ مسعود رجوی در دو خط موازی، از سویی با خمینی و شخص بهشتی و هاشمی رفسنجانی برای دریافت سهمی از قدرت چانه می‌زد؛ از سویی هم با به میدان کشاندن توده‌های هوادار و برگزاری میتینگ‌ها به نوعی در برابر پدر معنوی‌اش رجز خوانی و قدرت‌نمایی می‌کرد. به بیانی دیگر این دوران یکی از پیچیده‌ترین رفتارهای مسعود رجوی را در داخل کشور به نمایش می‌گذارد. شاید اگر خمینی می‌پذیرفت که مثلا نظیر دولت فعلی آلمان با مجاهدین ائتلاف کند، تاریخ ایران مسیر دیگری را می‌پیمود. اما برای داشتن فرهنگ ائتلاف و همکاری در قدرت، پشتوانه‌ای نظیر انقلاب کبیر فرانسه، انقلاب صنعتی و عصر روشنگری لازم است. متأسفانه نمی‌توان تاریخ را دور زد. هر جنینی ناچار است از تمام دوران‌های رشد خود عبور کند تا به بلوغ برسد. اما این موجود عجیب الخلقه در ایران به دلیل این‌که زاده‌ی فهم شیعی این دو نفر از موضوع ولایت فقیه بود، نهایتا به ولایت يك تن رضایت می‌داد. نفر بعدی هم باید با تمام قوا سر به نیست می‌شد. و این دو متولی ولایت فقیه و دو حاکم مطلقه‌ی

اسلامی هر کدام برای حذف دیگری و تصاحب انحصاری قدرت خیز برداشته بودند.

سی خرداد ۱۳۶۰ اولین رو در رویی جدی و کیفی این دو امام - سید روح‌الله خمینی و شیخ مسعود رجوی - دو سال و اندی پس از تغییر حکومت بود. رو در رویی‌ای که هنوز هم تمام نشده است. نتیجه‌ی این جنگ قدرت را موازنه‌ی قوا و میزان خشونت ایشان تعیین می‌کند. بازنده‌ی دور اول هم از پیش معلوم بود؛ چرا که برنده، اهرم‌های قدرت بیشتری را در اختیار داشت. نیروهای بیشتری را هم به خدمت گرفته بود. بعد هم با استفاده از مشروعتی که در دو سرفصل مشخص [اشغال سفارت آمریکا و جنگ ایران و عراق] برای خودش تراشیده بود، خوردن سر رقیب یعنی سازمان مجاهدین را به مبارزه‌ی ضدامپریالیستی و میهن پرستانه ارتقاء داد. و پیروز هم شد. مسعود رجوی هم در حالی که همه‌ی نیروهای اعتماد کرده به شعارهایش را زیر تیغ تور سرکوب رژیم اسلامی رها کرده بود، جان‌ش را برداشت و از معرکه گریخت.

در این توازن ناموزون، حزب توده‌ی ایران هم در يك شطرنج سیاسی موفق برادر دوقلوی قبلی مجاهدین - یعنی سازمان چریک‌های فدایی خلق - را اول کیش و بعد مات کرد. بعد هم آن‌ها را مانند راحت‌الحلقومی لذیذ فرو بلعید. از سوی دیگر بوق مبارزات ضد امپریالیستی امام ضد امپریالیست جماران، تمام این حزب را به حامیان نظام و پاسداران شخص خمینی تقلیل داد. به این ترتیب بخش اساسی این جریان در دستگاه گوارشی سید روح‌الله خمینی و طیف او تحلیل رفت.

اما اگر حزب توده و وابستگان آن محو شعارهای ضد امپریالیستی امام ضد امپریالیست جماران، همراه با پاسداران خمینی مجاهدین بی‌پدر را لو می‌دادند، نیروهایی نظیر نهضت آزادی و دیگر جریان‌های میانه‌ی نظیر هم محو شعارهای ملی‌گرایانه‌ی [!!!] سید روح‌الله خمینی در جریان جنگ با عراق برای پیروزی‌های مقطعی پاسداران او شعار و اطلاعیه مرتکب می‌شدند. همین جماعت یعنی طیفی که در جریان تکاملی خود نام اصلاح‌طلبی بر خود گذاشت، هم زمان هم چشم‌هایش را بر کلیت این جنگ ضد ایرانی و سرکوبی ناشی از آن فرو بست. به همین سادگی خمینی و آخوندهای هم پیمان او و دیگران این طیف، همه‌ی بازی را در چند جبهه‌ی هم زمان بردند.

آنچه که پس از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ از سازمان مجاهدین برجای ماند، يك لیست کلفت کشته شدگان درگیری‌ها و اعدام‌ها بود و کارنامه‌ای از خیانت در جنگ به عنوان همکاری و همدستی با کشوری که ۸ سال تمام دشمن ایران و متجاوز به کشور ارزیابی می‌شد.

آنچه هم که بعد از این باخت بر سر سازمان مجاهدین آمد، دور از ذهن نبود. مردی با ادعای رهبری يك جنبش بر سر ابتدایی‌ترین حق ملت، در يك بازی پاسور سور خورد و از معرکه حذف شد. پزهای بعدی این باصطلاح آلترناتیو و

بدیل حکومت اسلامی، حکومت اسلامی دیگری بود که به دلیل یک تجربه‌ی تاریخی نزدیک، از قبل مهر رفوزگی را در کارنامه‌اش ثبت کرده بود. جنگ قدرت اما همچنان ادامه دارد.

آنچه برای مردم ایران از این جنگ قدرت باقی ماند، چندین زندان تازه بود، و چندین و چند قبرستان جمعی و غیر جمعی در بیشتر شهرهای کشور و صف‌های دراز نان و نفت و مرگ و گریز از کشور برای گدایی نرده‌ای آزادی از کشورهایایی که خود هنوز هم در مشیت نازیست‌ها و نئونازیست‌های ممنوع پرپر می‌زنند. در نهایت هم یک اپوزیسیون پراکنده و از شکل افتاده که نه در داخل کشور و نه در خارج از کشور عرضی این را ندارد که بر سر یکی/دو حداقل ساده، مثلا تفکیک دین از حکومت، حکومت عرفی، قانون اساسی مبتنی بر حقوق برابر شهروندی با دیگری به توافق برسد. هر کس نقاره‌ی انالحق خودش را می‌کوبد. و در این میانه نگرانی‌ای که می‌باید بر آن پای فشرده، خلاء قدرتی است که در فردای ممکن کشور پیش خواهد آمد که در نهایت هم شاید ولی فقیه دیگری را به قدرت برساند. و باز هم روز از نو و روزی از نو!

در آخرین تحلیل، از جریان‌هایی که خود به دیکتاتوری باورهایشان اذعان دارند، تمنای آزادی، دموکراسی و جامعه‌ی مدنی داشتن تنها یاری رساندن به تکرار همان سیکل کهنه‌ی تاریخ است و لزوماً به قربانگاه فرستادن دوباره‌ی یک ملت؛ به دلیل نشناختن ماهیت دیکتاتوری‌ها و به ویژه دیکتاتوری‌های مذهبی و باورهای جزمی.

اگر هنوز و با وجود این همه نمونه‌ی تاریخی، هستند کسانی که به جناحی از شیعیان برای برون رفت از گرداب فعلی کشور ایران امید بسته‌اند، یا هنوز ویژگی دیکتاتوری‌های مذهبی و ایدئولوژیک را نشناخته‌اند، یا در همدستی آشکار و نهان با سردمداران مذهبی کشور، از این‌که مردم را بار دیگر به قربانگاه بفرستند، ابایی ندارند. به همین دلیل به این‌گونه امتیاز دادن‌ها و این‌گونه همدستی‌ها به هیچ عنوان نباید امکان تنفس داد تا نسل دیگری از ملت ایران را در منگنه‌ی بی‌خبری از تاریخ، نشناختن ماهیت دیکتاتوری‌های مذهبی و ساده‌اندیشی روشنفکرانش، به موش‌آزمایشگاه نادانی‌هایشان بدل نسازند. برای گسستن زنجیر دین در حکومت، برهم زدن رابطه‌ی کهنه‌ی دین و سیاست و استقرار و استحکام حکومتی ملی و مردمسالار و جامعه‌ای مدرن، متمدن، مدنی و متعهد به برابری حقوقی همه‌ی انسان‌ها فارغ از هر باور، اندیشه، مذهب، جنسیت، قومیت، ایران فردا به هیچ دگماتیسمی نیاز ندارد.

خرداد ۱۳۸۰

کمی هم در باره شجاعت!

اخیرا در ایران، نشر نی کتابی چاپ کرده است به نام برفراز خلیج، خاطرات محسن نجات حسینی، عضو سابق سازمان مجاهدین خلق که از سال ۱۳۴۶ تا ۱۳۵۵ با این سازمان همکاری داشته است. متن کتاب که اتفاقا با قلمی شیوا نوشته شده، سوای خاطرات نویسنده، ذوق هنری او را هم به نمایش می‌گذارد. چند تصویر نقاشی در میانه‌ی کتاب، رنگی چاپ شده است که آن‌ها هم - به شکلی دیگر - از ذوق نویسنده حکایت‌ها دارد. برخی از این تصاویر از ایران و مشهد است، برخی هم از دوران‌های مختلف عضویت نجات‌حسینی در سازمان مجاهدین خلق؛ در همین راستا زندانی بودنش در زندان‌های عربی. تصویری هم از پرچم ایران و شمع و گل و پروانه‌ای که این‌گونه زیرنویس شده است:

بیاد آن‌ها که پروانه‌وار در هاله‌ی عشق معشوق خویش سوختند. بیاد آن یاران پاک سرشتی که جان باختند. آسمان میهنم آبی است و زمینش گلزاری است به رنگ‌های سبز و سرخ و سفید. (در میانه‌ی کتاب)

کتاب که به شکلی خطی و خاطره نویسی نوشته شده است، گاهی هم گریزی هنرمندانه به تاریخ زده، بر روی دو محور نقد تاریخ و بررسی رفتار تصمیم‌گیرندگان این سازمان، در سرفصل‌های مختلف کوشیده است - از اساس - کمبودها و کجروی‌های این سازمان را به دیدگاه دوگانه و التقاطی بنیان‌گزاران آن نسبت دهد.

جزوه‌ی درون سازمانی شناخت [سازمان مجاهدین خلق] که شامل بخش‌های متدولوژی، تکامل و راه انبیاء بود، تلاش می‌کرد تا ایدئولوژی مذهبی را، منطبق بر اصول علمی جامعه‌شناسی و تحلیل تاریخ نشان دهد و به مذهب، لباس منطق ببوشاند. این جزوه که سنگین‌ترین اثر ایدئولوژیکی سازمان بود، ادامه‌ی همان کاری بود که قبلا مهندس بازرگان و تاحدی آیت‌الله طالقانی، پیش از آن شروع کرده بودند. [مهدی] بازرگان، در پی آن بود تا همه‌ی اصول اعتقادی و دستورات فقهی [ای] را که وی به آن‌ها عقیده داشت، سوار بر منطق علمی، به قشرهای روشنفکر جامعه بقبولاند! برای این کار، وی اصول علمی و دستاوردهای دانشمندان روز را در زمینه‌های زیست‌شناسی، فیزیک و ترمودینامیک به کار می‌گرفت تا حقانیت اعتقادات خویش [اسلام] را ثابت کند. ضمن این‌که بازرگان در مبارزه‌ی پی‌گیرش با رژیم شاه الهام بخش قشر جوان و روشنفکر جامعه‌ی ما بود - و این موفقیتی برای وی به شمار می‌آمد - اما رنسانس علمی/مذهبی او چندان موفقیت‌آمیز نبود. توجیه و اثبات حقانیت مساله‌ی طهارت در فقه شیعه از طریق

تشبث به دستاوردهای میکرب شناسی روز، گرچه ظاهراً به معتقدان به آن مسائل دلگرمی می‌داد؛ اما هرگز نمی‌توانست وسیله‌ی اثبات حقانیت دین و خداشناسی باشد. تطابق مسائل فقهی با اصول علمی، اگر در جایی خوانایی داشت، در جاهای بسیار دیگری سوال‌برانگیز بود. آیت‌الله طالقانی و دکتر یدالله سبحانی هم در چنین زمینه‌ای تلاش می‌کردند. آن‌ها می‌کوشیدند تا با تفسیر آیات قرآن به سبکی جدید، دیدگاه قرآن پیرامون آفرینش انسان و جهان را با دستاوردهای علوم جدید تطبیق دهند و بدین وسیله پایه‌های اعتقاد به قرآن را در بین قشر تحصیل‌کرده تقویت نمایند. (ص ۱۶۴ کتاب)

نجات حسینی از سوئی کوشیده است تصویری هم از شجاعت‌های بی‌نظیر اعضای اولیه و بنیانگذاران سازمان بدهد که به زعم او ناشی از راندمان بالای عشق و باور ایشان به اعتقادات اسلامی بوده است. اتوپیا و مدینه‌ی فاضله‌ی این جماعت هم برای بدیل آن نظام چیزی است لابد شبیه به همین میهن اسلامی فعلی حاکم بر ایران یا چیزی شبیه به چنین حکومتی با عنوان اسلامی‌ای دیگر! نفرت این جریان را از اختلاف طبقاتی و حشمت‌ناک موجود در نظام پیشین می‌توان در جای جای این کتاب به روشنی خواند و حس کرد. متولیان سازمان مجاهدین به زعم نجات‌حسینی، شجاعانی!! هستند که گاه با بستن ۱۴ کیلو مواد منفجره به بدنشان و جاسازی کلی مهمات در ته چمدان‌هاشان می‌کوشند از فرودگاه‌های مختلف عبور کرده، وارد کشور شوند و مواد منفجره را خرج ترور سردمداران رژیم پیشین یا عوامل امریکا در ایران بکنند. خود نویسنده هم تصادفاً در اولین ترددش با چنین گنجینه‌ای از مهمات دستگیر شده، تقریباً تمام عمر کار سیاسی/تشکیلاتی‌اش را در زندان‌های دوبی، ابوطبی، لبنان، سوریه و عراق می‌گذراند. در این میانه هم داستان یک هواپیما ربایی خارق‌العاده از دوبی به بغداد به تفسیر کشیده می‌شود که در جای خود بسیار خواندنی است.

ناشر در پشت جلد کتاب، برای معرفی نویسنده چنین نوشته است:

محسن نجات حسینی در سال ۱۳۲۳ در مشهد متولد شد. پس از پایان تحصیلات ابتدایی و متوسطه در سال ۱۳۴۴ وارد دانشکده‌ی فنی تهران شد و هم زمان هم به عضویت تشکیلاتی سیاسی و انقلابی مخفی درآمد که بعدها نام سازمان مجاهدین خلق ایران به خود گرفت. در سال ۱۳۴۹ با درجه‌ی فوق لیسانس در رشته‌ی مهندسی شیمی فارغ‌التحصیل شد و در تابستان همان سال با ماموریت از سوی سازمان مجاهدین خلق برای گذراندن دوره‌ی عملیات چریکی به طور غیرقانونی از کشور خارج گردید. در مسیر رسیدن به پایگاه‌های فلسطینی حوادثی رخ داد که به زندانی شدن وی و چند تن از اعضای سازمان مجاهدین و نیز به جریان هواپیما ربایی از دبی به بغداد انجامید.

پس از گذراندن دوره‌ی آموزشی عملیات چریکی در پایگاه‌های فلسطینی، هنگام بازگشت به ایران در بیروت دستگیر و زندانی شد. پس از آزادی در بخش

خارج از کشور سازمان مجاهدین به فعالیت پرداخت. این فعالیت‌ها تا هنگام دگرگونی‌های ایدئولوژیک در سازمان ادامه یافت. وی در سال ۱۳۵۵ از سازمان مجاهدین کناره گرفت و در سوئد اقامت گزید. نجات حسینی اکنون رئیس بخش فیزیک در یک مرکز پزشکی هسته‌ای در استکهلم است. (پشت جلد کتاب)

آنچه اما در این کتاب خواندنی‌تر است - و مرا دو شب تمام بیدار نگاه داشت - ساده‌انگاری‌ها، ساده‌اندیشی‌ها، به تعبیری دیگر حماقت‌های رهبران این جریان است که در کمترین زمان به دستگیری گسترده‌ی تمام خانه‌های مخفی و تیمی این سازمان منجر شده، تقریباً تمام بدنه و رهبری سازمان را به نابودی کشاند. شاید اگر رهبران این جریان این‌گونه ساده‌اندیش نمی‌بودند، سرنوشت این جریان چنین نبود که اکنون هست؛ به این دلیل بسیار ساده که شوربختانه بیشتر اعضای اولیه‌ی این سازمان، دانشجویان دانشکده‌های فنی، برخی فارغ‌التحصیلان دانشگاه، حتی گاه استادیار دانشگاه بوده‌اند. از سویی هم خیلی‌هاشان سابقه‌ی کار مستمر سیاسی در نهضت [مذهبی] آزادی و کانون نشر حقایق اسلامی محمدتقی شریعتی را داشته‌اند؛ ساده‌انگاری‌ای که تنها از عده‌ای روستائی بی‌سواد، بی‌مطالعه و بی‌شناخت قابل انتظار است، نه از جریانی با ادعای رهبری یک جنبش و در نهایت حکومت بر کشوری به گستردگی ایران.

البته این جریان، بسیار کوشیده است به این ساده‌انگاری‌ها جامه‌ی تقوا و تقدس پوشانده، برای این خودکشی‌های دسته‌جمعی شعار و سرود مرتکب شود. خود نجات حسینی هم در پیش‌گفتار کتابش این ساده‌انگاری‌ها را صفا و خلوص نیت و فداکاری کم نظیر آنان و جسارتشان برای مبارزه ارزیابی کرده که به زعم او در خور ستایش و احترام است!

در همین راستا جریان بازمانده از آن دوران - یعنی سازمان مجاهدین فعلی ساکن عراق - روز ۴ خرداد را به نوعی سرفصل تاریخ نوین ایران ارزیابی می‌کند؛ روزی که سران این جریان در استمرار همان ساده‌نگری‌ها و ساده‌اندیشی‌هاشان دسته جمعی اعدام شده‌اند.

معنی این حرف این نیست که اعدام مخالفین یک نظام - هر نظامی - کار خوبی است و هر نظامی می‌تواند مخالفینش را با هر اندازه ساده‌اندیشی به زندان و میدان‌های تیر بکشاند. من اساساً با هرگونه اعدامی مخالفم و اعدام مخالفین هر نظامی را ویژگی نظام‌های دیکتاتوری ارزیابی می‌کنم که چون بر خواست ملتی که بر آن حکم می‌رانند، تکیه ندارند، برای استمرار چند روزه‌ی حکومتشان ناگزیر به انجام چنین جنایاتی هستند. این را هم به خوبی می‌دانم که چنین نظام‌هایی مجبورند با همین شیوه‌ها و شیوه‌هایی در همین راستا به حکومتشان تداوم ببخشند. برای همین هم هر ترفندی را که بتوانند به کار می‌گیرند تا چند روزی بیشتر بر اریکه‌ی قدرت باقی بمانند؛ به ویژه که جریانی [مثلاً] ایدئولوژیک و مسلحانه، دسته جمعی و با این همه ساده‌انگاری، درست مثل راحت‌الخطومی لژی، کل دستگاهش را در دامن

پلیس و ساواکش بیندازد. بعد هم این خریته‌ها را شجاعت ارزیابی کرده، پس از گذشت سی سال از آن دوران، با شهادت و اسطوره ارزیابی کردن این گونه فجایع، هر سال و هر دهه از این جوانان وطن به نیکی یاد کرده، از رفتار ایشان برای ارتکاب شجاعت‌هایی همانند انگیزه بگیرد.

البته هر جریانی می‌تواند به این گونه جعل و تحریف‌ها دست بزند، اما سر تاریخ را نمی‌شود کلاه گذاشت؛ حتی اگر در آن دوران شهیدبازی و شهیدسازی مد بوده باشد، متأسفانه تاریخ گردشی هم دارد و در گذر زمان چنین شیوه‌هایی را - به نوعی - اسقاط و مستعمل و از دور خارج شده ارزیابی می‌کند. آن‌گاه دیگر این جریان‌ها تنها به درد باستانشناسانی می‌خورند که نشان‌ها را از راه کند و کاو در این جریان‌های مرده و با این نیش قبرها به دست می‌آورند.

اما گاهی هم - لابد کاملاً تصادفی - کسانی پیدا می‌شوند که از این گونه رفتارها ملات خوبی برای ارزیابی تاریخ و عملکرد این جریان‌ها ساده‌اندیش و ساده‌انگار پیدا می‌کنند و از همان شیوه‌های تقدیس شده، جدولی از کهنگی و غیرپچیدگی را به نمایش می‌گذارند؛ چرا که دنیا هر روز به سمت پیچیدگی بیشتر در حرکت است و کسانی که به هر دلیلی حماقت می‌کنند، مجبورند تاوان ساده‌انگاری‌هاشان را - گاه حتی چندین برابر - بپردازند.

در غروب سرد و تاریک یک روز زمستانی، منصور بازرگان یکی از اعضای سازمان [که در سال ۱۳۶۷ همراه با همسرش در عملیات موسوم به فروغ جاویدان کشته شد] با الله مراد دلفانی عضو سابق حزب توده در دو طرف میز قهوه‌خانه‌ای در امیریه تهران نشسته‌اند و در حالی که گرمی استکان‌های چای را در دستان خویش احساس می‌کنند، خاطرات دوره‌ی زندان را به یاد می‌آورند. آن دو چند سال پیش از آن مدتی را با هم در زندان به سر برده‌اند. منصور به جرم فعالیت در نهضت آزادی و الله مراد به اتهام تهیه اسلحه برای سازمان کمیته‌ی انقلابی دستگیر شده بودند. منصور از سوی سازمان مأموریت داشت تا در این دیدار از وضع فعلی دلفانی، کار و زندگی او و نیز فعالیت سیاسی‌اش باخبر شود. بر اساس گفته‌های دلفانی، وی صاحب یک کارخانه‌ی سنگبری در نزدیکی کرمانشاه است... وی [الله مراد دلفانی] سران حزب توده را خائن می‌داند و چنان وانمود می‌کند که مانند گذشته به مسائل سیاسی علاقمند است [حتی] دلفانی در این ملاقات، اهمیت مسائل امنیتی را به منصور یادآور می‌شود و تأکید می‌کند که: فرد سیاسی باید در ارتباط با دیگران، بسیار محتاط باشد!

بالاخره دلفانی مورد اطمینان منصور و از آن طریق مورد اعتماد سازمان قرار می‌گیرد... دلفانی [توده‌ای] با تظاهر به اعتقادات مذهبی و به ویژه ابراز ارادت خاص به حضرت علی(ع) و نیز توصیه‌های امنیتی [ای] که به ناصر صادق می‌کند، اعتماد وی را نیز کاملاً جلب می‌نماید.

سرانجام روزی ناصر [صادق] مسالهی تهیهی اسلحه را پیش می‌کشد. دلفانی پس از کمی تأمل با مهارت خاصی [!] می‌گوید که او وابسته به یک گروه سیاسی مخفی است و بدون مشورت با کادرهای بالای آن گروه نمی‌تواند به کار حساسی مثل تهیهی اسلحه بپردازد. (همانجا، صص ۲۹۳ تا ۲۹۴)

البته بعد از طرح مسالهی اسلحه، دلفانی دچار دگرگونی شده و صحبت‌هایش مرموز و غیرقابل اطمینان به نظر می‌رسد، با این‌همه ناصر و چند رفیق مسئول در سازمان، رفتار دلفانی را با توجه به مشاهدات اخیر مورد بررسی قرار می‌دهند. (همانجا صص ۲۹۴ تا ۲۹۵)

حتا علی [یکی از اعضاء که با دلفانی در ارتباط قرار داده شده است] احساس می‌کند که هر بار که با دلفانی همراه است، فرد یا افرادی توسط یک وسیله‌ی نقلیه‌ی دیگر آن‌ها را دنبال می‌کنند... به تدریج علی نمودهایی از تعقیب و مراقبت را حتا در مسیر کار روزانه‌اش می‌بیند... یک روز مردی به علی نزدیک می‌شود و از او عکس می‌گیرد... علی این صحنه‌های مرموز را جدی تلقی کرده، خود را به تهران می‌رساند و با مسئول تشکیلاتی‌اش همه‌ی مشاهدات و سوءظن خود را بیان و بر جدی بودن مسالهی امنیتی پافشاری می‌کند. [اما] از دید مسئولان سازمان، آنچه اتفاق افتاده بود، نمی‌توانست به معنای ارتباط دلفانی با ساواک باشد. (همانجا)

در پایان راهی که این‌گونه سازمان را به کشتارگاه می‌فرستد، نهاد تاریخ نگاری سازمان از یک سازمان لو رفته سخن می‌گوید که نفراتش [یکی از رضایی‌ها] ماموران ساواک را قال می‌گذارد. یکی دیگرشان سیانور می‌خورد. یکی در هنگام تیرباران سرود می‌خواند. یکی‌شان با نارنجک به وسط ساواکی‌ها می‌رود و خودش را همراه با ایشان سر به نیست می‌کند و سربالی از این شجاعت‌ها که شاید برای ذهن‌های ساده‌ی بیست و چند سال پیش ما دلپذیر یا پذیرفتنی بود، اما حالا دیگر در دگرگونی تاریخ و پیچیدگی شیوه‌های مبارزه - به ویژه تلاش برای شناختن جریان‌های الهام دهنده‌ی این‌گونه تشکل‌های نظامی/عقیدتی - بازار چندانی ندارد. این روزها دیگر کسی را به دلیل چنین شجاعت‌هایی مدال باران نمی‌کنند. اگر نویسنده‌ی بر فراز خلیج بیشتر از آنچه کرده است، ساده اندیشی به خرج می‌داد، حتما این‌روزها در لیست شهدای سازمان پرافتخار [!] مجاهدین خلق عراق، گوشه‌ی باریکی را با یک عکس شش در چهار محو - همانند همان عکسی که پشت جلد کتاب کلیشه شده است - اشغال می‌کرد.

این کتاب ۴۵۶ صفحه‌ای با کودکی و محیط تربیتی/اجتماعی نجات حسینی آغاز می‌شود و با تصفیه‌های درون گروهی این تشکل نظامی/عقیدتی در سال‌های ۵۴ و ۵۵ به پایان می‌رسد. به تصویر کشیدن محیط تربیتی/فرهنگی/مذهبی محسن نجات حسینی از زیباترین و جذاب‌ترین بخش‌های کتاب است. جایی که نجات حسینی در نقش قاری قرآن در مدرسه‌ی مذهبی سیروس مشهود، مورد لطف ملای

مدیر مدرسه قرار می‌گیرد. بخصوص تصویری که او از رفتار این مذهبیون با زنان مذهبی جامعه‌ی ایران می‌دهد، بسیار خواندنی است. ناظم مدرسه آقای حیدری است:

وقتی در زمان رضا شاه کشف حجاب شده بود، پدر آقای حیدری ترکه‌ای در دست می‌گرفت و در کوچه و بازار، هر جا زنی را بی‌حجاب یا با چادر و بدون مقنعه می‌دید، با ترکه‌اش حیدر حیدر گویان بر سر آن زن می‌کوبید و می‌گفت: پرده‌ی خلا را ببنداز! به همین خاطر آن خانواده که به حیدری شهرت یافته بود، در مشهد بسیار معروف و در محافل مذهبی بسیار گرامی بود. (ص ۱۷)

پس از این بخش از روند ورود به دانشگاه و عضویت در سازمان مجاهدین سخن می‌رود [تابستان ۱۳۴۴] بعد هم از آموزش‌های تئوریک درون سازمان، کیفیت تشکیلات خانه‌های تیمی این جریان، سفر به دبی برای تماس با سازمان الفتح و آموزش نظامی بحث می‌شود. بحران کادر رهبری و فعالیت‌های برون مرزی سازمان بخش‌های بعدی کتاب است. اما پرکشش‌ترین و در عین حال دردآورترین بخش کتاب، چالش ایدئولوژیک سال ۱۳۵۴ است که بخشی از آن به تصفیه‌های خونین درون گروهی اختصاص یافته است. آنچه بیش از همه باعث تأسف است، این است که نویسنده با جداشدن مکانیکی از سازمان مجاهدین مذهبی که بعدها به مسعود رجوی به ارث رسید، کتابش را در درون ایران و تحت سلطه‌ی همان جریان مذهبی‌ای به چاپ رسانده است که به عقیده‌ی او فقط مذهبی صرف بودند و انگیزه‌ی ایشان برای مبارزه با شاه نایاب بود!!

به هر حال نویسنده‌ی تحصیل کرده و مذهبی کتاب، اگر سازمان شقه نمی‌شد و در آن سال‌ها به رهبری مذهبی‌های مارکسیست شده از طیف حسن روحانی و تراب حق شناس و تقی شهرام و بهرام آرام به تصفیه‌های درون گروهی نمی‌پرداخت، همچنان عنصر موحد مجاهد خلق باقی می‌ماند و در حلقه‌ی نزدیکان مسعود رجوی به همان نوع مبارزه‌اش ادامه می‌داد. این اعتقاد نویسنده را در جای جای کتاب می‌توان دید و تأسف خورد. با این همه برفراز خلیج کتابی است خواندنی، و برخلاف نوشته‌های خیلی دیگر از جدا شدگان مجاهدین، خوش قلم و با کشش که به خواندنش می‌ارزد. تصویر نجات حسینی از دانشگاه‌های ایران در دوران شاه که زمینه ساز به حکومت رسیدن نظام اسلامی شد، به راستی خواندنی و واقعی است.

آنچه می‌تواند کمکی به خوانندگان چنین کتاب‌هایی بکند، خواندن آن‌ها با نقد دیدگاه مرگ پرستانه، خرابکارانه، عاشورا بازی‌های مد روز آن دوران، همچنین دقت در چگونگی مخالفت این جریان‌ها - مذهبی و لنینی - با هرگونه فرم و سازندگی در متن جامعه‌ی نسبتاً باز آن دوران است. چنین بیمار و روسیه‌ی استالین‌وار، به ویژه تب امریکا ستیزی هیستریک چنان جوانان آن دوران ما را بیمار کرده است که برای درمان این بیماری کهنه‌ی جامعه‌ی دست پخت ایشان - و

البته ما - به کارهایی بسیار بسیار بیشتر و اساسی‌تر و روشن‌کننده‌تر از آنچه
تاکنون شده است، نیاز است! همین!

حاشیه‌ی دوم کمی هم در باره‌ی شجاعت!

پس از نوشتن نقدی بر کتاب برفراز خلیج مهندس محسن نجات حسینی تحت عنوان کمی هم در باره‌ی شجاعت که در چندین نشریه‌ی برون مرزی و از جمله چند وب سایت اینترنتی منتشر شد، ایشان لطف کردند و اعتراضی بر نقد من نوشتند و از همان مواضع کهنه‌شان در رابطه با سازمان مجاهدین و بنیانگزاران آن دفاع کردند. این اعتراض ایشان در نشریه‌ی شماره‌ی ۹۲۰ کیهان لندن چاپ شد. پاسخی را که من در راستای روشنگری و برای پافشاری بر دیدگاه‌هایم نوشته بودم، برای کیهان چاپ لندن فرستادم؛ اما این نشریه - احتمالاً به دلیل حجم مطلب - از درج همه‌ی آن خودداری کرد. چون اعتراض به درج ناقص مطلب فرصتی می‌خواهد و زمانی لازم است تا این نشریه به تصحیح این افتادگی مبادرت کند، لذا ضروری دیدم این نقد را در این کتاب بیاورم، با این امید که ایشان از این طریق از همه‌ی مطلب آگاهی یابند.

یادداشتی برای مهندس محسن نجات حسینی

آقای نجات حسینی عزیز،

پاسخ شما را به نقدی که بر کتابتان نوشته بودم، خواندم. در ابتدا اجازه بدهید از شما برای کلمه‌ای که آن را بلاهت و حماقت و دیوانگی ترجمه کرده‌اید، پوزش بخواهم. قصدم از آوردن آن واژه که به رنجش شما راه برده است، نه توهین به شما که نشان دادن رفتار همتایان آن زمان شما - در همان ظرف زمانی و مکانی رویدادها - بوده است.

سازمان شما در زمینه‌ی اجتماعی/سنتی تاسیسیش، فرآورده‌ی شرابیطی است اگر ما امروز و پس از تجربه‌ی حکومت اسلامی حاکم بر ایران آن شرایط را نشناسیم و همچنان از آن ناآگاهی‌ها و شجاعت‌ها در تفسیرهای مذهبی آن در هر دو شق مذهبی و لنینی آن دفاع کنیم، چه بخواهیم و چه نخواهیم به موضع دفاع از هر گونه عقل ستیزی خواهیم افتاد.

سخنم را در رابطه با یادداشت شما [در راه عقیده به زندان افتادن بلاهت نیست!] با سخنی از شاهرخ مسکوب از کتاب چند گفتار در فرهنگ ایران، نگاهی ناتمام به شعر متعهد فارسی در دهه‌ی سی و چهل آغاز می‌کنم؛ کسی که به گفته‌ی خودش: همهی ما کمابیش [این] ایدئولوژی‌ها را تجربه کرده‌ایم و می‌کنیم.

می‌گوییم بستر تنگ، زیرا ایدئولوژی سیاسی [و مذهبی] بسیاری از جنبه‌های وجودی و کلی انسان را نادیده می‌گیرد و آدمی را به حیوان سیاسی، آن هم فقط یک نوع سیاست تنزل می‌دهد و سپس راه چاره‌ی سخت ولی میان بری برای درمان تقریباً همهی دردها پیش پایش می‌گذارد... پذیرش و عمل به این ایدئولوژی، سرودن و نوشتن در باره‌ی رهایی خلق و به ضد طبقه‌ی حاکم و مظهر آن در دوران استبداد، البته خطر کردنی بود که نیاز به شجاعت داشت؛ اما از سوی دیگر این شجاعت، اهل قلم [و اهل سیاست] را از مهلکه‌ی بزرگتری نجات می‌داد؛ از **خطر اندیشیدن** و در قبال تعهدی بزرگتر، نو به نو دل به دریا زدن، از خطر تعهد در قبال خود و جهان...

به همین دلیل و هزارها دلیل دیگر هیچ مبارزه‌ای به خودی خود اعتبار و ارزشی ندارد.

من البته این تنوری شما را می‌پذیرم که: از جمله چیزهایی که خوبی به شمار می‌رود، فداکاری و مبارزه برای دستیابی به آزادی و برابری انسان‌هاست. اما تاریخ جهان و تاریخ معاصر ما به ویژه نشان داده است که همهی آنانی که مدعی مبارزه با رژیم‌های استبدادی و وابسته و استثمارگر می‌شوند، الزاماً

آزادی‌خواه، غیروابسته و نافی استثمار نیستند. در زندان‌های رژیم سلطنتی، ما در کنار تعداد انگشت‌شمار آزادیخواهان، جریانی از آزادی‌کشان، سرکوبگران، وابستگان به اجنبی و طرفداران لقمه لقمه کردن ایران عزیزمان را داشته‌ایم. برای هرکدام از این افراد و دسته‌ها هم نمونه‌های بسیاری در دست است. در این راستا می‌توان از سید روح‌الله خمینی، اسدالله لاجوردی، نورالدین کیانوری، و حامیان پیشکش کردن بخشی از ایران به شوروی سوسیالیستی مرحوم - وابستگان دولت سید جعفر پیشه‌وری و غلام یحیی دانشیان - نام برد.

من در این جا برخلاف نظر شما که در راه عقیده به زندان افتادن را فداکاری و از جان گذشتگی ارزیابی می‌کنید، با استناد به تاریخ معاصرمان تاکید می‌کنم که این سمت و سوی مبارزه است که به مبارزه و در نهایت فرد مبارز هویت می‌بخشد. جریانی که برای به بن بست کشاندن يك حکومت عرفی و برای به قهقرا کشاندن کشور و حاکم کردن ارتجاع مذهبی مبارزه می‌کند، به زندان می‌رود و حتا کشته هم می‌شود؛ چون منافعی که در نظر دارد، اساسا با منافع عالی‌هستی شهروندان کشور ۱۸۰ درجه اختلاف زاویه دارد، نه تنها این ملت را نمایندگی نمی‌کند که خائن به ایشان هم ارزیابی می‌شود. راه کارهای چنین جریانی که سازمان مجاهدین هم از سردستگان آن است، نه کوششی برای آگاه کردن ملت؛ که برای کشاندن ایشان به دور باطل خشونت و ترور و اعدام و زندان بوده است و به همین دلیل هم هیچ ارزشی ندارد. جاسازی کردن چند کیلو مواد منفجره در ته چمدان‌ها و بستن ۱۴ کیلو تی.ان.تی به دور کمرتان و عبور با این همه مهمات از مرزهای هوایی و زمینی کشور به قصد ترور پاسبان سرگذر، یا افسر ارتش و یا يك امریکایی را در هیچ کجای جامعه‌ی متمدن بشری، ارزش ارزیابی نمی‌کنند. این حرکات نه تنها مبارزه برای آزادی و برابری نیست، بلکه نهایتا رفتاری تروریستی، ضد انسانی و ضد ملی است.

سازمانی که شما مدعی آن هستید، از همان ابتدای تاسیسش به تربیت کادرهای همه جانبه همت گماشت. اگر شما در آن شرایط و به دلیل جوانی و ناآگاهی و بی‌خبریتان از تاریخ ایران و جهان نمی‌دانسته‌اید که کادر همه جانبه چه معنایی دارد، تاریخ خونین این ۲۵ سال، همچنین تاریخ خونین همین سازمان شما عملا نشان داده است که این واژه ترجمه‌ی همان مفهومی است که ما امروز آن را با عنوان ولایت مطلقه‌ی فقیه می‌شناسیم که شکل نمادینش شخص سید روح‌الله خمینی و این روزها هم سید علی خامنه‌ای است. البته ممکن است شما پس از جدایی از سازمان مذهبی مجاهدین در سال ۱۳۵۶ دیگر روند تکامل قهقرایی این جریان را تعقیب نکرده باشید، اما بد نیست بدانید که ملت ما بهای سنگینی را برای شناختن این جریان تروریست پرداخته است.

اختراع انقلاب‌های پی در پی ایدئولوژیک مسعود رجوی برای سلب هویت کردن از اعضای سازمان و تحلیل بردن ایشان در رهبری سازمان اساسا نمی‌تواند

چیزی خلق الساعه باشد؛ کما این که به حکومت رسیدن سید روح‌الله خمینی نیز نمی‌تواند روندی بدون پیشینه بوده باشد. سازمان شما چه آگاهانه و چه نا آگاهانه تمامی تخصص، سرمایه، عنوان‌های دانشگاهی و نیروهایش را پل پیروزی و ابزار به قدرت رساندن سید روح‌الله خمینی کرده است. ممکن است شما از این تحلیل من بازهم برنجید، اما سر تاریخ معاصر و سر تجربه‌های مادی، ملموس، عینی و تجربه‌شده‌ی ایران امروز را نمی‌شود کلاه گذاشت و با مظلوم‌نمایی و شهید سازی بر عنصر آگاهی رنگ پاشید.

مناسفانه باید خدمتتان عرض کنم که بله، گاهی هم در راه عقیده به زندان افتادن بلاهت است؛ به ویژه زمانی که انسان حتماً تحصیل کرده، افسار اندیشه‌اش را به پیشواز و پیشوا و رهبر و ولی فقیه و مرجع تقلید و کادر همه جانبه تفویض کند و در این راستا خود را از عذاب اندیشیدن رها کرده، به عنصر اجرایی صرف و عضو تشکیلاتی سقوط کند.

واقعیت تاریخی این است که مبارزه و تئوری‌های بنیانگذاران سازمان مجاهدین خلق - برخلاف نظرگاه شما - برای آزادی و برابری و برای احقاق حقوق ملت ایران نبوده است. سازمان مجاهدین از همان زمان هم به تخت نشانیدن ولی فقیه‌ی از نوع سید روح‌الله خمینی و مسعود رجوی را تحت عنوان حکومت اسلامی در برنامه داشته است. هیچ فکر کرده‌اید که شما شاگرد اول‌های دانشگاهی چرا چند بار در نجف اشرف به حضور سید روح‌الله خمینی مشرف شده، دست کمک و یاری به سوی او دراز کرده‌اید؟! مگر جز همسویی فکری و عقیدتی، دلیل دیگری برای این شرفیابی‌ها داشته‌اید؟! با این پرانتز که حتماً می‌دانسته‌اید - با دست کم کادرهای همه جانبه‌ی سازمان شما می‌دانسته‌اند - که مخالفت سید روح‌الله خمینی با انقلاب سفید سال ۱۳۴۱ نه از دیدگاهی مترقی و آزادی‌خواهانه که از زوایای بسیار بسیار ارتجاعی‌تر و عقب مانده‌تر از همان شاه دیکتاتور و شکنجه‌گر و وابسته - به زعم شما - بوده است. دوست ندارم مرا به یاد واژه‌ی کم‌دی همه با هم

سید روح‌الله خمینی و شعار مسخره‌تر شاه برود، هر که می‌خواهد بیاید، بیندازید!

اگر شما نمی‌دانید حتماً بنیانگذاران سازمان شما می‌دانسته‌اند که محور اصلی مخالفت خمینی با شاه نه مبارزه‌ی ضد استبدادی که اعتراضی برای محدود کردن ابتدایی‌ترین حقوق نیمی از ملت ایران یعنی زنان ما بوده است. اگر شما نمی‌دانسته‌اید حتماً بنیانگذاران فداکار، مبارز و شهیدان جان برکف سازمان شما می‌دانسته‌اند که جانشین کردن سوگند به کتاب آسمانی به جای سوگند به قرآن برای باورمندان به ادیان دیگر شیوه‌ای بسیار نیک برای نزدیک شدن به یک همگرایی ملی بوده است. و همین حذف سوگند به قرآن برای معتقدان و باورمندان دیگر هموطن ما یکی دیگر از محورهای اساسی مخالفت سید روح‌الله خمینی با محمد رضا شاه بوده است. به نظرتان کم‌دی نمی‌رسد که کسانی که مسلمان و شیعه نبوده‌اند و دین و مذهب و باور دیگری داشته‌اند، تا این تاریخ مجبور بوده‌اند به قرآنی که به آن

اعتقادی هم نداشته‌اند، سوگند بخورند؟! اجازه بدهید در رابطه با اعتراض اساسی خمینی به حق رای زنان سخنی نگوییم!!

راستی آقای نجات حسینی هیچ گاه از خود پرسیده‌اید که از سال ۴۱ و ۴۲ و بلوای ۱۵ خرداد تا تشریف اعضای اصلی سازمان شما به حضور سید روح‌الله خمینی در سال‌های ۴۹ و ۵۰ چه انقلابی در رفتار و کردار این سنگ خزنه به وجود آمده بود که سازمان شما را به همسویی مبارزاتی با او کشاند؟! این که شما و طیف شما دانسته یا نادانسته برای به قدرت و حکومت رساندن ارتجاع مذهبی حاکم بر ایران فعلی، جان برکف، زندان‌ها رفته و شهیدها داده‌اید، چیزی را تغییر نمی‌دهد. شما با مبارزتان و با همسویی‌هایی که با این جریان مادون قرون وسطایی داشته‌اید، جاده صاف کن به قدرت رسیدن حکومت فعلی حاکم بر ایران شده‌اید. نهایت تمام آن تلاش‌ها تا آن هم به دهان گرگ انداختن يك ملت ۳۵ میلیونی بوده است و نه بیشتر! و البته برای تقدیم این کلید طلایی به این جریان هم از زندگی شخصی و موفقیت‌های شغلی‌تان چشم پوشیده‌اید، زندگی طبیعی و عادی را بر خودتان و خانواده‌تان حرام کرده‌اید، به زندان رفته‌اید، کشته هم شده‌اید، اما هر نامی که به آن بدهید، مبارزتان کوششی در راه آزادی و برابری شهروندان ایرانی - با این همه تنوع در باور و دیدگاه و قومیت - نبوده است. و این همان دشواری‌ای است که پژوهشگر ارزنده، شاهرخ مسکوب آن را خطر اندیشیدن نامیده است!

شما و سازمان شما از همان آغاز هم در تدارك حکومتی اسلامی مثلا از نوع دموکراتیکش برای جانشینی حکومت عرفی سلطنتی بوده‌اید. این مبارزه با هر بهایی، چه آگاهانه و چه ناآگاهانه و چه به قول شما در ظرف زمانی و مکانی رویدادها، خیانتی به منافع عالی‌های ملت ایران است. شما و سازمانتان صد و اندی سال مبارزه‌ی خونین ملت ایران را برای آزادی، عدالت اجتماعی، جدا کردن دین از حکومت، مدرنیته و حکومت قانون و عدم وابستگی به بن بست کشانده‌اید. مظلوم نمایی و شهید نمایی‌هایی هم که در بحثان پیش کشیده‌اید، از میزان جرم جریان شما نمی‌کاهد. به همین دلیل هم مقایسه‌ی خودتان با نلسون ماندلا، تنها به دلیل زندانی بودن ایشان يك قیاس مع الفارق بیشتر نیست. ماندلا برای آزادی، برای حذف نژاد پرستی و برای احقاق حقوق بومیان افریقای جنوبی مبارزه می‌کرد. در کارنامه‌ی او هیچ ترواری ثبت نشده است. در زمان به حکومت رسیدنش هم همه‌ی حاکمان قبلی را به عنوان شهروندان کشورش به رسمیت شناخت و از خشونت به شدت پرهیز کرد. اما شما چه کرده‌اید؟! در اینجای بحث فقط شما را به یاد پشت بام مدرسه‌ی رفاه، در آغاز حاکمیت حاکمان اسلامی و کشتاری که سازمان شما - همصدا و همراه با این حاکمان جنایتکار - از زندانیان سیاسی آن دوران می‌کرد، می‌اندازم.

رو راست‌تر حرف بزنیم. شما مرا متهم به تارک اندیشی و دفاع از مصالح حاکمان وقت - نظام سلطنتی - کرده‌اید. اشکالی ندارد. سازمان شما در این چند سالی که من به افشای مکانیسم‌های ضد انسانی روابط و ضوابطش پرداخته‌ام، آنقدر اتهام و انگ برای تولید کرده است که دیگر پوستم حسابی کلفت شده است. من امروز دیگر از آن دسته بیچارگانی نیستم که برای جوانی‌هایی که کرده‌اند و به دلیل جهل و بیسوادی، همچنین ترس از اندیشیدن - حتی با داشتن عنوان‌های درجه یک دانشگاهی - اشتباهات سهوی یا عمدی‌ای را که مرتکب شده‌اند، توجیه و تاویل بتراشم. این را هم به خوبی می‌دانم که دانش اندوختن و دانشجو و استاد دانشگاه و شاگرد اول دانشگاه و شاگرد اول تمام تاریخ و تمام کره‌ی زمین و کل‌السموات و الارض شدن هم - الزاما - هیچ سنخیت مشخصی با روشنفکری و آگاهی و تحلیل مشخص از شرایط مشخص و آشنایی با مکانیسم‌های حاکم بر یک جامعه ندارد.

روشنفکر کسی است که برای رهایی، آزادی، احقاق حقوق مردم، برابری حقوق همه‌ی انسان‌ها، رفاه اجتماعی، آزادی‌های سیاسی/اجتماعی/فرهنگی هموطنانش مبارزه می‌کند. دست کم بخشی از خواست‌های همیشگی یک ملت می‌باید در چشم انداز آرمانی یک روشنفکر کورسو بزنند.

اما شما و سازمان شما در این میان چه کرده‌اید؟ آیا این درست نیست که سازمان شما از همان ابتدای شکل‌گیری‌اش برای حاکم کردن یک حکومت ایدئولوژیک مذهبی که محورهای اساسی‌اش ترور و کشتار دگراندیشان، تحدید حقوق زنان، نفی آزادی‌های عقیدتی، ضدیت با مدنیت و مدرنیته است، به میدان آمده است؟! سازمان شما در تمام این ۳۷ سال - از سال ۱۳۴۴ تا به امروز - ثابت کرده است که می‌شود آدم تمام عنوان‌های دانشگاهی‌ای را که شما ردیف کرده‌اید، داشته باشد، برای عقیده‌اش هم زندان برود، کشته هم بشود، مدال شهید قهرمان و شهید جاوید را هم به گردن عکسش و وارثانش بیاویزد، اما الزاما روشنفکر نباشد. روشنفکری پدیده‌ای است که خوشبختانه سنخیت زیادی با تحصیلات دانشگاهی و عنوان‌های دهان‌پرکنی که شما مدعی‌اش هستید، ندارد. تاکید می‌کنم: روشنفکر کسی است که برای آزادی و عدالت و برای گسستن زنجیرهای استبداد و بی‌عدالتی از دست و پای جامعه‌اش، به مفهوم راسیونال و عقل‌گرایانه‌ی آن مبارزه می‌کند؛ نه این که زنجیر ولایت قهری آخوند را بر دست و پای جامعه‌اش محکم ببیچد. سازمانی که از همان بدو تولدش با ترور پا به میدان می‌گذارد، نمی‌تواند مدعی آزادیخواهی و عدالت‌طلبی باشد؛ مگر این که دچار بیماری دشواری اندیشیدن شده باشد.

منظورم در این بحث هم سازمان شما و هم همه‌ی کسانی هستند که با بالا بردن جو خشونت، همه‌ی مبارزات قانونی و مسالمت‌جویانه‌ی ایرانیان را در آن برهه در نطفه خفه کردند و سوزاندند. نظیر همین تجربه را ما در سال ۱۳۶۷ پس از تحمیل آتش بس به سید روح‌الله خمینی داشته‌ایم. اگر شما خبر ندارید، به

آگاهی‌تان می‌رسانم که سازمان شما برای برهم زدن میز مبارزه‌ی قانونی و اصلاح‌طلبانه ملت ایران، با بوق و کرنای غم‌انگیزی فاجعه‌ی فروغ جاویدان را آفرید. فاجعه‌ای که نتیجه‌اش کشتار وحشتناک قریب به نوزده هزار زندان سیاسی دگراندیش در زندان‌های حکومت اسلامی بود و از سوی دیگر به قربانگاه فرستادن دست کم ۱۸۰۰ تن از اعضا و کادرهای همین سازمان شما.

شما چه بخواهید و چه از باور به آن طفره بروید، سازمانتان در تمام جنایات حکومت اسلامی فعلی ایران شریک است. تمام دستاورد مبارزاتی سازمان شما در دوران محمد رضا شاه، ترور چند پاسبان و افسر و ساواکی و آمریکایی و در نهایت به کشتن دادن همان شاگرد اول‌های دانشگاه بود که اندیشیدن برایشان محلی از اعراب نداشت. به نظر شما آیا جریانی که با عملکردهایش یک ملت را به مخصصه‌ی حکومت پلیسی/نظامی می‌اندازد، در نهایت هم حاکمیت را دو دستی در سینی طلا تحویل سید روح الله خمینی می‌دهد، او را پدر معنوی و مرادش قلمداد می‌کند، در تمام جنایاتش، از کشتار زندانیان سیاسی تا حمله‌ی تروریستی به سفارت‌خانه‌ی یک کشور خارجی فعالانه شرکت می‌کند، آزادیخواه و عدالت طلب تعریف می‌شود؟ آیا جاده صاف کردن برای به قدرت رساندن حکومتی که از اساس برای سلب حقوق ملت ایران به میدان آمده است، مبارزه برای آزادی و برابری است؛ سلب همان حقوق حداقلی که دستاورد بیش از صد سال مبارزه‌ی عقل‌گرایان کشور - از نهضت مشروطه به این سو - بوده است! آیا تلاش و مبارزه برای تحدید حقوق اقلیت‌های مذهبی، دست دوم انگاشتن زنان، فرهنگ کشی و نسل کشی، آزادیخواهی و عدالت طلبی است!؟

بنیانگزاران و اعضای سازمان شما هر عنوان عالی تحصیلی که داشته باشند، هر نبوغی هم که صادر کرده باشند، در نهایت جاده صاف کن حاکمیت حکومت اسلامی فعلی ایران با این کارنامه‌ی درخشان شده است. مجبورم نکنید در شمارهای دیگر از همین کیهان لندن در باره‌ی این کارنامه‌ی درخشان توضیحی بدهم!! هر چند که همین حکومت اسلامی و با همین کارنامه‌ی درخشان، کتاب خاطرات شما را در حکومتش به چاپ رسانده و در خارج از کشور هم کرور کرور، در میان ایرانیان تبعیدی و مهاجر پخش کرده است! در دکان هر بقال و عطار ایرانی و افغانی خارج از کشور، کتاب شما و دوستان شما را به راحتی می‌توان تهیه کرد. کتابفروشی‌ها که جای خود دارند!

متأسفانه باید بگویم شما ۳۷ سال مبارزه کرده‌اید تا زنجیر قیمومیت و صغارت را بر گردن ملت ایران محکم کنید. ۳۷ سال برای تحدید آزادی‌های اجتماعی موجود در حکومت سلطنتی، برای تعریف نوین از تئوری ولایت مطلقه‌ی فقیه، برای تحدید حقوق شهروندان ایران با هر باور و اندیشه‌ی دیگری بجز شیعه‌ی دوازده امامی مبارزه کرده‌اید. خود شما چه سنجیتی در مبارزه‌ی خودتان و سازمانتان با مبارزه‌ی نلسون ماندلا می‌بینید؟! سازمان شما اگر به جریانی شبیه

باشد، بیشتر شبیه به جریان اسلامی/تروریستی القاعده است که اساسا با ترور زنده است و بر علیه مدنیت، آزادی، دموکراسی، حقوق برابر همه‌ی انسان‌ها و مدرنیته به میدان آمده است. شهدای سازمان شما از سنخ شهید خالد اسلامبولی، محمد عطا و دیگر تروریست‌های اسلامی هستند. حتما توجه دارید که محمد عطا و بقیه‌ی تروریست‌های فاجعه‌ی ۱۱ سپتامبر هم، همه تحصیلکرده‌های غرب بودند. مگر تروریست‌های ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ جانشان را در راه عقیده‌شان، فدیه‌ی کشتار چند هزار نفر شهروند بیگناه از همه‌ی ملت‌ها نکرده‌اند؟! مگر همین سازمان شما از آغاز ورود به صحنه‌ی سیاسی ایران جنگ مسلحانه هم استراتژی، هم تاکتیک را چسب ایندولوژیک و عروه‌الوثقای هر حرکت خود نکرده است؟!

من کتاب شما را تنها از یک زاویه به بحث نشسته‌ام. در نظر داشتم که همین کتاب یا کتاب شاگرد اول دانشکده‌ی فنی، مهندس نفت و معادن، لطف‌الله میثمی و کتاب یکی دیگر از همراهان آن دوران شما - احمد احمد - را هم از زاویه‌ی دیدگاهی و عقیدتی به بررسی بنشینم که امان ندادید و مجبورم کردید دست و پا شکسته و کوتاه پاسخی برایتان بنویسم. افتخار دارم به آگاهی‌تان برسانم که خاطرات همه‌ی این توجیه‌کنندگان خوشونت و مبارزان ایندولوژیک برای به زنجیر کشیدن این ملت، در زیر چتر حمایت حکومت اسلامی حاکم بر ایران چاپ و پخش می‌شود!!

البته من هم این را می‌فهمم که جوانی الزاماتی دارد و همه‌ی ما در دورانی که تازه از بند ناف مادرمان جدا شده و یک باره - بدون هیچ‌گونه شناختی - به جامعه‌ای به گستردگی شهر تهران آن دوران پرتاب شده‌ایم، به دلیل نشناختن پیرامونمان، نداشتن آگاهی و نداشتن تحلیل مشخص از شرایط مشخص مرتکب اشتباهاتی شده‌ایم که اگر نتوانیم این اشتباهات را - حتما پس از ۲۵ سال - به نقد بکشیم، کلا همان پس‌مهره است. در دوران حکومت پهلوی دوم ما از آزادی سیاسی بی بهره بودیم، اما آزادی‌های اجتماعی فراوانی داشتیم. ما زنان در انتخاب نوع پوشش، انتخاب همسر و خیلی حقوق دیگر مرزهای نوینی را به یمن مبارزه‌ی پیشینیانمان پشت سر گذاشته بودیم. قوانین مدنی و حقوقی نسبت به امروز بسیار بسیار مترقی و انسانی بود. هیچ‌کس را در خیابان به تخت شلاق نمی‌بستند. هیچ‌کس را در ملاء عام سنگسار نمی‌کردند. بر بالای هیچ جرتیلی پیکر تازه‌ی یک قربانی حکومت دینی رقص مرگ نمی‌کرد. حکومت به حیطة‌ی زندگی خصوصی هیچ‌کس سرک نمی‌کشید. از دواج موقت که همان فحشای اسلامی است، جز در میان روحانیونی از طیف خمینی رواج نداشت. ترور حکومتی و تروریسم دولتی اساسا موضوعیت نداشت. قتل‌های زنجیره‌ای در اندیشه‌ی هیچ انسانی نمی‌گنجید. هیچ مردی نمی‌توانست بدون اجازه‌ی همسرش، زن دیگری اختیار کنند. خانه‌های دولتی عفاف هم در کار نبود. ما می‌توانستیم در همه‌ی رشته‌های ورزشی، فرهنگی، هنری، فنی و دانشگاهی شرکت کنیم. می‌توانستیم به هر مقام و عنوانی

که لیاقت و صلاحیتش را داشتیم، دست پیدا کنیم و همین دستاوردهای مبارزه‌ی صد ساله‌ی اخیر ایران بسیار بسیار ارزشمند بود. برای استخدام در ادارات دولتی هیچ منع دینی و جنسی و قومی وجود نداشت. مسیحی می‌توانست در کنار مسلمان، شیعه در کنار سنی، یهودی در کنار بهایی و زردشتی و هر ایرانی‌ای در کنار هموطنانش به کار و تلاش بپردازد.

سازمان مذهبی مجاهدین با مبارزه‌اش نه تنها همین دستاوردهای ناچیز را برای ما بیمه نکرد، نه تنها حداقل آزادی‌های سیاسی را هم برای ملت ما به ارمغان نیاورد که در نهایت آزادی‌های اجتماعی ما را هم محدودتر و محدودتر کرد. پس از مبارزات مذهبی سازمان مجاهدین و سازمان‌های مشابه و حتا شخصیت‌های هم فکر سازمان شما از طیف علی شریعتی، جلال آل احمد و مهدی بازرگان و بازماندگان ایشان است که این همه زنجیر بر دست و پای این ملت ستمدیده بسته شده است. بدبختانه این وضعیت، سرنوشت ملت فلک زده‌ای است که در هر ویرانه‌اش هزار و یک رهبر و قیم و پیشوا و زعیم و مراد و زهرمار برای به خفت کشاندنش همیشه در حال توطئه کردند.

اجازه بدهید در ادامه تاکید کنم که: کسانی که حکومت و قدرت را با ضرب اسلحه و با قیام مسلحانه و مبارزه‌ی مسلحانه و با ترور و کشتار به دست می‌آورند، مجبورند برای تداوم حکومتشان از این ابزارها بیشتر و مستمرتر استفاده کنند. برای مبارزه با هیچ دیکتاتوری نمی‌توان از ابزارهای همان دیکتاتور استفاده کرد. مهدی بازرگان تحصیل کرده‌ی اروپا و دکتر مهندس ترمودینامیک و عضو اولین گروه دانشجویان اعزامی از سوی دولت رضا شاه به فرانسه، به جای خدمت به کشور، اولین مسجد را در دانشگاه علم کرد. اگر مسجد خوب است و می‌توان آن را در متن دانشگاه و پایگاه اساسی عقل گرایی و کاوش و اندیشه و جستجو و پژوهش کاشت، چرا کلیسا و کنیسه و آتشکده در دانشگاه ساخته نشد؟! آیا این رفتار بازرگان، جز سد کردن راه آزادی و اسیر کردن دانشجویانی از طیف شما در چنبره‌ی دین در حکومت که در انقلاب مشروطه از حکومت جدا شده بود، تعریف دیگری هم دارد؟! چه شما از این دریافت خوشتان بیاید، و چه بار دیگر از من برنجید، تاریخ ما گواه تلخی بر بلاهت خیلی از کسانی است که در راه عقیده به زندان افتاده‌اند. خوش آمد و بد آمد من و شما هم تاریخ را عوض نمی‌کند. شما هر تفسیری که از تاریخ معاصر ایران داشته باشید، ایران در راه مدنیت و مدرنیته را به حلقوم ارتجاع مذهبی سرازیر کرده‌اید. و بدبختانه هنوز هم بر همان اشتباهاتتان پای می‌فشارید. به همین دلیل هم باید در برابر ملت ایران و از سرنوشتی که برای این ملت رقم زده‌اید، خجل باشید!

همین‌دکتر/مهندس/پروفسورها و استادان دانشگاه‌ها و شاگرد اول‌های دانشگاهی بودند که به دلیل مذهب زدگی‌شان، در نهایت منزلت سیاسی و اعتبار اجتماعی‌شان را فدای تکلیف شرعی‌شان کردند.

واقعیت این است که دین در حکومت اساسا ضد مدنیت، ضد روشنگری، ضد برابری حقوق انسان‌ها، ضد زن، ضد علم و دانش، ضد آگاهی، ضد آزادی، طرفدار شکنجه و خواهان کشتار دگراندیشان، طرفدار استثمارگران و نافی فرهنگ است. مدعیان مسلح به مذهب - هر مذهب و دینی - اساسا نمی‌توانند مدعی آزادی‌خواهی و عدالت‌طلبی باشند. این‌گونه فداکاری‌ها و دست از جان شستن‌ها در نهایت زنجیرهای بیشتری را بر دست و پای ملت می‌بندد و از امکان رشد و آگاهی و ترقی و سازندگی ایشان جلوگیری می‌کند.

راستی هیچ‌گاه از خود سوال کرده‌اید چرا سازمان شما در جنگ بین ایران و عراق در کنار مهاجم خارجی ایستاد؟! هیچ‌گاه از خود پرسیده‌اید چرا سازمان شما در راستای همان تصفیه‌های خونین درون گروهی، معترضین به سیاست‌های احمقانه‌اش را دسته دسته به زندانبانان ایران - حکومت اسلامی - می‌فروشد؟! در یک نمونه‌ی دیگر به ادعای خود شما در کتابتان، در همان دوران حکومت پیشین، سازمان شما فردی از همان کادرهای همه‌جانبه و دانشجوی دانشگاه تربیت ولی فقیه را به دلیل عشقی که به خانواده‌اش داشت، کنار گذاشت.

چرا که محبت و عشق و دوستی در این سازمان حرام است. من امروز مفتخرم به آگاهی شما و هم طیفان شما برسانم که در راستای همین عمل مبارزاتی بنیانگزاران سازمان شما، مسعود رجوی تمامی خانواده‌های مجاهدین را متلاشی کرده است، تمام کودکان این خانواده‌ها را از دامن مادر و پدر محروم و به اقصا نقاط جهان تبعید کرده و همه‌ی زنان و شوهران را مجبور به طلاق‌های دسته جمعی و اجباری کرده است. این روزها چک سرسپردگی اعضای مجاهدین، چنین مکانیسمی دارد.

به عنوان یک نمونه‌ی تازه و البته نه چندان دور از ذهن و برای نشان دادن همسویی سازمان شما با جریان تروریستی القاعده به آگاهی‌تان می‌رسانم که سازمان مجاهدین ساکن عراق و وارثان برحق بنیانگزاران سازمان شما، پس از اطلاع از کشتار تروریستی ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ شادمانی بسیاری کردند و ساز و دهل فراوانی بر فراز پیکرهای متلاشی شده‌ی قربانیان این فاجعه‌ی تروریستی نواختند. این جماعت، در این غرب ستیزی بی‌دلیلشان، دوباره سرود نبرد با امریکا را که بیست سال بود در آرشیوهای سازمانی خاک می‌خورد، بر بالای گل دسته‌ها و بلندگوهاشان به صدا درآوردند. اگر این شادمانی در راستای همان ترورهای امریکاییان در دوران عضویت شما در سازمان مجاهدین نیست، لطفاً برایم توضیح بدهید که در چه راستایی است؟!

به هر صورت آقای نجات حسینی عزیز، تاریخ بیرحم‌تر از آن است که برخی از ما تصور می‌کنیم. اگر کتابتان را نوشته‌اید تا نسل ما و نسل فرزندان ما از تجربه‌هاتان عبرت بگیرند و برای بهبود وضع هموطنانمان و حتی به قدرت رسیدن، از ترور و خشونت دست بشویند، کار خوبی ارائه داده‌اید و زشتی‌های خشونت و از خود تهی شدن انسان‌ها را در یک روال عقیدتی به خوبی روشن

کرده‌اید. دستتان درد نکند. اگر هدفتان از نوشتن این کتاب، نشان دادن زشتی مرگ پرستی و زندگی گریزی و واپسگرایی و جنگ با راسیونالیسم و عقل گرایی بوده است، موفق بوده‌اید و توانسته‌اید مکانیسم شست و شوی مغزی انسان‌های نایاب و سرمایه‌های ملی کشور را به خوبی نشان بدهید؛ اما اگر هدفتان تقدیس ترور و کشتار و زندگی گریزی و خشونت طلبی است، زیره به کرمان برده‌اید. حکومت اسلامی خود قهارتر از این حرف‌هاست که بخواهد از ساده‌اندیشی‌های ۳۰/۴۰ سال پیش شما و هم طیفان شما درس تجربه بیاموزد. در نهایت حاکمان اسلامی ممکن است از کارنامه‌ی مبارزاتی شما تنها در راستای توجیه خشونت‌ها و ترورها و جنایاتشان استفاده کنند.

امیدوار بودم ۲۵ سال فاصله گرفتن از آن سازمان و از آن همه تجربه‌ی غم انگیز، به ویژه تجربه‌ی خونبار جمهوری اسلامی و این ناکجاآباد عقیدتی، دستاورد بهتری برایتان داشته باشد.

با بهترین آرزوها

نادره افشاری، ۳۰ شهریور ماه ۱۳۸۱

یادداشتی برای يك كربلايي!

قربان چشمان تا به تا، ابروهای بزرگ کرده، شکم برآمده و موهای رنگ شده‌ی همایونت کردم. از وقتی که شما را به امان پرزینت صدام حسین منظره ول کرده و راهم را کشیده‌ام و مهرم حلال، جانم آزاد گفته‌ام، چند سالی می‌گذرد. نه خیال کنید که در این سال‌ها دمی از فکر و خیال شما از ما بهتران غافل بوده‌ام ها، نه والله! نه از شما دل کنده‌ام و نه فراموشتان کرده‌ام. هر شکری هم که جنابعالی همراه با اهل و عیال مربوطه‌تان و البته در غیاب این جانب میل می‌فرمائید، حقیر سراپا تقصیر را دوباره به یاد فیلم در هندوستان [ارواحا فداء] می‌اندازید و خلاصه کلی چوب‌کاری‌ام می‌کنید. البته چوب‌کاری نه با دست‌های مبارک و مظلوم پرورتان، که با همان چوبدستی قلمی نازنیتان که روی سن سالن نشست‌های رهبری، به همهی ما یاران قدیمتان نشانش می‌دادید و روی تابلوی ولدای چند لایه‌تان می‌کوبیدید و می‌فرمودید:

می‌خوام، می‌خوام، هم‌شو می‌خوام، خوبم می‌خوام!

البته بنده هم ملتفت شده بودم که منظورتان از آن چند خط کج و معوج روی تابلو و آن نقشه‌ی چند رنگ جغرافیای چسبیده به دیوار سن چند متری‌تان، همان گریه‌ی زهرماری قدرت است که فارغ از قیل و قالی که در همهی پهنه‌ها بر سرش برپاست، در این چند سال یکوری شده و کون نازنین پشمالویش را به سمت بغداد، محل اقامت سرکار کرده است و برای خودش خمیازه می‌کشد.

دلم می‌سوزد. دلم خیلی برایتان می‌سوزد. دست کم وقتی که در بارگاه حضرتتان، گاه در هیئت سر آشپز، گاه در لباس نظامی و کلاشینکف و بی. کی. سی به دست، و گاه هم در هیئت خانوم معلمی بد اخلاق که الزاما بر اساس فرامین شما محکم پشت دست بچه‌های لوس و نر و یخ و بیمزه‌ی خائنین بعدی می‌زدم، خوب می‌دانستم و البته جنابتان بهتر از حقیر در جریان بودید که همهی این بچه‌ها بعدها خواهند برید. ننه و باباهانشان هم خواهند برید و من محو جمال بی مثال جنابعالی، از آن همه حضور ذهن و پیش‌گویی‌ها و پیش‌بینی‌های خردمندانان، به انجام وظایف محوله‌ام مشغول بودم.

این‌ها را عرض کردم تا جنابتان را به یاد روزهای وصل بیندازم و قند حبه‌ای را در دل بی‌وفای خودم آب کنم که چرا به دوران فصل رسیدم و از درگاهتان جیم شدم.

مثلا یادم می‌آید که همان اول‌ها - جسارت است - خیلی به این سلطنت‌طلب‌های نالوطی حسودیتان می‌شد. هی می‌فرمودید که چرا این‌ها این همه

مشتری دارند و جنابان ندارید. چرا مردم برای رقص بابا کرم و قر کمر و آواز روحی در کنسرت‌های این جماعات، این همه سر و دست می‌شکنند و از جلسات شعر و شعاری وابسته به شما که همه‌اش از مرده‌ها و کشته‌ها و سر به نیست شده‌ها حرف است، خوششان نمی‌آید. خوب یادم هست که تجربیات چند تا آدم از گل، نظیر بنده و شعرای ملی/میهنی‌تان را به کار بستید و خیلی سعی فرمودید که بساط کنسرت و ساز و آواز و آرشه و مزقان راه بیندازید. اما ای دل غافل که این ملت قدر ناشناس، قدر این همه فداکاری‌ها و پشت پا به اصول زدن‌های جنابان را ندانست و با این که شما - فداکارانه - امثال ما را برای وصل این مطرب‌ها و رقص‌ها و به قول غربی‌ها هنرمندان به شورای چیزتان، به خانه‌ها و پاتوق‌های تریاک‌کشی‌شان اعزام می‌فرمودید، اما الحق و الانصاف که هیچ تشکر و سپاسگزاری‌ای از جنابعالی نشد که نشد. والله، نمی‌دانم! لابد این ملت نمک ناشناس تا خواهرهای مجاهد ما را با آن لچک‌ها و لباس‌های تی‌تیش مامانی اسلامیشان مشاهده می‌کردند که طبق فرمان خداوند ارواحنا فداء: صف در صف در راهروهای میانه‌ی صندلی‌ها مانور می‌روند و نقش بادبیاردهای مونث را برای عموم مدعوین عزیز بازی می‌کنند و از ترقص و تکان خوردن‌های احتمالی حضرات در روی صندلی شماره دارشان جلوگیری می‌کنند، یکی یکی از خیر کنسرت‌های اسلامی/دموکراتیک جناب شما می‌گذشتند و فرار را بر قرار ترجیح می‌دادند. حتا می‌دیدم که بلیط این کنسرت‌ها را به زور در اختیار ایرانیان خارج کشور قرار می‌دادید تا کمی هم ادای آزادی‌خواهی و دموکراسی و تحمل دگراندیشان را در آورید؛ اما این ملت چند تا نقطه پس از تجربه‌ی کنسرت‌های بادبیاردهی جنابعالی، دوباره به همان کنسرت‌های بی‌دین و ایمانی همیشگی‌شان باز می‌گشتند و صحنه‌ی مبارزات قانونی/کنسرتی رئیس جمهوری دموکراتیک اسلامی را خالی می‌گذاشتند.

خیال می‌کنید حقیر کور بود و نمی‌دید که جنابان این همه از خود گذشتگی می‌کنید؛ اما نتیجه‌ی عکس می‌گیرید! دلم می‌سوزد. هنوز هم دلم می‌سوزد وقتی می‌دیدم که برای گول زدن همین سلطنت طلب‌ها روی پرچم سه رنگ این ملت نمک‌ناشناس، به جای آن «دست بز» انقلابی، آرم کفرآمیز میترایی ایرانیان قدیم را کلیشه کرده‌اید و حتا چندین مدال بدلی پرچم ایران با همین آرم را سفارش فرمودید و به کت و شلوارها و کت و دامن‌های مدل عهد بوق اعضاتان چسبانید که مثلاً ما هم بعله! اما دریغ از یک ذره قدر شناسی. حتا یادم می‌آید که در همین اروپا خواهر هاجر نازنین پنج هزار فقره مدال شیر و خورشید نشان سفارش داده بودند که از بس ناشی تشریف داشتند، پرچم ایران شاهنشاهی [!] را با راه‌های عوضی سفارش فرموده بودند. النهایه پرچم ما شده بود، پرچم ایتالیا با آرم شیر و خورشید طاغوتی. شما را به خدا این‌ها دل سوختن ندارد؟! اگر شما این همه سعی صدر نداشتید و این قدر لیلی به لالای این سلطنت طلبان چند تا نقطه نمی‌گذاشتید، بنده حرفی

نداشتم. و این فاز را هم به عنوان يك فاز نوین سوخته و قدیمی، مثل بقیه‌ی فازهای سوخته و از مد افتاده، جزو تاریخ باستانشناسی سازمان فداکار و ایثارگر مجاهدین خلق عراق به حسابش می‌آوردم؛ اما گویا جناب‌تان همچنان به این ملت نمک نشناس ایران امیدها دارید. برای همین هم وظیفه‌ی اسلامی/انقلابی/سازمانی/ایدئولوژیک و البته مافیایی خود می‌دانم که یادآوری کنم: عزیز دلم، کار از این حرف‌ها گذشته است. اگر شما سعی کنید همان سازمان مجاهدین تروریست و انقلابی و اسلامی و طرفدار جنگ مسلحانه‌ی هم استراتژی، هم تاکتیک را راه ببرید، برای آبروی نداشته‌تان بهتر است. داستان کلاغه را حتما فراموش نفرموده‌اید که می‌خواست راه رفتن کبک را یاد بگیرد، اما راه رفتن خودش هم یادش رفت. معترضه عرض کنم که من البته این سلطنت طابان و سلطنت خواهان و سلطنت دوستان و ناسیونالیست‌های افراطی و لیبرال و رقیق و بی نمک را - زبانم لال - اصلا به کبک، آن پرنده‌ی خوشمزه‌ی خوش خرام تشبیه نمی‌کنم. در مثل مناقشه نیست؛ اما گویا جنابعالی بدتان نمی‌آید این روزها که دکان عملیات مسلحانه‌تان تخته شده است، به شکار همین کبک‌های خوشمرام بروید و بعدها - گوش شیطان کر - در بزم‌های شاهانه و رئیس جمهورانه و نخست وزیرانه و رئیس شورایانه و فرماندهی نظامی و ایدئولوژیکی ارتش آزادی‌بخشانه‌تان - این کبک‌های خوش مرام و خوش خرام را ذبح اسلامی بفرمایید و عدل، پای تخت قدرتان، از همگیشان از دم نسق بگیرید. انقلاب فرزندان صدیقش را می‌خورد و گویا این بار هم این کبک‌های خوش مزه‌اند که باید سر میز چیز همبستگی جنابعالی به سیخ کشیده شوند. اما برای يك تذکر کوتاه و از پائین به بالا خدمتتان عرض کنم که: نه خودتان را دست کم بگیرید، و نه این جماعت را. خیلی‌ها از من و شما در راه چیز همبستگی کارگشته‌تر بودند و راه به جایی نبردند. مواظب پوست خربزه‌ها در زیر کفش‌های مبارکتان باشید. زیاده عرضی نیست. از دور صورت ماهتان را - البته بر خلاف عرف سازمانی - ماچ می‌کنم.

قربانتان - نادره افشاری

قضیه‌ی کتاب من و میمون‌های ابتر!

برای آنانی که سواد اسلامی درستی ندارند و دینشان را مانند رنگ چشم و ابروشان از مادر و پدرشان به ارث برده‌اند، یا اساساً تاریخ ایران و تاریخ اسلام و به ویژه اسلام در ایران را نمی‌شناسند، عرض کنم که اصطلاح یار غار اولین بار به ابوبکر صدیق اولین جانشین انتخاب شده‌ی پیامبر اطلاق شد که نه تنها تمام اموالش را در اختیار پیامبر گذاشت که در شرایطی که جان او نیز در خطر بود، همراه با او از مکه گریخت و در غاری همراه با او مخفی شد و بقیه‌ی قضایا!

در ادبیات مذهبی و حتا عرفی ما یار غار به کسی می‌گویند که در سخت‌ترین شرایط به کمک دوستش می‌شتابد و حتا از فدا کردن سر و جانش نیز برای محبوب دریغ ندارد. از سوی دیگر در همین ادبیات عرفی ما داستان دلپذیر دیگری هم هست که همه‌ی ما آن را با عنوان دوستی خاله خرسه می‌شناسیم. خاله خرسه، خرسی است که علاقه‌ی فراوانی به دوست آدمیزادش دارد. برای آسایش و آرامش او هم هر کاری که بتواند انجام می‌دهد. در همین راستا یک روز که یار و دوست صمیمی‌اش در کنار او سر بر بالش سنگ گذاشته بود و غلغل آب چشمه را می‌شنید و لذت می‌برد، و با اطمینان از مراقبت‌های ویژه‌ی خاله خرسه به خواب ناز بعد از ظهر فرو رفته بود، جان نازنیش را بر سر این دوستی گذاشت. چگونه، حالا عرض می‌کنم.

شوخمندانه برخی از این طیف فداکاری‌ها و جانفشانی‌ها - به دلیل حماقت ذاتی موجود در متن وجود یار غار یا خاله خرسه - نه تنها یاری‌ای به محبوب بخت برگشته نمی‌رساند که بیچاره را خیط خیط کرده، کلی اسباب تمسخر و خنده‌ی شاهدان عینی و غیرعینی را فراهم می‌آورد؛ تازه اگر عقل خود محبوب کمی کار کند و از این همه محبت زیادی خفقان نگیرد!

من اگر جای یکی از این محبوب‌ها بودم، با خواندن ردیه‌ی یکی از همین خاله خرسه‌ها بر کتاب «زن در دولت خیال» محکم توی سر این یار غار می‌کوبیدم که: بابا دوستی خاله خرسه‌ات را تعطیل کن! همان کف زدن‌ها و هورا کشیدن‌ها و هوار زدن‌هایت کافی است. نمی‌خواهد از بنده دفاع کنی. رهبری با داشتن یارانی مثل تو، دیگر به دشمن نیازی ندارد.

یکی از این خاله خرسه‌ها که به نظرم بیشتر عمو خرسه می‌آید تا یک خاله خرسه‌ی واقعی؛ ردیه‌ی بر علیه کتاب «زن در دولت خیال» این جانب قلمی کرده است که مصداق تمام عیار دوستی همان خاله خرسه‌ای است که خدمتتان عرض کردم.

در آن کتاب که آن را شش سال پیش نوشته‌ام و سه سال پیش هم چاپش کرده‌ام، نوشته بودم که زنان در سازمان مجاهدین از هر گونه حق انتخابی محرومند. نوشته بودم که رهبری این دم و دستگاه سال‌هاست می‌کوشد انسان‌ها را از عنصر انسانی عشق و دوستی تخلیه کند. تمام این اعمال ضد انسانی را هم در مرحله‌ی صد و چهاردهم [!] انقلاب ایدئولوژیک و زیر عنوان اجباری طلاق‌های اجباری و دسته جمعی و حل تضاد جنسیت تئوریزه کرده است و ...

بخصوص دوربینم را روی خانواده و همسرگزینی زوم کرده بودم که زنان در این دم و دستگاه، وسیله‌ای در دست رهبری سازمان برای تشویق و تنبیه اعضای مرد سازمان هستند و بقیه‌ی قضایا ...

اما حضرت خاله خرسه که انصافاً این رویه‌اش از طیف همان سنگ معروف مگس کشی است که به جای مگس، صورت محبوب را نشانه رفته و محکم بر فرقه‌ش کوبیده است، در مقاله‌اش به موضوعی اشاره کرده است که بنده چند روز است آن را می‌خوانم و دور از جان شما هر هر و کرکر می‌خندم.

خاله خرسه البته با کمی اهمال، دوستی جانانه‌اش را در قالب یک داستان تاریخی این گونه بیان کرده است:

بعله بچه‌ها، یکی بود. یکی نبود. یک حسن صباحی بود که رفته بود تو

کوه‌های الموت و واسه‌ی خودش بساطی و ارتش آزادی‌بخشی درست کرده بود.

چند تا جوانک صاف و ساده‌ی از همه جا بیخبر را هم به بهانه‌ی تائیدییه و چیزهایی

شبییه به همین چیزها کشانده بود به قلعه‌ی الموت. شرط اولش هم در بخش پذیرش

این بود که هر کس به قلعه‌ی اشرف وارد می‌شود، عندالزوم باید اختیار پائین

تنه‌اش را به حسن جان بدهد و آقا با تیغ ناست دو سوسمار طرف را از بعضی

فعالیت‌ها معاف فرماید. خولاصه، خانوم که شما باشین، در این قلعه‌ی الموت همه‌ی

اعضاء قبل از رد شدن از سوراخ سوزن ورودی سازمان، تیغ کاری می‌شدند؛

عینهو غلام‌سیاه‌های دربار خلفای عباسی که برای این که بتوانند در اندرون خلیفه

رفت و آمد داشته باشن، باید اخته می‌شدند تا از دیدن جمالات مخدرات و همسران

و کنیزان و صیغه‌جات حضرات خلفای اسلامی دامت برکاته ... طوری‌شان نشود!

جونم براتون بگه، از قضای روزگار یکی از این اعضای هیئت اجرایی -

ببخشید قلعه‌ی الموت - از نوازش شدن با تیغ ناست دو سوسمار ابا فرموده، اذعان

داشتند که جنابشان می‌توانند درست مثل یک آدمی‌زاد طبیعی و سالم عضو این فرقه

باشند، اما اختیار همه جاشان هم با خودشان باشد. رهبری پس از کلی نشست‌های

اضطراری و لشکری و کشوری موافقت فرمودند که طرف با مسئولیت خودش

می‌تواند اختیاردار پائین تنه‌اش باشد. عضو فعال سازمان مجاهدین هم باشد.

ببخشید! کله‌ام کمی گرم است. ادبیت که کردم درستش می‌کنم!!

می‌گفتم که: بعد از گذراندن دوره‌هایی برای ورود به تیم‌های چریک شهری

و دهاتی و کشوری و جهنم دره‌ای، جناب را به عنوان عملیات مقدس انتحاری به

داخل کشور فرستادند تا در يك عمليات مسلحانه‌ی انقلابی، يك مزدور را ناکار کرده، به درجه‌ی رفیع شهادت برساند؛ یا به زبان امروزی‌ها ترورش کند. عدل زد و طرف دلبر مه پیکر گردن بلوری را دید و يك دل نه صد دل خاطر خواهش شد. اولش کلی با خودش نشست گذاشت:

ای بابا، جواب خواهر مریم را چه بدهم؟ دیدی چه خاکی به سرم شد؟ چطور تو صورت رهبری نگاه کنم؟ حالا من از يك پاسدار خمینی هم بدترم. دیدی نتوانستم تضاد جنسیت را حل کنم؟ دیدی؟ خاک بر سرم! خاک بر سر من پست بی لیاقت نمک شناس!

من دیگر عنصر موحد مجاهد خلق نیستم. چرا خر شدم؟ چرا نگذاشتم؟ چرا مقاومت کردم؟ وای خدا، حالا چه خاکی به سرم بریزم؟ عجب غلطی کردم ها! اما وقتی آن حوری پری‌وش را دگر باره دید، تمام ایندولوژی‌ها و نشست‌های رهبری برایش دود شد و رفت به هوا! اصلاً تمام سیزده مرحله‌ی انقلاب ایندولوژیک را که طی این سیزده سال نحس گذرانده بود، همه‌اش با دیدن بانو، فس، تلنگشان در رفت.

جونم براتون بگه، آقا که شما باشین، کلاش‌ها [کلاشینکف‌ها] را خاک کرد و رفت دختره را از باباش خواستگاری کرد و درست همان شبی که قرار بود با دالامب و دولومب به حله‌ی زفاف سرآزیر شود، تیم عملیاتی بعدی سر رسید و گردن ناز نیش را با تیغ ناست دو سوسمار از تن نازنین‌ترش جدا کرد. تا این جای داستان را بنده - البته با کمی نمک و فلفل و زردچوبه و پودرکاری - از همان ردیه‌ی معروفه نقل کردم. بعد هم حضرت خاله خرسه از داستان تاریخی‌اش نتیجه گرفته بود که:

بعله،

بر همه‌ی ما اعضا و هواداران و پشتیبانان و اعضای شورای رهبری و شورای مقاومت و جبهه‌ی همبستگی واضح و مبرهن است که اولاً اعضا، همگی از دم، باید عینهو میمون باشند و از رهبری اطاعت و تقلید کنند. ثانیاً اختیار همه چیز و همه جاشان را در دست به رهبری و تیغ ناست دو سوسمار نشان ایشان بسپارند. خوشبختانه دلاک‌هایی که این مهم را انجام می‌دهند، از طیف خواهر نسرین و خواهر هاجر و خواهر بتول و خواهر معصومه و خواهر بهشته و بقیه‌ی اعضای شورای رهبری، خودشان همگی از این مرحله‌ی نوین انقلابی عبور کرده و سرفراز شده‌اند، در هیئت قاطران انجام وظیفه نمایند!! اگر هم اهالی قلعه از این تجربه‌ها درس نگیرند و این تناقض را با خودشان حمل کنند و دو گانه باشند و پیچیدگی‌های روند مبارزه‌ی مسلحانه را دست کم بگیرند، یا خولاصه به فرامین رهبری گوش جان نسپارند، هیچ استبعادی ندارد که روزی روزگاری کار دست خودشان بدهند و جان مبارکشان را بر سر این مهم بگذارند و رهبری را سرافکننده و حجل باقی بگذارند!

بعد هم جناب در پایان رديه‌اش نتیجه گرفته بود که:
۱ - بعله، در قلعه‌ی الموت از حق انتخاب هیچ خبری نیست، بخصوص انتخابات پائین‌تنه‌ای.

۲ - در این دستگاه اصلا حقی نیست که قابل انتخاب کردن باشد.
۳ - همه‌ی حق و حقوق مختص رهبری پاکباز مجاهدین است.
۴ - از همه مهمتر این که این بانو - یعنی من - در این دوران پرشکوه وحدت و اتحاد و همبستگی، چرا این همه به تضادها دامن می‌زنند؟!
۵ - اعضای قلعه باید هر روز، روزی صد بار به جان رهبری انقلاب نوین دعا کنند که این همه فداکار و پاکباز است و می‌خواهد این جماعت را درسته، با تیغ ناست دو سوسمار به بهشت برین سرازیر فرماید.

...
اما شاید خود رهبری هم نداند که قاطرها و ایترها و ناقص‌العضوها را به بهشت - البته اگر وجود داشته باشد - راه نمی‌دهند. بهشت جای کسانی است که با کله‌شان فکر می‌کنند، نه با بند تنبانشان!!!

برای این که يك نمونه‌ی تاریخی هم آورده باشم، از فرش فروشی به نام آقای ع - د یاد می‌کنم که در همین کشورهای اسکانندیناوی و در فاز اخته کردن‌های درون سازمانی و قاطر سازی و طلاق‌های اجباری، با داشتن شش بچه‌ی نازنین و يك همسر از گل نازنین‌تر فرنگی، رفت داد تخمش را کشیدند و از کار ناکارش کردند. خب الزامات مرحله‌ای انقلاب ایجاب می‌کرد که طرف خودش را از کار کردن بیندازد. جونم براتون بگه که طرف - بعد از این که عیال مربوطه از خانه بیرونش انداخت - کارش به تیمارستان کشید. هر روز صد من چرت و پرت برای همه‌ی عالم و از جمله این جانب پست می‌کرد که بعله انقلاب یعنی مسعود رجوی بعلاوه‌ی خانوم گوگوش...

بعد هم رفته بود در ایران جلس امریکا تو بلوار هالیوود بست نشسته بود. مثلا اعتصاب کرده بود که باید خود مسعود رجوی همراه با خانوم گوگوش بیایند این جا تا من اعتصابم را بشکنم...

به این می‌گویند دوستی خاله خرسه و حمایت از رهبری با تمام وجود!
باور کنید اگر من چند نقاد و رديه نویس دیگر از این دست پیدا کنم، کارم حساسی سکه است!!!

حاجی، کمتر از پنجاهتا صرف نمی‌کنه!

جناب مستطاب حضرت مهندس جت که پس از دهسال جدایی تاکتیکی از سازمان مجاهدین خلق عراق، به دلیل يك اشتباه استراتژیکی، یعنی چاقو کشی برای عیال شرعی و رسمی و عرفی حضرتشان برخلاف قوانین قصاص دادگاه‌های پدرسالار اسلامی، کاملاً اتفاقی به زندان افتاده بودند، و چند صباحی را در هوای خنك استغناء به آب خنك خوری و انتظار از این ستون به آن ستون فرج است، سپری می‌کردند، ناگهان با فرمان رهبری دولت خیال از این تنگنای حقوقی نه تنها رهایی یافتند که جیب‌های مبارکشان هم پر از اسکناس‌های رنگارنگ کشورهای کفار غربی شد. در راستای این عملیات نجات بخش، ناگهان فرشته‌ای از آسمان تفتیده‌ی بغداد بر زمین فرودگاه یخزده‌ی کشور دوست و همجوار [دانمارک مذهله] فرود آمد و جناب را با پرداخت بیست هزار فقره اسکناس پشت سبز امریکای جهانخوار، از عذاب دنیا و آخرت به دست کفار آن سرزمین امپریالیست نجات داد و به صفوف آهنین هواداران اطلاعاتی خارج از کشوری سازمان مجاهدین خلق عراق وارد کرد. این فرشته‌ی نجات و این منجی مستضعفین که اسم شریفشان، بعد از تماس با این بنده‌ی سراپا تقصیر بر این حقیر مشخص شد، به جناب مهندس قلبی فرموده بودند که اگر بتوانند برخی دیگر از بریده‌مزدورها را به مزدوری در خط عراق ترغیب نمایند، می‌توانند از پورسانت پنجاهدرصدی و البته از مزایای ضمیمه استفاده‌ها ببرند.

طبق اطلاعاتی که به این جانب ای‌میل شده است، متأسفانه یکی از این تیرهای پنجاه درصدی به هدف اصابت نکرده و حضرت مهندس که بیست هزارتای اولی حسابی زیر زبانشان مزه کرده بود، دست از پا درازتر به چک موارد دیگر مالی ویژه، برای استمرار ماموریت‌های محوله دست یازیده‌اند.

در یکی از این ماموریت‌ها، حضرت مهندس ج - ت که زمانی همراه با خبرنگار مجله‌ی اروپایی ایندی پندت به حضور بنده شرفیاب شده بودند و اختیارا مجبور شده بودند هزینه‌ی چای و کیک چهار بادیگارد گردن کلفت حقیر را، همراه با هزینه‌ی ناپرهیزی‌های این جانب و خودشان و آن خبرنگار مربوطه را در يك هتل لوکس اروپایی در سال ۱۹۹۶ بپردازند، موظف شده‌اند دیگر باره با این حقیر تماس گرفته و بنده را هم به عضویت در چیز همیستگی زیر چتر حمایت چیز مقاومت دعوت کنند و بخصوص از کلفتی اسکناس‌های خوش برکت امریکایی برای حقیر داستان‌ها نقل فرمایند. حنا جناب، این امتیاز را هم برای بنده قائل شده‌اند که

حقیر می‌تواند تمام بیست هزار تایی ناقابل را بدون مالیات تصرف نموده و دریافت پورسانت حضرت مهندس را به کمیسیون امنیت و تروریسم حضرت ابراهیم ذاکری حواله نماید!

اما، اولندش که باید خدمت رهبری جان دلم عرض کنم که وقتی حضرت مهندس ج - ت پس از دهسال فصل و جدایی از سرچشمه‌ی خواهر مریم، دوباره به همان سرچشمه و عیال همان رهبری وصل شدند، شرایط ویژه‌ای داشتند. یکی این که ایشان در زندان، به جرم‌های غربی گرفتار بودند، اما حقیر سل و مل و گنده در بنده منزل اقامت دارد.

دومندش که ایشان به جرم چاقوکشی برای عیال مربوطه در زندان کفار گرفتار بودند، اما اینجانب هنوز به هیچ چند تا نقطه‌ای از گل نازک‌تر نگفته‌ام؛ حتا به همان شاعر ملی/میهنی چند تا نقطه‌ی معلوم‌الحال عضو شورای ملی چیز! سومندش که طبق فرمایشات جانشین رهبری و به دلیل تبعیض مضاعف و مثبت و ویژه‌ای که ویژه‌ی جنس لطیف است، حقیر را باید به دو برابر نرخ تعیین شده برای عضویت در چیز همبستگی خجالت بدهند.

چهارمندش که مهندس جت اصلا کتابی ننوشته بودند، و اصلا دنبال کار فرهنگی و سیاسی هم نبودند؛ اما حقیر سراپا تقصیر تا همین الان شش جلد کتاب دشمن شکن منتشر شده و شصت جلد کتاب رهبر فکن منتشر نشده در حافظه‌ی کامپیوتر دست دوم، آماده‌ی نسق‌گیری دارم.

پنجمندش که برای عضویت در چیز همبستگی، بجز همین يك قلم پنجاه‌تایی که بخش مالی شورای ملی مقاومت عراق خواهد سلفید - همانند آوازه خوانانی از طیف عمادجان و بقیه - باید ماهیانه‌ای هم برای این جانب تدارك و مقرر شده و به حساب شماره‌ی ۴۱۷۳۸۸۵۰۵ با کد بانکی ۳۷۰۱۰۰۵۰ و به نام نامی حقیر سرازیر و واریز شود؛ تا بنده بتوانم اسمم را در چیز همبستگی کنار اسم هنرمندان دست از پا درازتر اپوزیسیون ردیف نمایم. ملاحظه می‌فرمائید که این بار برخلاف دوران گشاد کردن شورا که با ارقامی خیلی خیلی پائین‌تر از این ارقام می‌شد، یقه‌ی چند آوازه خوان فلک زده و بی‌خانمان را گرفت و به چیز شورا سرازیر و شورا را گشاد کرد، گذشته است. این بار چیز همبستگی يك خورده بیشتر خرج دارد و حضرات باید برای تدارك این چیز همبستگی يك چیزهایی بیشتری مایه بگذارند.

به هر حال عزیز دلم برای گشاد کردن سوراخ واماندگی در چیز همبستگی این روزها و پس از این سابقه‌ی درخشان، راه دیگری بجز سلفیدن‌های کلان نیست. البته بجز پورسانت واگشت خورده‌ها! از ما گفتن!!

دروغ جاویدان!

همه را آورده بودند. برخی را با کت و شلوار از محل کارشان آورده بودند. رادیو مارش پخش می‌کرد و موجش می‌افتاد روی موج تمپوی بچه‌ها که با مسعود تماس می‌گرفتند.

تا دم مرز آمده بود و بدرقه‌شان کرده بود. می‌رفتند برای فتح تهران. عملیات فتح تهران. بوی صلح می‌آمد، بوی آتش‌بس می‌آمد. راه افتاده بودیم به سمت شرق، کمی بالاتر، به طرف کرد، با ستونی دو نفره.

رادیو گفت: اینجا تهران است، صدای جمهوری اسلامی ایران. بعد صدای مارش آمد. از همان اول می‌دانستند. مسجدها مردم را جمع می‌کردند و با کامیون می‌فرستادند غرب.

مسیر کرمانشاه غوغا بود.

ما در راه بودیم. کمی پیاده، کمی سواره. چهار کاسکاول قراضه‌مان را کنار جاده کاشتیم و رفتیم. محمد علی از همه، مرحله به مرحله فیلم می‌گرفت. بچه‌ها می‌خندیدند. رادیو مارش پخش می‌کرد. ما نشسته بودیم توی آیفای، کلاش‌ها را گذاشته بودیم وسط پامان و چرت می‌زدیم.

چند روز بود نخوابیده بودیم. چند روز بود در تدارک بودیم. و حالا می‌رفتیم. رادیو مارش پخش می‌کرد. مسجدها مردم را می‌چپانند توی کامیون، و می‌فرستادند غرب. جاده‌ی قزوین غلغله بود و غلغله‌تر می‌شد. راه بندان بود و مردم، نظامی و شخصی، ریخته شده بودند توی دشت.

تا چشم کار می‌کرد، مرد بود که می‌آمد سمت غرب. تا چشم کار می‌کرد زن و مرد بود که می‌رفتیم سمت شرق. بعضی توی آیفای خودی می‌جنبانند و آوازکی می‌خوانند. لابد می‌رفتیم برای فتح تهران.

من یاد مادر افتادم، بهرام یاد پدر، ماهناز یاد خواهر و همه‌مان با هم یاد آنهایی که دوستشان داریم و سال‌هاست ندیدیمشان. می‌رفتیم تا کاری بکنیم. دشت پر بود از لباس سبز و کلاه خود، و دخترک‌هایی که می‌خواستند مملکت را نجات بدهند. نمی‌دانستیم چه می‌شود. همه خوشحال بودیم. بعضی‌ها یاد کاسترو افتاده بودند. بعضی هم یاد لنین. شاید مملکت را می‌شد - مثل همان سال‌ها - با یک چشم‌بندی گرفت.

جنگ تمام شده بود.

سال‌ها بود آنجا بودند. سال‌ها بود منتظر چنان روزی بودند. مسعود، همان که فرمان حمله می‌داد، شب‌های قبل سیصد عروسی راه انداخته بود، و دخترها و

مردهایی را که همدیگر را نمی‌شناختند؛ با یک صیغهی هوایی چپانده بود توی یک اتاق و اجازه داده بود مزه‌ی زندگی زیر زیانشان بیاید، تا بدانند که زندگی شیرین است و برای زندگی بجنگند و انگیزه داشته باشند و خوشحال باشند که جنگ، فقط مرگ و عزا نیست و می‌شود در جنگ، هم عروس شد و هم داماد، و بعد همه را به کشتن داد که داد.

دشت پر بود از لباس سبز. مادرها را آورده بودند. بیمارها را آورده بودند. پیرها را آورده بودند. بچه‌ها را از مدرسه آورده بودند. و مسعود ماه‌ها و سال‌ها در تدارک فتح تهران بود. ایرج در آلمان، سهراب در فرانسه، حمید در انگلیس، شهره در امریکا و عزیز در افریقا مردم را راه انداخته بودند که: برویم برای فتح تهران! خبرچین‌ها خبر شده بودند. هیچ چیز مخفی نبود. تواب‌ها را در خط مقدم بسیج کرده بودند. پشت سر هم می‌رفتند. بدون تجهیزات می‌رفتند. می‌رفتند برای کشتن و کشته شدن؛ به دست یارانشان.

هرکدام تا می‌توانست ترفند می‌زد. همه آماده بودند. حزب توده هم آماده باش داده بود. بعضی‌شان یادشان آمد که سال سی و دو یادشان رفته بود بجنبند و حالا می‌جنبند. همه‌ی توانشان را بسیج کرده بودند. لابد می‌خواستند مملکت را از دست این‌طرفی‌ها بگیرند و بدهند دست آن‌طرفی‌ها!

معامله‌ی جالبی بود. همه در تکاپو بودند. ما هم می‌رفتیم کاری بکنیم؛ اینطور خیال می‌کردیم. فقط خیال می‌کردیم. مسعود در امان بود. بی‌امنی همه جا را گرفته بود. همه می‌ترسیدیم. و هوانیروز همه‌ی اسلحه‌های بی‌مصرف شاه را مصرف کرد.

دشت، پر بود از عرق‌گیر سفیدهایی که در یورش اول گیر افتاده بودند، بعد ما اسلحه‌هاشان را گرفته بودیم و لباس‌هاشان را در آورده و رهاشان کرده بودیم.

وقت اسیر گرفتن نبود. فشنگ هم نداشتیم حرامشان کنیم. وقت اسیر گرفتن نیست. فشنگ هم نداریم حرامشان بکنیم. و حالا، همین فرداست یا امشب که دوباره مسلح شوند و برگردند، و این بار هر چه اسلحه‌ی قاچاق خریده‌اند خرجمان کنند و برگشتند و وقت نداشتند لباس بپوشند و مثل همان‌ها عربده می‌کشیدند و خمینی رهبر می‌گفتند.

هر چه داشتند بر سرمان ریختند. ما در کمین افتاده بودیم. از زمین و آسمان آتش می‌بارید. مسعود از عراق آتش زاپاس می‌فرستاد. مردم از دهات فرار می‌کردند. همه آواره شده بودند. دشت پر بود از آواره‌هایی که فقط دو/سه روز بود طعم آتش بس را چشیده بودند. بعد صدام عزیز به ما نارو زد، و جرات نکرد آتش بس را نقض کند. بعد ما ماندیم و هوانیروز، و همه‌مان زیر باران آتش پدران و برادران و عموها و دایی‌ها و همسایه‌ها و همشهری‌ها و همکارها و دیگران و دیگران!

هنوز می‌رفتیم. چه‌گوارا و لنین در ما بزرگ شده بودند. خودمان را جانشین بلافصل ایشان می‌دیدیم. می‌رفتیم تا با یک چشم‌پندی همه‌ی مردم را که دهسال بود منتظرمان بودند پشت سرمان ردیف کنیم. می‌رفتیم تا با سلاح توده‌ها قیام کنیم. می‌رفتیم و هنوز هم می‌رویم و آب هم از آب تکان نخورده است. محمدعلی گفت: من دیگر نمی‌توانم فیلم بگیرم و دوربینش را انداخت، آرپی‌جی را برداشت و برگشت به سمت شرق و ... موشکی ترکید.

اصغر ترسیده بود. خیال نمی‌کرد جنگ، جدی باشد. ناراحت بود که چرا آمده بود عراق. جنگ، کار ما نیست. بعد یاد زنش افتاد و یاد خانه و تاکسی‌اش و دلش برای اروپا تنگ شد. بعد شروع کرد به گریه کردن.

رضا مدت‌ها بود که بریده بود. حسن خیال می‌کرد اگر برود عملیات، و اگر اتفاقی بیفتد - که نیفتاد - وزیر و وکیل خواهد شد. و حالا اینجا به جای پست و عنوان، قبر بود که از آسمان می‌بارید. قبر هم نبود. جنازه‌ها روی هم تلنبار شده بودند. همه ترسیده بودند. شعارهای رهبری دود شده بود و رفته بود هوا. با شعار و هیاهو نمی‌شد جنگید. فن جنگیدن لازم بود. در آن بیابان هر چه بود تخصصی درکار نبود.

متخصص را به کار گل می‌گماشتند، دکتر را وامی‌داشتند چاله بکند و پر کند، مهندس را به آشپزی؛ تا به شعارهای رهبری ایمان بیاورند؛ تا از اخلاق بورژوازی پاک شوند.

همه گلیج شده بودند. همه چیز شوخی بود. نشست‌ها و شعارهای رهبری جوك شده بود. بچه‌ها دسته دسته پرپر می‌شدند. دسته دسته درو می‌شدند. توله افتاده بودیم. تو کمین افتاده بودیم. دشت، پر از جاسوس بود. بعد جاسوس‌ها به جبهه‌ی خودشان گریختند. بعد مردم از دهات فرار کردند.

چند دخترک خوش باور که پست‌های کم‌دی رهبری را باور کرده بودند، سیلوهای گندم را خالی کردند تا بین مردم تقسیمشان کنند. بعد مردم در رفتند. بعد ما کشته شدیم. بعد ما شاشیدیم. بعد همان شاش کف کرده‌مان را دوباره نوشیدیم. بعد و بعد و عجب جهنمی!

ملخ‌های کوپترها روی سرمان می‌چرخیدند. ما می‌خواستیم روی زمین و با کلاشینکف روی ملخ‌ها میزان می‌کردیم. بعد با هر چرخش ملخ چند ده نفر دود می‌شدند. چند صد نفر دود می‌شدیم. بعد هزار هزار در نسل فرصت‌های سوخته پرپر می‌زدیم. بعضی عقب مانده بودیم. ارتباط با جلو قطع شده بود. ارتباط با عقب قطع شده بود. کاک صالح تو سرش می‌زد. بچه‌ها پرپر می‌شدند. بچه‌ها له له می‌زدند. و ما هم چنان می‌رفتیم.

اصغر گفت: خواهر، همه را کشتند. هیچ‌کس نمی‌داند چند نفر کشته شدند. هیچ آماری نداشتیم. خوابگاه‌هایی بود که دیگر درشان باز نشد. قسمت‌هایی بود که هیچ‌کس دوباره آنجا نرفت.

صابر گفت: پدرها و مادرها دسته دسته کشته می‌شدند و ما حین جنگ برای بچه‌ها جشن می‌گرفتیم و تئاتر اجرا می‌کردیم و به بچه‌ها کادو می‌دادیم. بچه‌ها ترسیده بودند. این همه محبت ندیده بودند. بوی بدی به دماغشان می‌خورد. دلشان شور می‌زد. غذا نمی‌خوردند. نمی‌رقصیدند. خوشحال نمی‌شدند. نگران بودند. سراغ مادرشان را می‌گرفتند. سراغ پدرشان را و سراغ خواهر و برادر بزرگتری را که از مدرسه برده شده بودند عملیات. مادرها یکی یکی کشته می‌شدند. یکی یکی تجاوز می‌شدند. خمینی فهقه می‌زد. رفسنجانی می‌لرزید. خامنه‌ای می‌ترسید. همه تو سرشان می‌زدند. همه دور خودشان می‌چرخیدند ...

رادیوها را از زندان برده بودند. ملاقات را قطع کرده بودند. روزنامه نمی‌آمد. هواخوری قطع شده بود. همه مانده بودند که چه خبر است؟ هیچ کس نمی‌دانست. هیچ کس، هیچ چیز نمی‌دانست. زندانی که به تحلیل زنده بود بی‌تحلیل سر به نیست شد. فصل شکار شروع شد. فصل شکار اوج گرفت. بچه‌ها دسته دسته در سالن دار زنی به دار آویخته شدند. بعد گرم گرم در ماشین حمل گوشت رفسنجانی و رفیق‌دوست منجمد شدند. جنازه‌های ما در میدان‌ها ماندند. زخمی‌های ما در میدان ماندند و ما ماندیم و يك نسل خیانت شده ...

برتولت برشت گفت: هر جا به فضیلت‌های بزرگ نیاز باشد، يك جای کار می‌لنگد ... اگر فرمانده بلد بود نقشه‌ی درستی برای جنگ بکشد، دیگر احتیاجی به سربازهای دلیر و از جان گذشته نداشت، سرباز معمولی بسش بود ... فرض کنیم فرمانده آدم احمقی باشد، سربازها را می‌اندازد توی تله. آن وقت سرباز باید شجاع باشد تا بلکه جان بدر ببرد.

اگر فرمانده آدم خسیسی باشد و تا می‌تواند در سربازگیری صرفه جویی کند، سربازها باید همه، از نفر اول تا آخر، زور هرکول داشته باشند.

اگر فرمانده آدم لاقیدی باشد و در فکر سرباز نباشد، آن وقت سرباز چاره‌ای ندارند که به زرنگی و زیرکی مار باشند. اگر فرمانده با توقعات بی‌حد و حصر خود به ستوهش بیاورد، فقط به نیروی وفاداری ممکن است تاب بیاورد. همه‌ی اینها فضایی است که در يك مملکت با نظم و قاعده، کسی به آن احتیاجی ندارد؛ زیرا در يك تشکیلات خوب، خصال متوسط و عادی آدم‌ها بس است؛ حتا چه اهمیتی دارد که یکی‌شان احمق باشد، یا پا را بالاتر بگذارم، بزدل باشد ...؟

و هر جا به فضیلت‌های بزرگ نیاز باشد فسادی در کار است و يك جای کار می‌لنگد. و چند جای کار می‌لنگد. و می‌لنگید.

خیلی جاها می‌لنگید. خشونت، مد شده بود. مرگ، آرمان شده بود. هر که جان بدر می‌برد، به صلابه کشیده می‌شد که: چرا زنده مانده‌ای؟

مسعود به جنازه‌های ما نیاز داشت. ما تاریخ مصرفمان گذشته بود. ما یکبار مصرف بودیم. برای این که رهبری بالای سن تشویق شود، باید کشته می‌شدیم. و کشته می‌شدیم.

هر که زنده مانده بود مزدور می‌شد. هر که اعتراض می‌کرد پتیاره می‌شد. ادبیات آخوندی دوره می‌شد. ما زن‌ها و مردهای بی‌بهای بودیم. جان مردم بی‌ارزش بود. با تفنگ ساچمه‌ای باید انقلاب می‌کردیم. با وفاداری باید تاب می‌آوردیم و سال‌های سال تاب آوردیم.

دین که راه را بسته بود، بن‌بست می‌شکست. انقلابی شده بود. آخوند با کراوات، راهبر شده بود. راه‌ها سد شده بودند. امیرکبیر، سر از خاک درآورده بود، باد کرده بود، چاق شده بود. و سد می‌ساخت. هر روز سد تازه‌ای می‌ساخت، به سد خو کرده بودیم. سد را دوست داشتیم. سد را باور داشتیم. و روح امیرکبیر در جسم اکبر گوشتی حلول کرده بود.

عیا را می‌کشیدند روی سرمان. مردم را می‌گذاشتند کنار دیوار که نظم برقرار کنند.

هنرمند را می‌کشند که دوران بی‌هنری است. عقیده را می‌کشند که دوران بی‌نظری است. نویسنده را به دار می‌کشند که قلم، قلم‌کنند. همه را می‌کشند. و همه را می‌کشند.

پدر گفت: دستت درد نکند. انقلاب کردی که به سرمان بشاشی؟

مادر گفت: مگر فقط ما بودیم؟

پدر گفت: نفرینت می‌کنم. بعد نفرینم کرد. مادر را هم نفرین کرد.

شهر نفرینم کرده بود. من هم در شهر نفرین شده‌ای، هی می‌زاییدم. بچه‌هام گرگ بودند. مردم را پاره می‌کردند. چشمشان را می‌بستند و خونم را می‌نوشیدند. گاه، زیر دست و پای بچه‌هایی که زاییده بودم، پدر را می‌دیدم و گاه مادر را و همیشه فهمیمه را...

پدر قهر کرده بود و سه سال از خانه رفته بود. دیگر دوستم نداشت. پدر را لو داده بودند. پدر را برده بودند کمیته‌ی مرکزی که آن زمان‌های خیلی خیلی دور، مجلس شورای ملی بود و می‌زدندش. پدر تف می‌کرد. قی می‌کرد. خون استفراغ می‌کرد. و هم چنان نفرین می‌کرد. حالا دیگر دوستم نداشت. دیگر نمی‌توانست دوستم داشته باشد. دیگر نمی‌خواست دوستم داشته باشد. و من، تنها، در جنگ فرصت‌های سوخته، با سلاح حماقت به جنگ اژدها می‌رفتم و چه تصویری!؟

چیزی مثل تئاتر ملانصیرالدین!

هنرپیشگان بدون ترتیب اجرای نقش: کریم، هادی، مهدی، بهمن، نادره، زبیده.

مهدی تلفنی گفت که مجاهدین برای چندمین بار علنا و از طریق نشریه‌شان ما را به قتل تهدید کرده‌اند. بعد هم با خنده گفت که هنرپیشگان [یعنی محکوم به مرگ‌ها] به ترتیب اجرای نقش ما هستیم؛ همان‌ها را که در بالا نوشتیم. کپی فحش نامه را که فرستاد، پشتش نوشته بود: این هم کپی نشریه‌ی مجاهد. خوردی؟! آدم زن باشد، فمینیست باشد، این همه فعال باشد، بعد به او نمره‌ی آخر بدهند! بجنب تا دیر نشده و قطار حرکت نکرده! باید کاری کنی! نمی‌دانم چطور، کاری کن که خودت را به دیگران [یعنی نفرات مذکر] برسانی.

این تهدید به ترور بهانه‌ای شد برای این نمایشنامه‌ی کم‌دی. نمایشنامه‌ای از یک نمایشنامه‌نویس آماتور که در همه‌ی زمینه‌ها آماتور است. انگاری در زنده بودن هم آماتور است و مردن و ماندنش به فرامین رهبر شوخ طبع زیر ابرو برداشته‌ی ساکن بغداد بستگی دارد!

صحنه: در شش اتاق شش در چهار. در چهارگوشه‌ی اروپا. هفت نفر گوشه‌ی تلفن بگوش دارند با هم حرف می‌زنند. یکی از آن‌ها ضبط جیبی‌اش را گذاشته کنار بلندگوی تلفن و دارد ضبط می‌کند. هادی از همان اول خودش را کنار می‌کشد. او معتقد است که دیکتاتور‌ها را باید ریشه‌ای زد، با اطلاعیه و بیانیه طوریشان نمی‌شود.

نام‌ها همه اصلی‌اند، چون مدت‌هاست لو رفته‌اند. هیچ هنرپیشه‌ای اسم مستعار ندارد.

کریم همیشه جز می‌زند مطلب جدیدی برای نشریه‌اش پیدا کند. این تهدید به قتل برای کریم دستاویز تهیه‌ی یک مطلب جدید است. کریم جر هم زیاد می‌زند. قبل از این که گوشه‌ی به دستش بیاید، مادرش می‌گوید که: دختر جان، کریم رفته میهمانی.

مهدی هیچ وقت نیست و پسرش جواب تلفن را می‌دهد. حتما دارد کار گل می‌کند. مهدی از همه بیشتر حرص و جوش می‌خورد.

بهمن مثل همیشه خونسرد است و با پنبه سر می‌برد. او تلفن دستی به دست از این اتاق به آن اتاق می‌رود. گاهی هم سری به بالکن می‌زند. پسرش مرتبا

دستش را می‌کشد و با صدای ریزی که چندان واضح هم نیست، می‌گوید: بابا فوتبال داره. بیا نگاه کن!
وسط تماس نیم‌روی من روی اجاق می‌سوزد. صدای زنگی که می‌شنوید از همسایه‌ی آن طرفی است که از بوی سوختگی خفقان گرفته است.
بهمن خیال می‌کند من فمینیستم؛ برای همین هم آشپزی بلد نیستم.
مهدی قبل از تماس چند ساعتی با اینترنت مشغول بود. تلفنش مرتب اشغال می‌زد. کریم مرکز خبر است. سرده‌ی اشرار. حکم او یازده سال است بریده شده.

هادی دوست دارد کار تئوریک بکند؛ با این همه بندِ برادر را بدجوری آب می‌دهد. من هم گوشی به دست منتظر فرمان مرده‌های نشریه‌ام که چه کار کنم! ضعیفه‌ها که قدرت تصمیم‌گیری ندارند. ضعیفه‌ها فقط عامل اجرایی‌اند. رهبر بالای سر ماست. ما در رهبر ذوب می‌شویم؛ البته اگر لیاقتش را داشته باشیم!
مهدی باید بداند که در دنیای مردانه‌ی آنها ما زن‌ها فقط می‌توانیم از مردها اطاعت کنیم. در اطاعت محض است که به جانشینی رهبر منصوب [!] می‌شویم.
فکرهای بد بد نکنید! دیگر نمی‌شود روی دست مریم، مهر تابان بلند شد و انقلاب ایدئولوژیک کرد. باید کار تازه‌ای کرد. این جور زن و شوهر به هم پاس دادن از مد افتاده. باید سقف بالا بلندتری در فدا ایجاد کرد! باید سقف شکست؛ حتا اگر سقف مستراح باشد!

نادره: بچه‌ها کنفرانس کار تلفنی، برای چاپ در نشریه، کریم هلند، هادی هلند، بهمن آلمان، مهدی آلمان.

حاضر
حاضر
حاضر
غایب

نادره: کی گفت مصاحبه نمی‌کند؟

هادی: من بودم. من حوصله‌ی این قرتی بازی‌ها را ندارم. [و تق، گوشی تلفن را می‌گذارد.]

دوباره شماره‌ی هادی را می‌گیرم.

هادی: بله؟

نادره: می‌دانی که مجاهدین ترا تهدید به قتل کرده‌اند؟

هادی: بگذار هر غلطی می‌خواهند بکنند!

و دوباره گوشی را می‌گذارد.

کریم: ولش کن! چی می‌خواستی بگی؟

مهدی: سعید شاهسوندی را در هامبورگ کتک زده‌اند.

بهمن: خُب که چی؟
 نادره: کتبی هم حکم قتل ما را برای چندمین بار داده‌اند.
 کریم: ای بابا! خُب دیگه چه خبر؟
 نادره: یکی از امریکا زنگ زده که شاهسوندی بعد از کتک خوردن با رادیو
 لس‌آنجلس مصاحبه کرده.
 بهمن: کتکش را این جا می‌زنند، صداش آنجا در می‌آید؟
 مهدی: اطلاعیه بدهیم محکومش کنیم!
 کریم: کی را؟ سعید شاهسوندی را؟
 لهجه‌ی آذری کریم شنیدنی است.
 مهدی: ممکن است ما را هم بزنند.
 بهمن: به زن‌ها کاری ندارند.
 نادره: از ماشین کشیدنش بیرون و زدنش.
 مهدی: با زن و بچه‌اش بوده.
 کریم: خوب که چی؟ بالاخره که را محکوم کنیم؟ این را یا آن را؟
 مهدی: نادره! گفته بودم اینقدر به پروپای اینها نییچ! بالاخره کار دستان دادی.
 کریم: ای بابا چکار می‌خواهند بکنند؟ اطلاعیه می‌دهیم. محکومشان می‌کنیم.
 نادره: بعد از کتک خوردن یا قبل از کتک خوردن؟
 بهمن: قصاص قبل از جنایت که نمی‌شود کرد.
 مهدی: تهدید به قتل کرده‌اند.
 کریم: کجا؟ در کدام نشریه؟ از این حرف‌ها زیاد می‌زنند.
 بهمن: می‌خواهند بقیه را بترسانند.
 کریم: ای بابا! فوقش می‌رویم بیمارستان.
 مهدی: عجب گیری کردیم‌ها؟
 نادره: بالاخره چه‌کار می‌کنید؟ اطلاعیه؟ اطلاع به پلیس؟ یا گازی چیزی توی
 جیب؟
 کریم: ای بابا ولش کن! خوب دیگه چه خبر؟
 مهدی: من هم می‌آیم کلن.
 بهمن: تو کلن که بیشترند.
 نادره: بچه‌ها جمع‌بندی کنیم!
 کریم: چی را؟ چیزی پهن نکردیم که جمع کنیم. خوب دیگه چه خبر؟
 زبیده: چرا نمی‌گذارید من حرف بزنم؟
 بهمن: تو دیگه حرف نزن! اسم تو که نبود.
 زبیده: چشم نداشتی اسم مرا ببینی؟
 بهمن: من از اول با استخدام زبیده مخالف بودم.
 زبیده: من هم با استخدام تو مخالف بودم.

مهدی: کی، کی، کی را استخدام کرده؟
 زبیده: کریم مرا استخدام کرده.
 مهدی: پول هم می‌گیری؟
 کریم: می‌شه تو کار مدیر مسئول دخالت نکنی؟
 مهدی: پول‌ها را یواشکی می‌گیری؟
 زبیده: تا کور شود...
 کریم: خوب بچه‌ها دیگه چه خبر؟ خبر مبری نیست؟
 مهدی: این همه خبر، خبر نیست؟
 کریم: خوب بچه‌ها دیگه چه خبر؟
 بهمن: من از اول با استخدام زبیده مخالف بودم.
 زبیده: من هم با استخدام تو مخالف بودم.
 مهدی: هیچ معلوم هست کی، کی را استخدام کرده؟
 نادره: کریم، زبیده را استخدام کرده.
 مهدی: حالا چقدر می‌گیری؟
 کریم: فضولی موقوف!
 مهدی: من استعفا می‌دهم.
 بهمن: سر خودت کلاه می‌رود.
 نادره: چه کلاهی؟
 کریم: کلاه نمدی.
 بهمن: خلاق هرچه لایق.
 نادره: کی، لایق چی؟
 کریم: سعید شامسوندی لایق کتک!
 مهدی: چرا از ترور حمایت می‌کنی؟
 نادره: جنگ مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک.
 بهمن: تو هامبورگ...
 مهدی: از نشریه به ما فقط فحش می‌رسه؟
 کریم: سقف فدا را شکستی.
 مهدی: سقف جیبم هم شکسته.
 کریم: در ورودی نشریه تنگ است، در خروجی، گشاد گشاد.
 مهدی: یعنی چی؟
 بهمن: یعنی بفر ما!
 مهدی: اگر انشعاب کنم کی با من می‌آید؟
 نادره: ما همه مدعی انشعابیم، منتها از راه آب.

اکبر آقا!

فرج زندان بود و ما خارج کشوری‌ها برای حمایتش سر هر گذری بساطی بر پا می‌کردیم. درست ۵ سال پیش بود. تابستان ۹۷. من تازه موهامو کوتاه کرده بودم. کمی از چربی‌های دور بر شکم و کمرم فاکتور گرفته بودم. بلوز خوشقواره‌ای پوشیده بودم و شلواری و کفش خوش ترکیبی، و با این دك و پز کلی احساس شبکی می‌کردم. دلم نمی‌خواست تو تظاهرات مثل بعضی جهان سومی‌ها بدترکیب جلوه کنم. مبارزه به جای خود، اعتراض هم به جای خود؛ ولی لباس و آرایش هم بالاخره بخشی از فرهنگ ماست، یا باید باشد! راستش من هم مثل فرانسوی‌ها معتقدم که بوی آدم‌ها نشانه‌ای از فرهنگشان است و آن روز عطر خوش بویی را که چند روز قبلش از پاریس آورده بودم، به گل و گردنم پاشیده بودم، تا در کنار فریادهایی که برای فرج می‌کشم، این بوی اثری را هم به خیابان و پل معروف کندی بیاشم.

صبح بود. یازده صبح و انجمنی که تظاهرات را روی پل کندی برپا کرده بود، چند صندوق کیبوتر سفید را نمی‌دانم از کجا گیر آورده بود و چیده بودشان روی پیاده رو کنار پل. و ما در ادامه‌ی فریادهایی که برای آزادی فرج می‌زدیم، هر کدام کیبوتر سفیدی را هم پرواز می‌دادیم. و من چقدر دلم برای این کیبوترها می‌سوخت که با قفس آورده بودندشان به خیابان تا نمایشی برای آزادی‌شان برپا کنند. دو هفته قبلش هم بادکنکی داده بودند دستان تا گل سرخی را به بند آن گره بزنیم و با هم بفرستیمشان هوا!

شنبه بود. شنبه بود تا بچه‌ها کار و کاسبی رسمی نداشته باشند و در حین قدمی که با خانواده و دوستانشان می‌زنند، یادی هم از فرج بکنند و برای آزادی‌اش صدایی به گوش کر غرب برسانند. برنامه‌ی ویژه‌ای نبود. نه قرار بود انقلابی بشود. نه رئیس جمهوری تعیین می‌شد. نه کنسرتی بر پا شده بود، نه گوجه فرنگی و تخم مرغی به سر و گردن کسی پرتاب می‌شد، نه دماغ کسی می‌شکست و نه حتا بد و بیراهی بار کسی! دوستانه‌ی دوستانه می‌خواستیم فریاد بزنیم که ما - از کشوری به نام ایران - که این جا میهمان شما هستیم، کلی اسیر در زندان‌های اسلامی داریم که فرج هم یکی از آن‌هاست.

داشتم با خانم پهلویی‌ام گپ می‌زدم که اکبر آقا آمد. اکبر را سال‌ها بود می‌شناختم. موهای سفیدش را، زنش را و چند جور بچه‌هایش را که از زن‌های جورواجور فرنگی و وطنی‌اش داشت. خانه‌اش پاتوق ما بود و گاه که مجاهدین می‌خواستند فیلی هوا کنند، ویلای چند خوابه‌اش را بدل به ستاد مجاهدین می‌کردند.

همه در آن جمع می‌شدیم. اطلاعاتی‌ها را از همان جا پخش می‌کردیم. از همان خانه تلفنی با سر پل تماس می‌گرفتیم. از همان جا دسته بندی می‌شدیم و برای تظاهرات ۳۰ خرداد سراغ ایرانی‌هایی می‌رفتیم که بیشترشان با دنگ از در خانه‌هاشان بیرونمان می‌کردند. از همان جا به خیلی‌هایی که هنوز کار پناهندگی‌شان گیر داشت، وعده‌ی تاییدیه‌ی صد در صد می‌دادیم. از همان جا به پاریس می‌رفتیم تا در میهمانی‌های صناری بانو مریم فجر عضدانلو، رئیس جمهور دولت خیال شرکت کنیم. بعد از بازگشت هم - بر اساس رهنمودهای عالمانه و خانمانه‌ی خود خواهر مریم - در خانه‌ی همین اکبر آقا بساط سفره‌ی ابوالفضل و روضه‌ی امل‌البنین پهن می‌کردیم، تا زن‌های ساده‌ی ایرانی ساکن غرب را با همین ترفند به خانه‌ی اکبر آقا و به نشست‌های سازمانی بکشانیم و از ایشان سیاهی لشکر بسازیم. حتی بعضی از بچه‌ها که راهشان دورتر بود، همانجا اطراق می‌کردند تا در وقت صرفه جویی کرده باشند و فرصت بیشتری برای مزاحمت مردم داشته باشند.

میز کتاب شنبه‌ها و ۵ شنبه‌ها را هم - اگر چیده می‌شد - اکبر راست و ریس می‌کرد. اما آن شنبه‌ی بخصوص مدتی بود که من دیگر از همه‌ی این جریان بریده بودم. چند سالی می‌شد و لابد اکبر خون‌خونش را می‌خورد. سال قبلیش از من شکایت کرده بود که تلفنی تهدید به قتلش کرده‌ام. گفته‌ام که یا دیگر برای ریاست جمهوری خانم رجوی تبلیغ نمی‌کنی یا به فلاحیان می‌گویم خانواده‌ات را در ایران به چار میخ بکشند. پلیس هم یک نامه‌ی بلند بالا برام نوشته بود که فلانی بیا اداره‌ی مرکزی پلیس و برای تحت فشار گذاشتن مردم جواب بده! خب، چون مدرکی نداشتند و طرف - طبق گفته‌ی خودش - فقط حدس زده بود که صدای ادعایی‌اش، صدای من است و تازه اداره‌ی تلفن هم چنین گفت و گویی را ثبت و ضبط نکرده بود، حسابی سنگ روی یخ شد. خیطی هم عالمی دارد و من فقط برای این که حوصله‌ی تعقیب اکبر را به جرم تهمت بیجا نداشتم، ولش کردم به امان خدا تا هر غلطی که دلش می‌خواهد، یا رهبر عقیدتی‌اش می‌گوید، بکند. لابد حسابی دمق بود و از این که نتوانسته بود فرمان مسعود را اجرا کند و برای این بانوی پرافاده [!] پاپوش بدوزد، پکر بود.

درست همان لحظه‌ای که داشتم کیوتر سفیدم را همراه با گل سرخی به هوا پرتاب می‌کردم، با بنز شش نفره‌اش وسط پل ایستاد. پیاده شد. رو به من کرد و شروع کرد به فحش دادن به زبان این‌جایی‌ها: «کون سوراخ، جنده، شیشه‌ی کهنه، کونمو بلیس و...» در ادامه هم به فارسی که: «مزدور، خائن، جاسوس...»

چند جوانک پناهجو که همانجا ایستاده بودند و لابد گمان نمی‌کردند اکبر با من باشد، گارد گرفتند که: «با کی هستی جاکش؟» که اکبر آقا سوار بنزش شد و زد به چاک رئیس جمهور مقاومت!

خانمی که کنارم ایستاده بود و با همو بود که داشتم از رنگ قشنگ پیراهن تابستانی دکلت‌اش حرف می‌زدم، با خنده گفت: «این فحش‌ها همه مردانه‌اند

و پیرمرد حتما با یکی از شماها بوده است.» من گفتم: «شاید مست است.» و قضیه را ماستمالی کردم. جوانک پهلویی گفت: «من بیست روز است از ایران آمده‌ام. این مرتیکه را هم اصلا نمی‌شناسم. دیدید به من چی گفت؟! اگر در نرفته بود، با همین دست‌هام جرش می‌دادم.» آن یکی گفت: «من تو همین چند روز این فحش‌ها را یاد گرفته‌ام. اصلا چرا به ما می‌گفت جنده؟! شاید با خانم‌ها بود!»

اکبر به خال زده بود. ماموریت فحاشی‌اش را در راستای مسئولیت‌های امنیتی‌اش انجام داده بود. مانده بود که حالا در میان ایرانی‌ها به خیال خودش آبروم را هم ببرد. هم جنده بودم، هم کون سوراخ و... هم مزدور و جاسوس و خائن. بعد هم همانطور که رسم مجاهدین است، از همان اتومبیلش با ستاد مرکزی تماس گرفت که: «بعله خواهر زهرمار، ترتیب این جاسوس و خائن را دادم.» و خواهر با خوشحالی جیغی کشید و به اکبر آقا تبریک و تهنیت گفت. بعد هم با تلفن/فاکس به بغداد خبر دادند که: «برادر، اکبر آقا ترتیب نادره، این مزدور خائن پشیماره را داده و سر پل کندهی حسابش را رسیده است.»

رهبری که بعد از چند دست تبلیغ و تملق چند طبقه از کل ماجرا خبردار شده بود، دستور داد به شکرانه‌ی این عملیات موفقیت آمیز که این برادر از جان گذشته، با نوشیدن از سرچشمه‌ی خواهر مریم انجام داده است، همه‌ی بچه‌ها شیرینی تر بخورند و در عراق هم همه کار هاشان را تعطیل کنند و آماده باشند که امشب برادر نشست ویژه برگزار می‌کند و اسم نشست را هم گذاشتند: «نشست عبور از پل کنده!»

خواهر مجاهدی که مسئول این منطقه بود، در راستای اجرای فرمان مسعود، بعد از برگزار کردن شامگاه و دادن گزارش به همه‌ی اعضا و هواداران حاضر در صحنه و خبردار کردن اعضا و هواداران خارج از صحنه، از همان یک وجب آپارتمان اجاره‌ای بچه‌های کشته شده، دستور خرید شیرینی تر برای عصرانه را داد. بعد هم خودش با افتخار سر میز عصرانه حاضر شد و با طمانینه در حالی که لبخند زمختی بر لب داشت، به بچه‌ها خبر داد که: «امشب ساعت ده یک کار کنفرانس تلفنی داریم که خود خواهر مریم در آن شرکت خواهند کرد. بچه‌ها کار هاتان را زودتر بکنید تا شب!»

بچه‌ها نان خامه‌ای‌ها را با چای قند پهلوشان خوردند و لبخند زدند و در باب این شجاعت اینتولوژیک داد سخن دادند. ریتم کار ستاد فرنگ بالا رفته بود. تلفن بود که به این طرف و آنطرف می‌شد. می‌خواستند همه‌ی هواداران چرخ هشتم را برای توجیه عملیات پل کنده دعوت کنند. خب، بعضی کار داشتند. بعضی بهانه آوردند. بعضی هم روز بعدش کار داشتند. اما فرمان مسعود را نمی‌شد انجام نداد. انگار فاز نوینی در مبارزات خارج کشوری آغاز شده بود و باید همه در آن حضور می‌یافتند.

«امروز ما یک عملیات موفق داشتیم و آن هم فحش دادن به زنی بود که

داشت برای آزادی فرج سرکوهی روی پل کندی کیوتر اسیری را پرواز می‌داد. به خال زدیم. امروز جشن می‌گیریم...» و بعد نشست گذاشتند و بعد در رابطه با نوب شدگی این عنصر فعال هوادار کلی منبر رفتند. حتما آن شب مسعود رجوی خیلی خوب خوابید و خواب‌های دلپذیری از کاخ ریاست جمهوری در تهران دید.

در همه‌ی پایگاه‌ها و قرارگاه‌ها در سراسر جهان - حتا در پاکستان و ترکیه - بچه‌ها شامشان را که اتفاقا چلوکیاب کوبیده بود، تند و تند خوردند، تا سالن را زودتر برای برگزاری نشست ویژه آماده کنند. سالن غذا خوری را مرتب کردند. چند صندلی تاشو را ردیف به ردیف پشت سر هم چینند. میزی را هم آن بالا به نشانه‌ی منبر مسئول پایگاه گذاشتند. بقیه‌ی نان خامه‌ای‌ها را هم چینند روی میزی در کنار همان اتاق. بساط چای را هم علم کردند. و درست ساعت ده شب مسئول هر پایگاه با کبکبه و دبده‌ی معمولش به اتاق نشست تشریف فرما شد.

بچه‌ها از جاشان بلند شدند. در بعضی جاها که بچه‌ها ایدئولوژی‌گتر بودند، همگی با هم دست زدند و با هم خندیدند. بعد هم سرود قسم را دسته جمعی خواندند. هم قسم شدند که تا جانی در بدن و قطره‌ای خون در رگ‌هایشان دارند، با این مزدوران خمینی دجال بجنگند و دل خواهر مریم و برادر مسعود را شاد کنند.

به خون جوانان و پاکان قسم
 به رزم آوران و دلیران قسم
 به مهر فروزنده‌ی انقلاب ...
 که تا صبح «بدبختی» توده‌ها
 بجنگیم با خون و ایمان، قسم ...

اکبر آقا که از همان بعد از ظهر به ستاد دعوت شده بود، با تبختر فراوان وارد اتاق شد. بچه‌ها برایش سری تکان دادند. بعضی‌ها دستی به شانه‌اش زدند و خلاصه نشست شروع شد.

زهرا از همان پایگاهی که اکبر آقا حالا آن جا در هیئت يك فاتح جنگ اعلام نشده، حضور به هم رسانده بود، لبخندی تحویلش داد. معلوم بود اکبر گزارش اصلی را قبل از نشست به خود خواهر زهرا داده است. زهرا هم مو به مو - شاید هم با کمی پیاز داغ و نعنا داغ - به بغداد و پاریس خبر را منتقل کرده بود.

همگی خوشحال بودند. حالا دیگر همگی مطمئن بودند که خواهر مریم، این مهر تابان را به همین زودی‌ها روی دست به تهران خواهند برد. كَشَك و پیاز داغ و نعنا داغ این طوری اضافه شده بود که:

«هر کس از رهبری فاصله بگیرد، هر کاری که بکند، در نهایت به جیب خمینی و آوندها خواهد ریخت. این مزدور - نادره - و بقیه‌ی مزدورانی که به

صورتی شکلی با رژیم خمینی درگیر می‌شوند، برای رد گم کردن است. والا ما کلی سند و مدرک داریم. یعنی کاک صالح [ابراهیم ذاکری مسئول کمیسیون امنیت و تروریسم] کلی مدرک دارد که این‌ها همگی‌شان و مخصوصا همین پتیاره، از وزارت اطلاعات رژیم آخوندها موجب می‌گیرند و همه‌ی کارهاشان از ناف تهران، خیابان سلطنت آباد، وزارت امنیت و اطلاعات هدایت می‌شود. همان‌ها به این‌ها دستور می‌دهند برای سفید کردن خودشان در تظاهرات ضد رژیم شرکت کنند. اما در نهایت از خون رهبری ما می‌نوشند و سر مقاومت را می‌برند. باید با این‌ها با قاطعیت برخورد کرد و همانطور که برادر اکبر [یعنی همان اکبر آقای خودمان] کرده است، هر جا دیدمشان، افشاشان کنیم. و اگر توانستیم فیزیکی با آن‌ها برخورد کنیم و تو خیابان برای بی‌آبرو کردنشان داد بزنیم: تروریست، مزدور... بعد هم هر سندی که می‌توانیم بر علیه‌شان به دادگاه‌های فرنگ ارائه کنیم که این‌ها مزدورند و از رژیم پول می‌گیرند و خلاصه در راستای مقاومت، افشا و بی‌آبروشان کنیم و ناکارشان کنیم و از نان خوردن بیندازیمشان. هم در غرب بی‌آبروشان کنیم که پناهندگی‌شان زیر علامت سوال برود، هم در میان ایرانی‌ها افشاشان کنیم که دیگر کسی به آن‌ها نزدیک نشود. اگر در روزنامه و نشریه‌ای نوشتند، به روزنامه تلفن کنیم، نامه بنویسیم که چرا مطالب این مزدوران رسوا را چاپ می‌کنید؟! اگر کتابشان را در کتابفروشی‌ای دیدیم، با کتابفروش برخورد کنیم که چرا کتاب این مزدوران را می‌فروشی؟ بعد هم به کتابفروش و نشریه فروش رهنمود جدی بدهیم که: این کتاب‌ها را باید آتش زد! خود این مزدوران را هم باید آتش زد! این کتابفروشی را هم باید آتش زد! ما در شماره‌های متعدد نشریه‌ی مجاهد، و اتحادیه و شورا و جمعیت داد و ایران زمین و... مخصوصا در شماره‌ی ۵۹۹ نشریه‌ی مجاهد همه‌ی این‌ها را افشا کرده‌ایم. اصلا یکی از همین بریده‌ها که هفت سال با همین بریده/مزدورها نان و نمک خورده و بعد از هفت سال يك شبیه خواب نما شده و به خیانتشان پی برده است، رسماً در این شماره همه‌شان را رسوا کرده است. بروید از این‌ها یاد بگیرید که حتا اگر خودشان از مبارزه خسته می‌شوند و دیگر حوصله‌ی بیابان‌های برهوت و خاک و خل عراق را ندارند و از عزوبت و تنهایی به تنگ می‌آیند، باز هم به رهبری ایمان دارند و تا دینش حاضرند از منافع رهبری حمایت کنند. این‌ها هستند که باید سرمشق شما باشند!»

اعضای با لچک و بی لچک هوادار لیشان را می‌گزند. برادرها نگاهی به هم می‌کنند. یکی بلند می‌شود و از فاز نوین مبارزات خارج کشوری لیچار می‌بافد که: «این خان‌ها به سر ما یعنی رهبری ضربه می‌زنند. به اعتبار رهبری لطمه می‌زنند. پاسداران خمینی دست بالا می‌توانند به بدنه‌ی ما آسیب برسانند. اما ما می‌توانیم این بدنه را باز سازی کنیم. می‌توانیم به سرعت برای محل ضربه‌ی بدنه جانشین صادر کنیم، اما این‌ها سر ما را هدف گرفته‌اند. اعتبار و حیثیت رهبری و برادر را هدف گرفته‌اند. برای همین هم این‌ها خیلی خیلی خطرناک‌تر از رژیم

آخوندها هستند...»

هنوز اصغر دارد در باب اعتبارات رهبری افاضات تولید می‌کند که تلفن زنگ می‌زند. از آن طرف کسی به زبان فرانسه چیزی می‌گوید. بعد صدای خواهر فهیمه‌ی اروانی جانشین خواهر مریم از پشت خط شنیده می‌شود:

- خولاصه بچه‌ها چطورین؟
- اکبر تو خولاصه خوبی؟
- بله خواهر به مرحمت شما.
- خولاصه گول کاشتی اکبر آقا!

بعد صدای «خواهر مریم» شنیده می‌شود...

همه‌ی پایگاه‌ها به این خط ارتباطی در تمام دنیا وصل شده‌اند. فقط عراق مانده است. مریم می‌گوید: «الان مسعود هم می‌آید روی خط. بچه‌ها در قرارگاه هم جشن گرفته‌اند. برادر خیلی از کارت راضی است، اکبر. انشالله تضاد مرگ و زندگی را هم حل می‌کنی، زن و بچه‌ها را می‌سپاری به ما، خودت را هم به رهبری و می‌روی عراق.»

بعد خط عراق هم وصل می‌شود.

اول صدای شریف [مهدی ابریشم‌چی] شنیده می‌شود.

- بچه‌ها خوبید؟!!
- خواهر مریم شما هم خوبید؟
- فهیمه تو چطوری؟ خولاصه خوبی؟

بعد از این احوالپرسی‌های وقت تلف کن که حوصله‌ی افراد غیرایدئولوژیک را سر می‌برد، ابراهیم ذاکری گزارش عملیات را از روی کاغذ برای همه می‌خواند. اکبر که او هم حوصله‌اش سر رفته است و لایب با خودش فکر می‌کند چند تا فحش ناقابل که این همه کش و واکش ندارد، لبخندکی می‌زند و برای چند سر ایدئولوژیک کله‌ای تکان می‌دهد:

«در تاریخ ۲۸ تیرماه ۱۳۷۶ در غرب - محل حادثه برای حفاظت امنیتی از برادر اکبر از نفوذی‌های احتمالی مزدوران خمینی - فعلا اعلام نمی‌شود. برادر اکبر - ب در يك تهاجم موفق به یکی از مزدوران خارج کشوری خمینی و یکی از مزدوران رژیم آخوندی و یکی از پاسداران سیاسی ملاها چهار **R.P.G.** فرنگی و سه آر.پی.جی وطنی شلیک کرد. [منظور همان الفاظ محترمانه‌ی ویژه‌ی رهبری است] هموطنان ایرانی حاضر در صحنه که روی پل کندی جمع شده بودند، تا برای يك پاسدار سیاسی دیگر تظاهرات بر پا کنند، تا این عنصر موحد مجاهد خلق

را دیدند، برایش هورا کشیدند و همگی با هم شعار دادند، ایران رجوی، رجوی
ایران، خلق جهان بداند رجوی رهبر ماست، مقاومت ایران پیروز است، مریم مهر
تابان، می‌بریمت به تهران.

«بعد پناهندگان قهرمان ایرانی اکبر آقا را روی دست بلند کردند و روی
پل کندی چرخاندند. در نهایت این برادر مجاهد، پس از انجام این عملیات موفقیت
آمیز سالم به پایگاه خودش بازگشت.»

بعد هم مسعود رجوی شروع کرد به سخنرانی و بچه‌ها با هم از همه جا
برایش هورا کشیدند:

«به نام خدا و به نام خلق قهرمان ایران و به نام تمام شهیدان به خون
خفته‌ی خلق و به نام تمام فروغ‌هایی که در عملیات فروغ جاویدان سر به نیست
شدند ...»

«ان الحیات عقیده و الجهاد ... و باقی قضایا ...»

تابستان ۱۹۹۷ میلادی

هتل عمو مسعود

تاریخها ممکن است دقیق نباشند. همه را از ذهنم نوشته‌ام.

خیلی از یادداشت‌ها در زندان و فرارها و جابجایی‌ها در کشورهای گوناگون گم و گور شده‌اند. خیلی‌ها را هم خودم از بین برده‌ام؛ به دلیل مسائل امنیتی! مخصوصا حالا که همه چیز را این امریکایی‌ها گرفته‌اند!!

نام‌ها به دلیل امنیتی خلاصه شده‌اند. فقط اسم بریده‌ها و بریده مزدورها و پتیاره‌ها و کارمندان وزارت اطلاعات و ساواکی‌ها و توابعین آورده شده‌اند؛ البته تا آنجا که حافظه‌ام یاری می‌کرد!!!

مسعود

اصلش از همین جا شروع شد؛ از همین قیام ملی/مذهبی ۱۵ خرداد که بعدها خمینی دجال آن را دزدید و به نام خودش چاپش زد، ولی همچین ربطی هم به اون نداشت. همین بچه‌هایی که حالا با من هستند و برای من شعار می‌دهند و برای من سینه می‌زنند و حاضرند برای به قدرت رساندن من جانشان را فدا کنند - و البته خیلی‌هاشان هم کردند - پایه‌های این قیام «ملی خط تیره مذهبی» را ریختند. راستش را بخواهید اصلا پایه و اساس دین و دنیا و مبارزه و مجاهده‌ی ما دو تا سرفصل کیفی داشت؛ اولی‌اش مال ۱۴۰۰ سال پیش بود؛ روز قیام امام حسین و عاشورای اصلی در دهم محرم سال ۶۰ هجری قمری و دومی‌اش هم عاشورای ما در ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ هجری شمسی. بعدها که من رهبر سازمان مجاهدین خلق و رهبر انقلاب نوین ایران شدم، چندین و چند عاشورای دیگر را هم به این عاشوراها اضافه کردم که عاشوراها ی قبلی‌مان را دو قبضه و چند قبضه کرده باشم؛ یکی‌اش همین عاشورای ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ بود، که بعدا داستان آن را برایتان خواهم نوشت.

راستش این اعدام‌ها هم برای شاه خائن خوب شد، هم برای من؛ برای شاه خوب شد، چون از دست چندتا جوانك دانشجوی پرشور بی‌کله که «تنها ره‌رهایی را جنگ مسلحانه» می‌دانستند، و کوکتل مولوتف درست می‌کردند و ارتشی و امریکایی ترور می‌کردند، و تازه تو خانه‌های تیمی‌شان داشتند معجونی برای ادغام اسلام و مارکسیسم و فاشیسم اختراع می‌کردند، راحت شد، تا به خیال خودش چند

صبحی بیشتر بر تخت جمشید سلطنت ایران تکیه بزند و نفس راحتی بکشد؛ که ۷ سال سیاه تکیه زد و یادش رفت که ما آمده بودیم بساطش را جمع کنیم، حالا هر طوری که می‌شد و با هر ایدئولوژی‌ای که کارساز بود. اما برای من خیلی خیلی بهتر شد، چون با حذف فیزیکی این شهدا از صحنه و صفحه‌ی روزگار، راه برای رهبریت خاص‌الخاص من و به قول عیال مربوطه و همدیف بعدی‌ام، مریم جانم، برای رجویسم و مسعودیسم من باز شد. اگر حوصله کنید هم‌همی این مراحل را ریز به ریز برایتان خواهم نوشت، تا یک تاریخ/جغرافیای تروتازه از سازمان داشته باشید و این قدر مشتری دری‌وری‌های مخالفین و اضعادم نشوید!

حتما می‌دانید که من خودم بیشتر این‌ها را در زندان شاه خائن لو دادم و گرفتارشان کردم. آن‌هایی را هم که اطلاعاتی داشتند و هنوز هم‌همی اطلاعاتشان را به ساواکی‌ها نداده بودند، لو دادم. هم‌همی آن‌هایی را هم که این طوری لو دادم، اعدامشان کردند. من البته بعدها دلیل نجات جانم را از اعدام، انداختم گردن آقا داداشم کاظم جان رجوی [با اسم مستعار میرزا] که او هم مامور شمارهدار ساواک در اروپا بود. لابد برای گل روی او به من ابد دادند. و من، همین من ماندم تا رهبر انقلاب نوین ایران بشوم، که شدم.

برای این که تعریف کنم چطور شد که این طور شد، باید یک خورده برگردم به عقب.

من مسعود رجوی، متولد ۱۳۲۵ در خاک پاک طبس، شماره‌ی شناسنامه ۱۰۰ هزار، در این تاریخ، یعنی در سرفصل اصلی و تاریخی انقلاب نوین ملت ایران، یا همان قیام پرشکوه و شکوهمند تاریخی ۱۵ خرداد ۱۳۴۲، ۱۷ سال بیشتر نداشتم. دانش آموز بودم. خانواده‌ام مذهبی بود. آقاچونم تو شهر طبس محضردار بود. دو تا داداشمو آقاچونم فرستاده بود فرنگ درس بخوانند. کاظم‌مان را می‌گفتند برای ساواک کار می‌کنند. پای آن‌هایی که می‌گویند و اسنادش را از توی اسناد اداره‌ی ساواک پس از انقلاب شکوهمند اسلامی و ضد سلطنتی کشف کرده و درآورده‌اند. کاظم ما البته بعدها شهید راه «حقوق بشر» شد که جریان آن را هم برایتان خواهم نوشت. بیچاره کاظم شهید خیلی حقوق بشری بود، تا حرف می‌زدی، اشکش درمی‌آمد. این او آخر هم یک خرده خیکی شده بود. تو عالم جوانی و بچگی هامان خیلی دلم می‌خواست پا جای پای کاظم بگذارم. مثلا وقتی تو محله‌مان دعوا می‌شد، همیشه همین کاظم بود که پشت من می‌ایستاد و از من دفاع می‌کرد.

البته تو سازمان مجاهدین خلق من، کلی کتاب و جزوه و اطلاعیه و سخنرانی در رابطه با عاشورا‌های سازمان من منتشر شده که ۹۹/۹٪ آن‌ها را خود من نوشته‌ام. بقیه را که چندان هم کم نیست، بقیه نوشته‌اند. بیشتر آن‌هایی هم که این همه پژوهش و تحقیق و نگارش و نمایش داشته‌اند، یا شهید شده‌اند، در وجه

معلوم آن و خیلی‌هاشان هم شهیدانده شده‌اند، در وجه مجهول. یعنی کسی یا کسانی اسباب شهادتشان را فراهم کرده‌اند که شهیدانده شوند. خیلی از این بریده مزدورها و مخالفین و معانقین - یعنی آن‌هایی که هی نق می‌زنند - مرا مسئول این افعال مجهول می‌شناسند. بد هم نیست، دست کم يك کمی حساب دستشان می‌آید که زیادی زر زر نکنند!

تا بادم نرفته همین جا بگویم و تاکید کنم؛ هم چنان که چندین و چند بار هم در نشست‌های سازمانی‌ام در عراق سابق و تحت زعامت شیخ‌الرئیس صدام حسین سابق و در همان قرارگاه تقریباً سابق اشرف تاکید کردم که کتاب «قیام امام حسین» را من خودم نوشته‌ام. فیلم و صدای این اعلام وضعیت را هم به تمام جهان صادر کردم. حتماً تا حالا متوجه شده‌اید که این گونه فیلم ساختن‌ها از تولیدات اصلی سازمان من در همی این‌سال‌ها و دهه‌ها بوده است. گفتم و تاکید کردم که کتاب «راه حسین» یا «عاشورا» را که قبلاً همه جا هو انداخته بودند که یکی از رضایی‌ها - احمد یا رضا رضایی - نوشته‌اند، خودم نوشته‌ام. این بیچاره‌ها که نبودند تا از حقشان دفاع کنند، پس می‌شود به این سرقت ادبی و تروریستی و جعل تاریخ دست زد و همه چیز را به نام نامی شخص رهبر ثبت کرد. اصلاً مگر بقیه آدمند که بتوانند اظهار وجودی هم بکنند. همه چیز از من آغاز می‌شود و به من تمام می‌شود. اصلاً پروردگار تکامل بخش همه چیز را، تمام خلقت و آفرینش را به عنوان پیش درآمد خلقت من، این موکب خجسته‌ی خلقت و آفرینش خلق کرده است. خوشبختانه ایرانی‌ها اصلاً حافظه‌ی تاریخی ندارند و در ایران و برای ایرانی‌ها می‌شود همه‌ی قورباغه‌ها را رنگ کرد و جای فولکس واگن به آن‌ها انداخت. بیچاره‌ها صدایشان هم در نمی‌آید. حرف هم بزنند، آدمکش می‌فرستم جلو، تا برود و حساب همه‌شان را از دم برسد!

یکی از کسانی که تا همین امروز و از همان اولش زندانیان زندان‌های من در عراق و فرانسه و ایران بوده است و هنوز هم هست، همین سید محمد صادق سادات دربندی خودمان است، که خوشبختانه هنوز که هنوز است شهید و شهیدانده نشده است و دارد گر و گر به من خدمت می‌کند. این سید که دو قبضه هم سید است، در سال ۱۳۵۰ در زندان اوین برای لطف‌الله میثمی تعریف کرده بود که:

«روز ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ از خیابان بونرجمهری راه افتادیم و به سمت پارک شهر آمدیم. در جنوب شرقی پارک شهر، خیابان بهشت، نزدیک خیابان خیام باشگاهی بود که ساختمانش چوبی بود.

می‌گفت: «ما دیدیم این جا باشگاه و مرکز فساد است. کوکلی درست کردیم و داخل آن انداختیم. ساختمانش چوبی بود و آتش گرفت.»

همان روزها شاه خائن تبلیغات کرد که این برویچه‌هایی که بعدها مجاهد و مارکسیست اسلامی و عضو نهضت آزادی و عضو ارتش آزادیبخش ملی و عضو شورای ملی مقاومت و عضو کمیسیون زندانبانان نیروهای انقلابی خواهند

شد، کتابخانه‌ی پارك شهر را آتش زده‌اند. در حالی که قصد ما کتابخانه نبود - دست کم آن موقع نبود - هدف باشگاه بود، اما تعدادی کتاب هم که آن جا بود، سوخت.

«شاه خائن چند روز بعدش گفته بود که مرتجعین - یعنی خمینی دجال و طرفدار هاش - کتابخانه‌ها را آتش زده‌اند، تا به عصر بربریت برگردیم و گیشه‌های اتوبوس‌ها را هم سوزانده‌اند، چون فکر می‌کنند که در عصر تسخیر فضا باید سوار قاطر و الاغ شد.»

البته شاه اشتباه می‌کرد. خمینی مرتجع آن جا را آتش نزده بود، ما بودیم. یعنی همین صادق جان سادات در بندی عزیز دل و مرید دست از جان و خانه و خانمان و زن و فرزند شسته‌ی عزیز من بود که کوکتل درست کرد و آن جا را آتش زد. ای... بنام ناز شستت را صادق نازنین و (كاك عادل) جان عزیزم!

همین روز باز هم همین برویچه‌ها بودند که باشگاه شعبان بی‌مخ را در ضلع شمالی پارك شهر آتش زدند، همین روز ۱۵ خرداد، ولی چون متأسفانه اسکلت باشگاه یارو مثل خود شعبان بی‌مخ، قرص و محکم بود، آتیش نگرفته بود. آتیش به جونش بگیره شعبون جعفری، چه هیکی داشت!

بعدها یعنی در تاریخ ۶ مهر ۱۳۵۱ آن موقع که تازه سر شرکای قبلی‌ام را شاه خائن زیر آب کرده بود و من خیز برداشته بودم که مرده‌خور میراث لت و پار این بیچاره‌ها بشوم، بچه‌های سازمان من - برای اعلام موجودیت و برای «ایجاد وحشت» و برای «ثبات و امنیت شکنی» - رفتند که همین شعبان جعفری نامرد را ترور کنند. قبل از انجام عملیات هم اطلاعیه‌های ترورش را همه جا پخش کردند، اما یارو از دستان در رفت و اطلاعیه‌ها مان باد کرد و خیطی برامان ماند! این لامصب شعبان بی‌مخ خودش داستان سوءقصد به جاننش را نوشته و منتشر کرده و آبروی سازمان مرا برده است.

شعبون قضیه را این جور تعریف کرده است:

«من هر روز به دور دور پارك شهر می‌دویدم و ورزش می‌کردم. بعد می‌رفتم باشگاه. به روز پنج صبح داشتم می‌رفتم که سر حسن آباد خرابکارا منو با تیر زد. [شب قبلش] شبنامه پخش کرده بودند که ما شعبان را محاکمه کردیم و نعش کثیفشو انداختیم. تا آن روز اینا [یعنی بچه‌های سازمان من] سیزده نفر رو کشته بودن. چهاردهمیش من بودم که تیرشون خطا رفت... از این خرابکارا سه تا شون کشته می‌شن، یکیشون گیر می‌افته، اون یکی [هم] اعتراف می‌کنه. آقای... [رئیس کمیته‌ی مبارزه با خرابکارا] به روز به من گفت:

«ازش پرسیدم: چرا شعبان جعفری را زدید؟ گفت: والله ما می‌خواستیم ایجاد وحشت کنیم... ازش پرسیدم: چطور شد که تیرتون خطا رفت؟ شما که تا آن وقت سیزده نفر رو زده بودین و تیرتون خطا نمی‌رفت؟ گفته بود: برای این که ما تا اومدیم هف تیر و دربیاریم، این اومد تو سینه‌ی ما!

«آخه اینا دو نفر از توی کوچه اومدن بیرون، گریم کرده بودن، اومدن
یهو تو صورت من تیر خالی کنن، من خیال کردم دارن با من شوخی می‌کنن، گفتم:
! ! یهو دیدم نه [بابا] جدیه! منم دست کردم به هف تیر... بعد یکی از توی اون
کوچه‌ی ممدعلی رشتی اومد از پشت یکی زد به بازوم، زد به دستم، هف تیر داشتم
دیگه، سه تا تیر خالی کردم... بالاخره بعد اون کله پز اونور خیابون اومد...»
این طوری می‌نویسم تا بدانید که همچین هم شهر هرتی نمی‌نویسم. من که
این روزها به اسناد ساز مانم دسترسی ندارم، ولی همین شعبان بی‌مخ اطلاعی‌هی
اونموقع سازمان مرا تو کتابش کلیشه کرده و سازمان مرا حسابی ضایع کرده است.
سازمان مرا خیلی‌ها دستپخت سه جریان می‌دانند: جبهه‌ی ملی و نهضت
آزادی و انجمن اسلامی دانشگاه‌ها در دهه‌ی سی و چهل هجری شمسی. البته رفتن
ما به عراق و همکاری و همراهی‌مان با عراقی‌ها روی بخشی از این تر خط قرمز
کشید. جنگمان با خمینی دجال هم همینطور. می‌ماند نهضت آزادی که کم کم
همه‌اش را برایتان خواهم نوشت.
خیلی از کسانی که در قیام ملی/مذهبی ۱۵ خرداد شرکت داشتند، بعدها
آمدند زیر بیرق سازمان من. خیلی‌هاشان مدت‌ها با من ماندند و البته چندتایی‌شان
هم بریدند و به اضداد پیوستند. بعضی‌شان هم بعدها به خیل عظیم فروغ‌های
جاویدان شهدای سازمان من پیوستند. یادتان هست در میدان امجدیه یا ترمینال
خزانه که می‌خواستم برای سید روح‌الله خمینی دجال رجز بخوانم، چه شعارهایی
می‌دادم؟!!

هر دم از این آسمان ستاره‌ای به زیر می‌کشند و باز
این آسمان غمزده غرق ستاره‌هاست!

و بعدش هم با همان حالت دختر مآبانه‌ی خودم که خاص خودم است و هیچ
کس نمی‌تواند ادای مرا در بیاورد، شعار می‌دادم که:

و من این آسمان غمزده را غرق ستاره خواهم کرد!

و کردم و دیدید چه خوب هم کردم!

دیگی که واسه من نجوشه

سر سگ تو اون بجوشه!!

این را هم بدانید و آگاه باشید که بر اساس تئوری مریم - می‌توان و باید -
می‌تواند حتا يك رهبر اينئولوژيك و فرماندهی كل ارتش آزادی بخش ملی ایران و

مسئول درجه يك سازمان مجاهدین خلق ایران و مسئول شورای ملی مقاومت فرد
اعلای ایران و رهبر خاص الخاص و رهبر عقیدتی و ایدئولوژیک يك سازمان
همیشه انقلابی و همیشه طرفدار جنگ مسلحانه ی هم استراتژی هم تاکتیک و نوک
پیکان همیشگی تکامل و... باید هم بتواند خاطره نویسی و داستان نویسی و نوول
نویسی و رمان نویسی و اتوبیوگرافی و حدیث نفس نویسی بشود. این کارها که کاری
ندارند. شخص من هم برای این که دیگر کسی نخواهد برای سازمانم دفتر و دستک
راه بیاندازد و مبارزات و مجاهدات جانبازانه و پاکبازانهی مرا يك تنه به جیب
گشاد خودش بریزد، یا آن را زیر علامت سوال ببرد، تصمیم گرفته‌ام این کار مهم
را هم - مثل همهی کارهای دیگر انقلاب نوین ایران - خودم بر اساس شعار می‌توان
و باید عیال مربوطه به انجام برسانم که نسل‌های آیندهی ایران و عراق و افغانستان
و چین و فرانسه و آلمان و هلند و ایتالیا و اسپانیا و... هم همچنان شتابان و دست
افشان و پاکوبان به سوراخ گشاد سازمان من بیوندند و عضو ارتش آزادی بخش
ملی من بشوند و در دسته‌ها و محورها و گردان‌ها و تیپ‌ها و لشکرها و البتّه
همهی این‌ها به استعداد يك دسته و به استعداد يك گردان و به استعداد يك لشکر و
به استعداد يك محور و به استعداد يك رهبر و به استعداد چند تا نقطه، برای رساندن
من به قدرت با همدیگر همکاری و همیاری و همیابی و همراهی بکنند.

این که اسم چند تا کشور دیگر را هم ردیف کرده ام، اصلاً از سر
گنده گوزی نبود. من، هم مجاهد خلق افغانی داشتم، مثل هارون هاشمی که چون
زبانش خوب بود و من در همین خارج کشور تورش زده بودم، تو بخش دیپلماسی
سازمانم کار میکرد. خیلی هم کم سن و سال بود. طفالکی هارون هم تو عملیات
پرفروغ فروغ جاویدانم نفله شد و از دست رفت. بعد هم باباش که تو آلمان دکتر
بود، آمده بود و یقهی اعضای سازمان مرا گرفته بود که بچه‌ام را به کشتن دادید.
مسئولین سازمان من در اروپا و مخصوصاً در آلمان کلی زحمت کشیدند تا یارو
دست از سر کچکلمان برداشت.

ملکه‌ی زیبایی زنان مجاهد خلقم یعنی فهمیهی اروانی که مدتی مسئول اول
سازمانم شد و برای این که زیادی خوشگل و تو دل برو بود، کنارش گذاشتم،
همیشه تو آلمان و تو پایگاه نیک حسینی که محل کار هارون قبل از شهادتش بود،
ازش می‌پرسید: «برادر هارون، شما را چه کار به ایرانی‌ها!!؟» و هارون نازنین
من هم جواب می‌داد که: «خواهر، مگر سازمان مجاهدین فقط مال ایرانی‌هاست؟!»
راست می‌گفت: سازمان من و انقلاب نوین من و رهبری من برای همهی زمان‌ها و
همهی زمین‌هاست. کل یوم کربلا و کل ارض عاشورا. من برنامه داشتم همهی دنیا
را کربلا و همهی روزها را عاشورا بکنم که این امریکایی‌های امپریالیست، ابتکار
عمل را از دستم گرفتند و کل ارتش آزادی بخشم را خلع سلاح کردند و مرا
نشاندهند.

تا آن جا که یادم می‌آید يك مجاهد خلق هلندی هم داشتم که اسمش «لی‌ست» بود و عیالش مجاهد خلق شده بود و بر خلاف دستورات من بدون عقد شرعی و رسمی با این دخترک هلندی می‌خوابید. من اسم این دخترک را گذاشته بودم زن بلندی و یارو را مجبور کردم دخترک را عقد کند. بعد هم لچک سرش کردم و اسمش را ثریا گذاشتم. دخترک احمق خودش همه جا داستان زن بلندی عیالش را برای همه تعریف می‌کرد و برای این که داستان بلندی بودن خودش را بهتر نشان داده باشد، يك جاسیگاری را از زمین بلند می‌کرد و می‌گفت: «یعنی این جورى بلند کردن.» بیچاره نمی‌دانست چه حرف بدی است این واژه‌ی زن بلندی!!!

سه/چهارتا مجاهد آلمانی هم داشتم که اسم یکی‌شان ربکا بود، اسم یکی‌شان گردود، اسم یکی‌شان هم شارلوته بود. شارلوته‌ی بیچاره دو تا دختر هم داشت که اسم‌هاشون مریم و فاطمه بود. عیال اولش را تو عملیات فروغ جاویدانم به کشتن داده بودم، بعد زنک بیوه‌ی آلمانی را با دو تا بچه بستم به ناف برادر شوهرش و بعد هم این‌ها را بر اساس تئوری‌های کشف شده‌ی بعدی‌ام یعنی طلاق‌های اجباری از هم جدا کردم. بیچاره شارلوته دو تا حلقه‌ی عروسی‌اش را با هم دستش می‌کرد و عکس هر دو تا شوهرش را قاب کرده، و به دیوار اتاقش زده بود.

اسم یکی‌شان هم ذبینه بود که دادمش به احمد گل افشار و بعدش هم طلاقش را گرفتم. این بابا که اسمش را هم عوض کرده بود و به نام یکی دیگر از سربه نیست شده‌های سازمانم، خودش را «خواهر مینا» می‌شناخت، شب‌ها تو خوابگاه خواهرها تو عراق تا صبح بیدار می‌نشست و فارسی یاد می‌گرفت. اسم بقیه‌شان الان یادم نیست.

لابد می‌دانید که این روزها تمام اسناد و مدارک سازمان مرا این امریکایی‌های لامصب مهر و موم کرده‌اند و مرا به لایبرنت اسناد سازمانی‌ام راهی نیست و من فقط از سر بیکاری نشسته‌ام و این لیچارها را سر هم می‌کنم، چون کار دیگری ندارم که بکنم. نه سازمانی دارم، نه می‌توانم عملیاتی بکنم، نه نشستی بگذارم، نه به کسی پست و رده بدهم، نه کسی را خلع رده بکنم، نه کسی را تحت برخورد به مهمانسرای سازمانم که مثل يك هتل هشت ستاره امکانات داشت و دارد، برای استراحت و فکر کردن بفرستم. تازه بیچاره صدام حسین، این صاحبخانه‌ی عزیزم را هم همین آمریکایی‌های جنایتکار گیر انداخته‌اند و با او هم نمی‌توانم خلوت کنم و اطلاعات محرمانه‌ی نقاط استراتژیک و سوق‌الجیشی ایران را به او راپرت کنم. حیف، چه مرد نازنینی بود. رهبر هم این جورى‌اش خوب است!

تا آن جایی که یادم هست يك مجاهد خلق چینی هم داشتم که اسمش «سو» بود که در همان عملیات فروغ شهید شد. حتا يك مجاهد خلق فرانسوی هم داشتم که او هم در همین مرداد ۱۳۶۷ به رفیق‌اعلای من پیوست و خود رفسنجانی‌خائن خبر شهادتش را رسماً اعلام کرد. با این که خودم همه‌شان را راهی وطن کرده بودم که بروند و راه را برای من و مریم مهر تابان باز کنند، بیچاره‌ها بیشترشان

نقله شدند و بقیه‌شان هم چلاق و ذلیل، دست از پا درازتر عقب نشینی کردند و به جوار خاک میهن، یعنی کشور میزبانمان عراق برگشتند. ای بخشکی شانس!

همان موقع‌ها و بعد از بمبارانی که هوانیروز شاه که حالا مال خمینی شده بود، روی بچه‌های من انجام داد، برای این جانیان هوانیروزی پیغام و پسغام کتبی و شفاهی و علنی و مخفی فرستادم که پدری از شان درمی‌آورم که ننه بزرگشان را صدا کنند. همین خائن‌ها بودند که بچه‌های نازنین مرا که برای هر کدامشان ۱۰۰ تا شهید داده بودم، لت و پار کردند و از بالا به رگبارشان بستند. پدر همه‌شان را درمی‌آورم. مگر اتفاقی بیافتد و بمیرم و به قدرت نرسم!!

حتما خبر دارید که این روزها یعنی درست در تاریخ ۵ آوریل سال ۲۰۰۵ میلادی، دشمن درجه يك من یعنی جلال طالبانی خائن به ریاست جمهوری کشور عراق رسید و تمام رشته‌های مرا در این دو دهه پنبه کرد. نمی‌دانم چه می‌توانم به این امریکایی‌ها بگویم؟ آدم ضد امپریالیست باشد، سازمانش ژنرال‌های ارتش امریکا مثل پرایس و هاوکینز و... را ترور کند، در شب ورود نیکسون به ایران در تاریخ ۱۰ خرداد ۱۳۵۱ ده رشته عملیات راه بیاندازد، حتی از قبر رضا شاه خائن هم نگذرد، و بعد از سی و چند سال گرفتار همان امریکایی‌ها بشود و مجبور بشود برایشان دستمال ابریشمی بردارد و امریکایی‌کشی را به گردن جناح کمونیست شده‌ی سازمانش بیاندازد. تازه مجبور هم بشود نیروهای ویژه‌ی خودش را در اختیار سیا و پنتاگون قرار دهد، تا از آن‌ها به عنوان خبرگیر نقاط سوق الجیشی و استراتژیک حکومت خمینی استفاده کنند!!

خیال نکنید من آدم کشکی هستم ها! درست است که برای رسیدن به قدرت همه کاری کرده‌ام و تمام ترندها را به کار زده‌ام و با همه زد و بند کرده‌ام، اما واقعیت این است که من ده‌ببیست سال دیر به دنیا آمده‌ام. اگر استالین زنده بود، اگر دنیا يك قطبی نشده بود، اگر دیوار برلین ورنیفتاده بود. اگر به قول ولید جنبلاط دیوار برلین اسلامی در عراق خاورمیانه با شرکت ۸ میلیون عراقی در انتخابات عراق فرو نریخته بود، من حالا کسی شده بودم مثل هیتلر، مثل استالین، مثل پل پت، و مثل ژولیوس سزار مرحوم! نمی‌دانید چه زحمتی کشیده‌ام، تا بچه‌های سازمانم در بیرون از زندان پیشتازی خودشان را به کرسی بنشانند! کنار گود نشسته بودم و هی می‌گفتم: لنگش کن!

خاک بر سر تاریخ و روند تکامل و دیالکتیک و دیالکتیک تاریخ و تضاد و تناقض و پرولتاریا و دیکتاتوری پرولتاریا و نیروی پیشتاز و پروسه‌ی جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی توحیدی و تبیین جهان و انقلاب ایدئولوژیک و همه‌ی این مزخرفات صدتا يك غاز که مرا بدبخت کردند!

من معتقدم که پروردگار تکامل بخش آدم‌ها را در دو دسته‌ی کاملا متمایز آفریده است، که من آن‌ها را این‌گونه دسته بندی کرده‌ام: پادوها و رهبرها. يك دسته رهبران خاص‌الخاص هستند که فقط و فقط برای این آفریده شده‌اند که خیز

بردارند و به قدرت برسند؛ این‌ها اگر حتا زمانی هم کاملا اتفاقی به زندان بیافتند و چندتایی را لو بدهند، باز هم می‌توانند و باید حتا همین لودادن‌ها را سرمایه‌ی پاکبازی‌ها و جانفشانی‌های خودشان بکنند، عین‌هو خود من!

يك دسته هم پادو‌ها هستند، پادو‌هایی که اساسا آفریده شده‌اند تا رهبران را به قدرت برسانند و خودشان کنار بروند. با این که تعداد باشعورها و فهمیده‌ها و آگاهان به تمام شم و خم‌های سیاسی و همه‌گونه زدوبندهای دیپلماتیک در هر دوره از دوران‌های قانونمند تکامل یکی یا حداکثر در تمام پهنه‌ی جهان هستی و برای ادیان گوناگون دوسه تا بیشتر نیست، تعداد پادو‌ها و نوکرها والاغ‌ها تا دلتان بخواهد فراوان است. مهم هم نیست که درس خوانده باشند، یا نه، کار سیاسی کرده باشند، یا نکرده باشند، تحقیق و پژوهش داشته باشند، یا نداشته باشند. همگی‌شان در بست پادو‌های انقلابند و اگر هم روزی/روزگاری خودشان را لوس کردند و جفتک انداختند، باید حسابشان را از دم رسید و ترتیبشان را داد.

حتما شما هم مثل من قبول دارید که این حذف‌های سیاسی و فیزیکی دو خاصیت مهم دارد: یکی این که جفتک اندازان و آن‌هایی را که سد راه تکامل می‌شوند - یعنی همان‌هایی را که برای رهبری رهبری چون من گریه رقصانی می‌کنند و سوسه می‌دانند - مثل خار و خسک از سر راه انقلاب و انقلاب نوین سازمان من به کناری می‌زند، یکی هم این که بقیه حساب کار خودشان را می‌کنند.

من در این بیش از چهل سالی که از سابقه‌ی کار سیاسی و رهبری‌ام بر سازمان پر افتخار مجاهدین خلم می‌گذرد، بارها و بارها مجبور شده‌ام، علیرغم میل باطنی و ظاهری خودم، بعضی از همین خار و خسک‌ها را از صفحه و صحنه‌ی روزگار حذف بکنم. بعدها در سیر همین اتوبیوگرافی نویسی به زمانش که رسیدم، شرح این مسئولیت‌های خطیر و خطرناک تشکیلاتی/انقلابی/ایدئولوژیک را هم برایتان خواهم نوشت. بگذارید فعلا بپردازم به برخی از پادو‌هایی که در انقلاب کبیر و قیام پرشکوه ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ نقش برجسته‌ای داشته‌اند، سال‌ها هم پادوی من و گوش به فرمان من بوده‌اند، اما هر کدامشان بعدها مثل ماهی از دستم لیز خوردند و در رفتند و هر کدام هم برای خودشان داعیه‌دار رهبری شدند. در تمام این چهل و چند سال از این خائنین بالفطره زیاد بوده‌اند، اما چندتایی‌شان که در قیام شکوهمند ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ شرکت داشتند، این‌ها بودند:

پرویز یعقوبی [با اسم تشکیلاتی ایوب] از آن بچه‌های خوب و ناز سازمان من بود. خیلی هم به من اعتقاد و ارادت داشت. آنقدر به من اعتقاد داشت که من خواهر زن اولم - اشرف رجوی - را به نافش بستم. حتما او را می‌شناسید. سرکار علیه خانم مینا ربیعی خواهر بزرگتر اشرف رهایی و بالندگی و مادر ایدئولوژیک مریم رجوی. البته این عنوان‌ها، سال‌ها بعد از شهادت جانگداز اشرف زنان مجاهد خلق، یعنی عیال اولم به دم اسمش بسته شد. اشرف با این که قبلا دو تا شوهر کرده بود و گوشش هم کر بود، ولی بنا به اصرار پدر طالقانی عزیز و نازنین، زخم شد؛

زن منی که تا زمان انقلاب، یعنی از سال ۱۳۲۵ تا ۱۳۵۷ پسر پسر بودم. خطبه‌ی عقد را هم خود پدر طالقانی خواند و ما را به حجله‌ی سازمانی، یعنی یکی از خانه‌های تیمی‌مان که توی آن کلی اطلاعیه و اسلحه و آدم و «چک لیست» و «یادداشت‌های خونین» قایم کرده بودیم، روانه کرد.

به هر حال اشرف ربیعی اولین همسر رهبر کبیر انقلاب نوین خلق‌های ایران و فرماندهی کل ارتش آزادیبخش ملی ایران و مسئول شورای ملی مقاومت ایران و نوک پیکان تکامل ایران و جهان شد و یک پسر کاکل زری هم برای این نوک پیکان تکامل به دنیا آورد که تا قبل از این که این امریکایی‌های لعنتی سازمان مرا خلع سلاح کنند و مرا هم تحت‌الحفظ به زندان بیاندازند، ولیعهدم بود و کلی روش سرمایه‌گذاری کرده بودم! واقعا نمی‌دانم سرنوشته سازمانم و ارتش آزادیبخش و عیالم و ولیعهدم و حکومت آینده‌ی ایران و انقلاب نوین خلق‌های ایران و دولت موقت جمهوری دموکراتیک اسلامی ایران و جهان، پس از این بلیه‌ی امریکایی در عراق به کجا خواهد کشید؟! خداوند تکامل بخش آخر و عاقبت من و زن و بچه‌ام را بخیر کند! آمین، یا رب العالمین!!!

داشتم از باجناق آن زمانم حرف می‌زدم که تو زندان شاه خائن هم با من بود. در دیماه ۱۳۵۷ که مردم انقلاب ضد سلطنتی را راه انداختند و منتظر بودند که ما از زندان‌های شاه خائن آزاد بشویم و با آتش زدن بانک‌ها و اتوبوس‌ها و مغازه‌ها و کلانتری‌ها و... به انقلابشان - که حتما شاه خائن هم صدایش را شنیده بود - سرعتی انقلابی‌تر ببخشیم، این پرویز خان با من بود. با هم از زندان شاه جنایتگر جلاد آزاد شدیم، با هم کلی سرعت انقلاب را بالا بردیم. در کلاس‌های تبیین جهان و رشته تظاهرات و عملیات فاز سیاسی من - یعنی در فاصله‌ی ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ تا ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ - هم همیشه بغل دستم بود و با من همراه با رئیس جمهور معزول و معتاد خمینی سید ابوالحسن بنی صدر از ایران فرار کرد، و در همان ساختمان «اور سوراوآز» در حومه‌ی شهر پاریس ساکن شد و تا سال ۱۳۶۳ و ۱۳۶۴ هم با من و تحت رهبری شخص شخص من به پادویی من و انقلاب نوین من مشغول بود. بعد یک دفعه شیطان رفت زیر پوستش و یادش رفت که از اولش هم پادوی انقلاب بوده است و شروع کرد به جفتک انداختن. من هم چندین و چند ساعت ازش نوار ویدئویی گرفتم و از سازمانم بیرونش کردم. چه کار باید می‌کردم؟ آدم تو فرانسه که نمی‌تواند باجناقش را سر به نیست کند! جالب این که این باجناق سابق من خیال می‌کند مرا با ارتش آزادیبخش و شورای ملی مقاومت و سازمان مجاهدینم و همه‌ی اعضا و هواداران و کادرها و مسئولین و سمپات‌ها و فرمانده دسته‌ها و فرمانده گردان‌ها و فرمانده لشگرها و فرمانده محورها و روسای ستادهای چندگانه‌ی ارتشم، از سازمانم اخراج کرده است. شما باشید به بی‌کله‌گی این بابا نمی‌خندید که هنوز هم خودش را سازمان مجاهدین راستین می‌داند و با این عنوان هنوز که هنوز است و پس از بیست و یک سال تا این تاریخ - یعنی بهار

۱۳۸۴ خورشیدی که من دارم این چرندیات را می‌بافم - برای خودش اطلاعیه و بیانیه صادر و وارد می‌کند!!!

تا بادم نرفته کمی هم از این پدر طالقانی عزیز و نازنین بگویم که علت این همه عزتش پیش من این بود که همان ۱۷ شهریور ۱۳۵۸ ربق رحمت را سرکشید و به دیار باقی شتافت. می‌گویند بهشتی و رفسنجانی چیزخورش کردند. گردن خودشان. من البته زیاد هم ازش خوشم نمی‌آمد. پسر همین پدر طالقانی بود که بعدها در سال ۱۳۵۴ رفت و کمونیست شد و همراه تقی شهرام و بهرام آرام و تراب حق شناس و محمدحسین روحانی و خیلی‌های دیگر، دسته جمعی ریوند به سازمان من و از اسلام چپ‌تر و بالاتر از مارکسیسم، رسیدند به مارکسیسم راست‌تر و پائین‌تر از اسلام، و دست مرا که تو زندان کلی برای به حکومت رسیدن سرمایه‌گذاری کرده بودم، تو پوست گردو گذاشتند. داستان آن را هم بعدا برایتان خواهم نوشت. فعلا همینش را نقد داشته باشید، تا به نسیه‌اش برسیم. همینقدر بگویم که همین پدر طالقانی مرحوم، مرحوم نواب صفوی را در روزهایی که تحت تعقیب بود، در خانه‌اش پناه داده بود. می‌گویند در خانه‌ی تیمی همین پدر طالقانی زیاد به نواب خوش نمی‌گذشت. گویا نواب یک روز استخاره می‌کند، بد می‌آید و از خانه‌ی تیمی پدر طالقانی می‌رود. بعد هم لابد در یک خانه‌ی تیمی دیگر دستگیر می‌شود. از قرائن انگار که دستگاه استخاره‌ی پروردگار تکامل‌بخش آن روزها عیب و ایرادی پیدا کرده بود. شاید هم بعضی‌ها ناشی بودند و از استخاره چیزهایی عوضی استنباط می‌کردند؛ درست مثل ما که هر چه دلمان می‌خواست و هر چه اقتضای کار مشخص روزمان بود، از توی قرآن استخراج می‌کردیم. از دست دوم بودن زنان و سنگسار و کتک زدن زنان، رهبری ایدئولوژیک آن‌ها را کشف می‌کردیم و آن‌ها را در خانواده‌هاشان به شورش وا می‌داشتیم.

یکی از برگ‌های برجسته‌ی هنر تشکیلاتی سازمان من به هم ریختن کانون خانواده‌ها و کشاندن زن‌ها به خانه‌های تیمی و ازدواجاندنشان با عناصر سازمانی‌ام بود. داستان چند تا از این زنان مبارز و مجاهد و شهید و غیرشهید و بعدها بریده و غیربریده و حتا پتیاره را برایتان در همین صفحات خواهم نوشت. حالا بگذارید بروم سر داستان نواب صفوی:

می‌گویند این فقط ما نبودیم که پدر طالقانی را تشکیلاتا دوست داشتیم. فدائیان اسلام هم به پدر طالقانی خیلی علاقه داشتند. این که می‌گویند پدرخوانده‌ی سازمان من فدائیان اسلام هستند که هم مسلمان و هم قشری و هم تروریست بودند، پر بیراه نیست. پدر طالقانی هم که موسس نهضت آزادی بود، همین‌طور بود. اصلا ما همه‌مان چنان به هم گره خورده بودیم که بعدها که من تشخیص دادم باید خرجم را از امثال بنی‌صدر و بازرگان و خمینی و بقیه و حتا توده‌ای‌ها و اکثریتی‌هایی که بچه‌های مرا به پاسداران خمینی لو می‌دادند، جدا کنم، کلی مشکل داشتم. فاصله گرفتن از همه‌ی این‌ها خیلی سخت بود. ما سال‌ها با هم در دوران

شاه خائن کار تروریستی کرده بودیم، تو زندان با هم ملی کشی کرده بودیم و دسته جمعی شاه خائن را سرنگون کرده بودیم. آره خیلی سخت بود. باید پته‌ی همه‌شان را یکی یکی روی آب می‌ریختم، اگر هم بیچاره‌ها پته‌ای برای روی آب ریختن نداشتند، باید یک چیزی به نافشان می‌بستم. کار از محکم کاری عیب نمی‌کند. حیف، چه دوران پرشکوهی بود!

بالاخره همه‌مان با هم دست به یکی کردیم و شاه خائن را سرنگون کردیم، اما لاگردار این دجال یعنی سید روح‌الله خمینی انقلاب مرا دزدید و سر مرا بی‌کلاه گذاشت، والا چه دلیلی داشت که من پس از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی ضد سلطنتی آواره‌ی این کشور و آن کشور بشوم و به این همه بیچارگی و دربیوزگی بیافتم؟! انقلاب فرزند ناز نینش را خورد، یک بیک عرق هم روش!

این یارو تراب حق شناس دیگه از اون نمک به حروم‌هاست. می‌دانید چرا، برای این که اولاً همراه با تقی شهرام و بهرام آرام و محمد حسین روحانی رفت و کمونیست شد و از سازمان من انشعاب کرد - سال ۱۳۵۴ - درست همان موقعی که ما تو زندان شاه خائن بودیم و دستمان به جایی بند نبود، بعدش هم رفت پاریس و از همه مهم‌تر ناموس بنیانگزار سازمان مرا یعنی محمد حنیف نژاد را غرزد و باهانش عروسی کرد. حالا هم هر دوتاشان سل و مل و گنده تو پاریس نشسته‌اند و صفا می‌کنند. من نمی‌دانم وقتی محمد آقا فهمید که عیالش پوران بازرگان کمونیست شده و بعد هم با تراب حق شناس کمونیست‌تر از خودش «رفیق» شده، توی آن دنیا چه خاکی به سرش ریخت؟! تازه تراب بچه آخوند هم بود. درست مثل محمد حسین روحانی که اونم بچه آخوند بود. این دو تا همان دوتایی بودند که سال ۱۳۴۹ و ۱۳۵۰ از طرف محمد آقا برای دستبوس و پابوس خمینی دجال به نجف اشرف اعزام شدند. داستان آن را هم به این‌سال‌ها که رسیدم، برایتان خواهم نوشت. ای بخشی شناس، دست به هر کجای سازمانم که می‌زنم، خون دلم است که فواره می‌زند

برگردم سر تفاوت‌های کیفی رهبران و پادها!

از تیپ رهبران، یکی‌اش محمد حنیف نژاد بود. محمد آقا تبریزی بود و فارسی را با همان لهجه‌ی ترکی/آذری حرف می‌زد. بلند قد و خوش هیكل بود. مخصوصاً وقتی با هم کوه می‌رفتیم، از پشت سر که نگاهش می‌کردم، از قد و قواره‌ی کوتوله و ریزه/میزه‌ی خودم خجالت می‌کشیدم. آخر من همیشه معتقد بودم که برای شغل ما هیكلی هم لازم است که متاسفانه پروردگار تکامل بخش مرا از آن محروم کرده بود. با این همه در سازمانم خیلی زحمت کشیدم که با همین قد کوتوله‌ام، از هیئت پادوها به حلقه‌ی رهبران وارد بشوم و خودم را تا اون بالا/مالاها بکشانم که داشتیم می‌کشیدم که این پادوی اصلی انقلاب یعنی خمینی دجال آمد و همه را زد و برد. بیچاره محمد حنیف هم کلی برنامه ریزی کرده بود که به

جایی برسد. او هم دلش می‌خواست رهبر باشد، دلش می‌خواست عکسش را همه جا بزنند، اسمش همه جا باشد، رئیس باشد، رهبر باشد، شاه باشد، رئیس جمهور باشد ... و از این که بعضی حرف‌ها پشت سرش بزنند، حساسی شکار بود. برای همین هم تو دادگاه تجدید نظر، به روایتی لنگه کفش و به روایتی دیگر کتاب قانون را به سمت عکس شاه پرتاب کرد، تا حتما اعدامش کنند و بدنام نشود. من بیچاره اما ماندم، بدنام هم ماندم، تا همه‌ی آرزوهای او را جامعه‌ی عمل - برای هیکل خودم - بپوشانم، که فقط چند قدم تا خود قدرت فاصله داشتم که ... ای امان از این بدشانسی!

من وقتی دنبال نفر می‌گشتم که سازمانم را تبدیل به يك سازمان مسلحانه‌ی انقلابی بکنم، دنبال آدمی مثل خاقانی می‌گشتم. خاقانی قهرمان در قیام تاریخی ۱۵ خرداد، به طرفداری از خمینی دجال ۲۶ تا پاسبان را چاقو زده بود. این عنصر مادرزاد «موحد مجاهد خلق» آن زمان طرفدار حزب ملت ایران و داریوش فروهر بود، در چاقوکشی هم خیلی مهارت داشت. خودش گفته بود که: «ما به طرفداری از دکتر مصدق، با توده‌ای‌ها درمی‌افتادیم و آن‌ها را چاقو می‌زدیم.» بعد از شنیدن شاهکارش به همین لطف‌الله میثمی پادوی انقلاب گفتم: نشانی‌اش را پیدا کن، امثال خاقانی برای جنگ مسلحانه خیلی مناسب هستند. حالا که کمی از فضای آن زمان و در واقع «نقطه عزیمت» تشکیل سازمان مجاهدین خلقم برایتان نوشتم، بروم سر اصل مطلب و کمی هم از سال ۱۳۴۴ بنویسم. راستی تا یادم نرفته همین جا از يك پادوی دیگر هم یاد کنم که خیلی ماتحت مبارکم را سوزانده است. این جانور کسی است به نام ك ... این اواخر یعنی اواخر دهه‌ی شصت آدم کش خوبی شده بود. میلیشیا [یعنی بچه] بود که آمد تو سازمان من. همان اول انقلاب هم به خاطر عریه‌کشی‌هاش گرفته بودند و انداخته بودندش تو زندان عادی پیش این قاتل‌ها و آدمکش‌های واقعی.

دوره‌ی شاه با خود من هم همین کار را کردند. در بندهای سیاسی جا کم بود. بعد هم خیلی از این «معانقین» یعنی نق نقوها برام حرف درآوردند که چون خوشگل و تو دل برو بوده‌ام - خوشبختانه هنوز هم هستم - زندانی‌های نامرد عادی ترتیبم را داده‌اند. حتا گفته‌اند - یعنی تهمت زده‌اند - که من داستان طلاق‌های اجباری را تو سازمانم راه انداخته‌ام، چون این اتفاق نامیمون برام افتاده است. بی‌ناموس‌ها چه چیزها که به نافع رهبر انقلاب نوین نمی‌بندند!!

داشتم از ك ... حرف می‌زدیم. پادوی خوبی شده بود. می‌فرستادمش ایران، می‌رفت چند را نفر را می‌کشت و سالم به جوار خاک میهن، یعنی کشور دوست و برادر عراق برمی‌گشت. نامرد بعدها که شانش کف کرد، هوا ورش داشت که خودش هم می‌تواند دم و دستگاهی راه بیاندازد. بدبخت تو يك مصاحبه که چندتا دیگه از این بریده/مزدورها راه انداخته بودند و سازمان عفو بین‌الملل یا امنستی را از انگلستان کشانده بودند به فرانکفورت آلمان، به نمایندگان عفو بین‌الملل گفته بود

که: «بعله... این مسعود رجوی خیلی جنایتکار بود. مرا می‌فرستاد عملیات آدم کشی و من بارها آدم کشتم و حتا يك بار یارو حزب‌اللهی را جلو چشم پسرش کشتم.» احمق نمی‌فهمید که این جا اروپاست و آنجا هم امریکا و این حرف‌ها اعتراف به جنایت است. بیخود نیست که بیشتر این بریده/مزدورها خاطرانشان را نوشته‌اند، اما این نامرد نوشته است. بدبخت کونش مثل کون رهبر سابقش گهی است دیگر! این هم يك دليل استراتژیک دیگر برای تفاوت بین پادوها و رهبرها!!!

یکی دیگر هم بود که به او لقب محمد کردکش داده‌اند. خودش، یعنی همین جدا شده‌ها و کوفی‌ها و نامردها بهش لقب محمدکردکش داده‌اند، چرا؟! گوش کنید:

در زمستان ۱۳۷۰ و پس از حمله‌ی جورج بوش پدر و متفقین به خاک عراق برای وادار کردن صدام حسین به خروج از کشور کویت، عیال مربوطه یعنی مریم مهر تابان، رئیس جمهوری مادام العمر مقاومت من دستور داد که نیروهای سازمان من یعنی اعضای ارتش آزادیبخش ملی من بروند و برای جلوگیری از گسترش شورش کردهای شمال عراق و شیعه‌های جنوب عراق، و برای حفاظت از حکومت صدام حسین نازنین من، کردها و شیعه‌ها را بکشند!

مریم مهر تابان دستور اکید داده بود که: «فشنگ‌هاتان را حرام کردها نکنید و آن را برای عملیات بعدی و برای پاسدارها ذخیره کنید، اما کردها را زیر چرخ زرهپوش‌ها و تانک‌هاتان له کنید!»

محمد کردکش تو مقاله‌اش نوشته بود که: «بعله... ما به دستور خواهر مجاهد مریم رجوی، رفتیم کردها را کشتیم و نه این که با اسلحه و تیراندازی، با زرهپوش‌ها مان می‌رفتیم روی کردها و صدای ترکیدن مجسمه‌های این‌ها را زیر چرخ تانک‌ها مان می‌شنیدیم.» احمق بیچاره، او هم نمی‌داند خارجه یعنی چه؟! و حالا رئیس همان کردها که من آن سال‌ها دمار از دماغش برای دفاع از صدام حسین عزیزم درآوردم، شده است رئیس جمهوری کرد تمام کشور عرب عراق. اصلا از اول حمله‌ی جورج بوش پسر به عراق، در منطقه‌ی کردستان عراق، نه يك بار عملیات تروریستی شد، نه ناآرامی‌ای روی داد و نه هیچی. همه‌شان هم خیلی شیک و پیک توانسته‌اند منطقه‌شان را بسازند. می‌گویند طالبانی روابط خوبی هم با اسرائیل دارد، پای همان‌ها که می‌گویند! من باید مواظب حرف زدم باشم، تا قیر، آ... آ... آ!!!

راستش من خودم هم اولش نمی‌دانستم خارجه یعنی چه و خیال می‌کردم چون غرب و شرق - با هم - کلی امکانات و پول در اختیار کنفدراسیون جهانی دانشجویان و محصلین ایرانی و اعضای نهضت آزادی خارج کشور و کمونیست‌ها و مائونیست‌ها و آخوندهای مخالف شاه گذاشته‌اند، تا شاه خائن را سرنگون کنند، پس همین روال برای من هم تکرار خواهد شد. همین‌ها بودند که بعدها همین خمینی دجال را با عزت و احترام تمام به پاریس بردند و از آنجا هم پس از سه ماه

پذیرایی اساسی تبلیغاتی و چاخان باقی در رابطه با جنایات شاه خائن، با سلام و صلوات با هواپیمای افرانس به حکومتش رساندند. چه خیال‌ها که نداشتیم. خیال می‌کردم حالا که من و سازمانم به پاریس می‌رویم، همین ریل را هم برای من تکرار خواهند کرد و من می‌توانم در کوتاه مدت، حداکثر يك تا سه سال به پادشاهی یا ریاست جمهوری ایران برسم - چه فرقی می‌کند - و ترتیب آخوندها را بدهم. تا مدت‌ها بعد هم همینطور خیال می‌کردم و در گزارشی به نام جمع‌بندی يك ساله‌ی مقاومت در تابستان ۱۳۶۱ کلی‌عمر و تیز کردم. باید بودید و می‌دیدید که چه جنجالی راه انداخته بودم! هر روز ترور، گاه روزی چند تا ترور، چند عملیات انتحاری، چندتا بمب‌گذاری، و از همان ناف اروپا دستور آتش می‌دادم، غافل از این که این آزادی عمل‌ها نقشه‌ی کشورهای غربی بود که از من و سازمانم آتو بگیرند و هر وقت منافعشان ایجاب کرد، بر علیه من و سازمانم از این فرمان‌های آتش استفاده کنند و نامردها کردند و در اردیبهشت ۱۳۶۵ مجبورم کردند خاک کشور فرانسه را ترک کنم. به این می‌گویند خیطی!

البته من در تبلیغاتم اسم این اخراج را گذاشتم «پرواز تاریخساز صلح و آزادی» و صاف هم رفتم به کشور عراق که شش سال بود در جنگ خمینی با صدام حسین، با آخوندها می‌جنگید. دوران خوبی بود. تا رسیدیم، مثل رهبر يك کشور فاتح در فرودگاه پذیرایی شدم. چند تا از کله‌گنده‌هاشان به دیدنم آمدند. قبلش تو پاریس همین طارق عزیز که معاون صدام حسین بود، یواشکی به دیدنم آمد که حتا رئیس جمهور و معتاد خمینی و پدر زن آن زمانم نفهمید. یارو بعدها از طریق مطبوعات خبردار شد و با چه افتضاحی از شورای ملی مقاومت من که خودم تنهایی رئیس و مسئولش بودم، خودش را کنار کشید. تازه دختر نمکی‌اش را که توانسته بود مدتی برام جای عیال قبلی‌ام را پر کند، از من جدا کرد! حتما یادتان هست که يك رقیب بالقوه‌ام یعنی موسی خیابانی هم، همراه با عیال آن زمانم اشرف زنان مجاهد در تاریخ ۱۹ بهمن ۱۳۶۰ خوراک خمینی دجال شد و بچه‌ام در سن يك سالگی دستگیر شد و در بازار شام آن زمان خمینی دجال، یعنی تو تلویزیون و سیمای جمهوری اسلامی، تو بغل جلال اوین یعنی سید اسدالله لاجوردی، به نمایش گذاشته شد. یکی از همیندهای دوران شاه جلال اوین نوشته بود: «کی باور می‌کرد که سید اسدالله لاجوردی که با ما در زندان شاه هم بند بود و آن همه هم پرشور بود، چنین جانی‌ای از آب در بیاید؟!» راست می‌گفت. کی باور می‌کرد که خمینی دجال که حتا حاضر نبود مگسی را با مگس کش بکشد، چنین آدمکشی از آب در بیاید؟!!

البته برای من هم چیزی شبیه به همین مضمون كوك کرده‌اند. يك وقتی تو کوه‌های کردستان سال‌های ۱۳۶۰/۱۳۶۱ ما مجاهدین يك الاغی داشتیم که بساط رادیو مجاهد روی کولش بود. الاغ بیچاره را هی اینور می‌کشیدیم، هی آنور می‌کشیدیم. این كاك صالح مرحوم [ابراهیم ذاکری نازنینم] که مسئول آن زمان این

الاغه بود، برای پیدا کردن جای خوبی که بشنود رادیو را با کمترین پارازیت به داخل ایران فرستاد، هی الاغه را از این تپه به آن تپه می‌کشید. تا این که بالاخره الاغ بیچاره شهید راه مجاهدین شد. در واقع این الاغ هم یکی از شهدای فدا و صداقت سازمان من شد - عین بقیه‌ی هم‌رزم‌هاش - که به فرمان من هر باری را برمی‌داشت و حتا جانش را هم در راه به قدرت رساندن من می‌داد. در يك نشست ویژه که بعدها به نام نشست «شهادت الاغ» معروف شد، من با شدت تمام این مرحوم كاك صالح نازنینم را به چهارمیخ کشیدم که چرا به جان این الاغ عزیزم توجه نکرده و بیخودی او را به کشتن داده است. باید الاغه می‌ماند و بیشتر بار انقلاب را برمی‌داشت. البته من از این الاغ‌ها خیلی داشتم. این که کونم از این بریده/مزدورها این همه می‌سوزد، برای این است که این الاغ‌ها خودشان را داخل آدم حساب می‌کنند و نمی‌دانند از وقتی که یوغ رهبری مرا به گردن گرفته‌اند، برای من با این الاغ شهید یا هر الاغ دیگری هیچ فرقی نداشته‌اند و هیچ فرقی هم ندارند. من البته خیلی حرف‌ها دارم که از این دوران برایتان بنویسیم. فقط کمی دندان رو جگر بگذارید، به همه‌اش خواهم رسید. دست کم این کار از سماق مکیدن و صبر ایوب [اسم مستعار پادوی سابقم پرویز یعقوبی] داشتن که بهتر است!!

بعله... جونم براتون بگه که دختر نمکی رئیس جمهور معزول خمینی دجال هم طلاقش را گرفت و به باباش پیوست. من هم که از همان اول اعلام کرده بودم که این از دواج، فقط يك از دواج سیاسی است، جلوش را نگرقتم؛ هر چند که طبق دستور اسلام، عیالم باید از من که شوهر رسمی و قانونی‌اش بودم، اطاعت می‌کرد. اطاعت از پدر مربوط به دوران دوشیزگی یا بیوگی زن‌هاست، ولی چه می‌شود کرد، معتاد خمینی یعنی همان پدر زن آن زمانم، خودش مدعی اسلام و انقلاب اسلامی بود و هست و خواهد بود. لابد خبر دارید که یارو «انقلاب اسلامی» را گذاشت تو چمدانش و با من از ایران در رفت - البته بعد از عزل از ریاست جمهوری خمینی - و حالا درست يك ربع قرن است که در ناف پاریس «انقلاب اسلامی در هجرت» را منتشر می‌کند و هنوز که هنوز است خودش را «منتخب شما» می‌داند. نسل عوض شده است و یارو ول کن معامله نیست!

بگذریم، این بار هم من دستورات اسلامی را بر خلاف میل ظاهری و باطنی‌ام کنار گذاشتم و دختر رئیس جمهوری شورا را طلاق دارم. آخر داشتم آماده می‌شدم که زن رفیق فرد اعلاي خود، مریم قجر عضدانلو را غر بزئم. بابای دخترک، یعنی همین رئیس جمهوری آن زمان شورای ملی مقاومت من - با آن همه ایثاری که پادوهای من برای آوردنش به پاریس کرده بودند - برام دبه در آورده بود که چرا با دشمن مذاکره کرده‌ام، چرا می‌خواهم به جوار خاك میهن یعنی کشور صدام حسین علفی تکریتی کافر بروم!!

بگذارید تا یادم نرفته، همین جا بنویسم که من به دلیل همین اتهامی که معتاد خمینی یعنی بنی‌صدر به من می‌زد، خودم تمام دم و دستگاه حزب دموکرات

کردستان و رهبرش عبدالرحمان قاسملو را از شورای ملی مقاومت بیرون کردم. آخر خیردار شده بودم که قاسملو با دجال جماران پای میز مذاکره رفته است - عینو خودم - من هم بر علیه هر دو تاشان دوتا کتاب کت و کلفت منتشر کردم که هر کدامش بیشتر از ۱۰۰۰ صفحه در قطع وزیری با حروف ریز بود. یکی هم همین سالها بر علیه جریانی به نام «میانه بازها» اسم اختراعی‌ای که به جریان‌های «ملی خط تیره مذهبی» از سنخ نهضت آزادی مهدی بازرگان داده بودم، منتشر کردم، آن هم به همین قطع و با همین قطر. تازه همین سالها يك کتاب هم بر علیه چپ‌ها و فدائیان خلق منتشر کردم که به این جماعت هم لقب «باند تبهکار» دادم، که البته بعدها به دلیل کلی «گاف» که تو این کتاب‌ها بود، دستور دادم همی این کتاب‌ها را دانه به دانه، از خانه به خانه خردارها به قیمت ۵۰۰ دلار و بیشتر بخرند و آتششان بزنند که این معانقین - یعنی نق نقوها - بیشتر از این نتوانند برام مضمون كوك كنند!! چه جانبازی‌ها و پاکبختگی‌هایی که نوک پیکان تکامل برای رسیدن به قدرت ارثی مادام‌العمر مجبور نیست بکند!!!

راستش اگر من آن زمان‌ها یعنی سال ۱۳۴۴ به تور این محمد حسین روحانی و محسن نجات حسینی در شهر مشهد نمی‌خوردم، با استعداد زبندی که داشتم، حتما وزیری، وکیل، شاهی، رئیس جمهوری چیزی می‌شدم. از خاصیت‌های این جور پست و مقام‌ها یکی هم این است که آدم هر که را که مخالفش باشد، سر به نیست می‌کند، یا می‌گذارد که سر به نیستش بکنند! من اصلا ذاتا و مادرزاد رهبر و رئیس جمهور و بنیانگذار و رهبر عقیدتی و بالای سر همه به دنیا آمده‌ام. آن‌هایی که به خاطر قد کوتاهم مرا جدی نمی‌گیرند، یادشان باشد که امام علی هم قدش کوتاه بود و به همین دلیل مجبور شد ۲۵ سال برای رسیدن به قدرت نوبت بایستد. در همی این سال‌ها هم با هزار و يك دیلاق و از خودش گنده تر، مثل عمر این خطاب مواجه شد و بالاخره هم جانش را سر همین قد کوتاهش گذاشت، چرا که هیچ کس جدی‌اش نمی‌گرفت. مرا هم هیچ کس جدی نمی‌گرفت. من هم با این که تنها بازمانده‌ی کمیته‌ی مرکزی سازمانم بودم، بعد از اعدام تمامی کله‌گنده‌های سازمانم که حتا دولت شوروی هم برای این که اعدام نشوم، پادرمیانی کرده بود، باز هم از سوی خیلی‌ها جدی گرفته نمی‌شدم. کلی زحمت کشیدم تا توانستم خودم را به بقیه تحمیل کنم. لامصب‌ها دلشان می‌خواست مرا هم پل پیروزی به قدرت رسیدن خودشان کنند، غافل از این که من از این خمینی دجال خیلی زیرك تر بودم، منتها بدشانسی آوردم. یادتان نرود که در روزنامه‌های شاه دجال در همان خرداد سال ۱۳۵۱ نوشتند که همه را اعدام کرده‌اند و من به دلیل همکاری‌هایی که با ساواک کرده‌ام، حکم حبس ابد گرفته‌ام. این خبر برای من خیلی سخت بود. رهبرها لو دادن‌هاشان هم باید بواشکی باشد، و عمومی نشود. یعنی این لامصب‌ها اصلا فکر نکردند که با این خبر تمام آینده‌ی مرا لکه‌دار می‌کنند. برای همین هم تصمیم گرفتم خودکشی کنم. این عباس داوری عزیز دلم و پادوی

جاودانی‌ام توی زندان قزل قلعه سیانورها را از زیر زبانه بیرون کشید و نجاتم داد و در واقع ایران را و انقلاب نوین ملت ایران و خاورمیانه را نجات داد. بعد از این خودکشی خوشبختانه ناموفق سیگاری شدم و روزی دویست سیگار زر می‌کشیدم. در سال‌های آخر زندانم هم روزی دو بسته سیگار وینستون می‌کشیدم. آخر «موند» م خیلی بالا رفته بود. این پادوی کور لعنتی یعنی لطف‌الله میثمی مرا موقع بازجویی و لو دادن تو زندان دید. برای همین هم حاضر نشد زیر بیرقم و بیرق سازمان مجاهدین خلم بیاید و یک کاره رفت برای خودش «راه مجاهد» و «نهضت مجاهدین» اختراع کرد و هنوز که هنوز است به دستور جلادها و شاگرد جلادها خاطره‌هایش را منتشر می‌کند که آبروی مرا ببرد.

شما نمی‌دانید چه دردی دارد که آدم رهبر پاکباز و جانباز سازمانی به عرض و طول سازمان مجاهدین خلق من و ملتی به پرجمعیتی ملت ایران و انقلاب نوینی مثل انقلاب نوین من و رئیس دولت موقت جمهوری دموکراتیک اسلامی کشوری به گنده‌گی ایران من باشد، بعد عدل بزند و یک کور عطینا آدم را لو بدهد که تو زندان بچه‌ها را لو می‌دادی و کروکی خانه‌های تیمی بچه‌ها را می‌کشیدی.

البته این را هم بگویم که بنیانگذار سازمانم را اولش اعدام نکردند. ساواک شاه توطئه کرده بود که نفرات کله گنده را زنده بگذارد و پائینی‌ها را اعدام کند. آن وقت محمد حنیف نژاد برای این که حتما حکم اعدام بگیرد - رد تئوری بقاء - تو دادگاه لنگه کفشش را به سمت عکس شاه خائن پرتاب کرد که فبه المراد اعدام هم شد. من البته کون این خلبازی‌ها را نداشتم. اصلا کون شلاق خوردن هم نداشتم. بیچاره من، برای این که یک شبه رئیس جمهوری و رئیس شورای ملی مقاومت و فرماندهی کل ارتش آزادیبخش ملی و رئیس ستاد ارتش و مسئول اول سازمان و شاه و ملکه و وزیر و نخست وزیر بشوم، رفتم تو این دم و دستگاه. ولی برای رسیدن به این مقامات عالی‌ه متاسفانه باید از صافی زندان هم می‌گذشتم که گذشتم و ناصافی‌ام بدجوری کار دستم داد که هنوز که هنوز است، معانقین - یعنی همان نق تقوها و زر زروها - برام مضمون کوک می‌کنند و سوسه می‌دوانند. مگر به قدرت نرسم، والا خدمت همه‌شان از دم می‌رسم.

راستی ای خلق‌های جهان دیدید پاپ جدید که بعد از مرگ پاپ ژان پل دوم انتخاب شد، همه‌ی آداهای مرا در آن بالکن در می‌آورد؟ همه معروف می‌شوند و این طوری دست‌هاشان را به هم می‌مالند و من بدبخت باید این جا در این گوشه‌ی عراق اشغال شده و با این رئیس جمهوری امریکایی کردش گیر کنم و دست کم نتوانم پیش مریم جانم به پاریس بروم. خاک بر سر آخوندها و ملت احمق ایران که قدر مرا نشناخت و رفت به خاتمی رای داد!

حتما شما هم خیر دارید که مدتی است سازمان «بریده/مزدور» دیده بان حقوق بشر بر شکنجه‌ی اعضای معانق [یعنی نق نقوی] من در سازمانم گواهی داده است. چند تا از این ماموران رسمی وزارت اطلاعات رژیم هم بامبول درآورده‌اند

و خودشان را نذر کرده‌اند که بعله... خود برادر ما را کتک زده و حبیب نازنینم، یعنی آخرین بازمانده‌ی نسل برترین تروریست‌های خانوادگی رضایی‌ها، محسن رضایی عزیزم آن‌ها را به تخت شلاق بسته است. این مزدورها همان‌هایی هستند که از همان قرارگاه اشرف با وزارت اطلاعات رژیم در ارتباط بودند و هستند و برای آن‌ها جاسوسی و خبرچینی می‌کردند و می‌کنند و مزد می‌گرفتند و می‌گیرند و مزدهاشان به حساب من - یعنی سازمان من - در عراق و اریز می‌شد، یعنی هنوز هم می‌شود؛ چون که هیچ کدامشان در عراق شهروند نبودند که بتوانند حساب بانکی داشته باشند.

اصلاً نمی‌دانم چرا دست به این کار احمقانه زده‌ام و دارم از وضعیت گذشته و حال و آینده‌ام رونویس برمی‌دارم. چه خاکی باید به سرم بریزم؟! اگر خفقان بگیرم که این جانورهای مزدور می‌زنند و می‌برند. اگر هم صدام در بیاید، یک کاره تف سربالاست. برمی‌گردد به خودم و خودم و سازمانم و انقلاب نوینم و شهادت‌ها و پاکبازی‌ها و از جان گذشته‌گی‌ها را زیر علامت سوال می‌برد. اگر هم ننویسم که از بیکاری بدجوری حوصله‌ام سر می‌رود. حتماً این خبر را هم شنیده‌اید که یک عده راه افتاده‌اند دنبال من که پیدام کنند. یکی می‌گوید مثل امام زمان مرحوم تو چاهم، یکی دنبال مستراح ته چاه برام می‌گردد، یکی مرا توی ماه می‌برد، آن یکی مرا با خمینی دجال مقایسه می‌کند و خلاصه بدجوری تو دست این امریکایی‌ها گیر کرده‌ام. کسی نیست به این‌ها بگوید که آخر پدر آمرزیده‌ها وقتی من دولت موقت دارم، رئیس جمهور مادام‌العمر دارم، شورای ملی مقاومت، یا پارلمان سایه با هفتصد/هشتصدتا عضو دارم، ارتش دارم - بیخشید داشتیم - فرمانده و ستاد بزرگ ارتشاران و سازمان جاسوسی و ضد تروریسم و امنیت ملی و فراملی دارم، پس چرا نباید زندان داشته باشم؟!

من که مثل آخوندها نیستم که زن‌هاشونو تو صدتا سوراخ قایم می‌کنند. از این نظر خیلی هم شبیه به شاه خائن هستم که عکس‌های قدی و نیم تنه‌ی شیک و پیک از خودش و عیالاتش چاپ می‌کرد و به در و دیوار همه جا آویزان می‌کرد، یا اجبار می‌کرد که آویزان کنند. شما بگویید: من چه چیزم از شاه خائن و خمینی دجال و صدام حسین عقلی کمتر است که نباید زندان داشته باشم و این بریده/مزدورها و خائن‌ها و سازمان فروش‌ها را زندان و شکنجه کنم؟ چطور وقتی این‌ها دارند خوب است، به من که می‌رسد، اخ می‌شود؟

یک چیز دیگر، خمینی دجال از ناف تهرون تبعید شد و رفت عراق و پانزده سال هم در عراق ساکن شد. بعد هم با سلام و صلوات بردندش پاریس و از آن جا هم با کالسکه‌ی سلطنتی افرانس راهی تهرانش کردند. من هم همین ریل را رفتم. منتهی برای این که راه را کوتاه کرده باشم، یک راست رفتم پاریس. بعد که دیدم این غریبی‌ها دیگر خیال ندارند تاریخ را تکرار کنند، برگشتم به عراق و جوار خاک میهن تا مثل رفوزه‌ها دوباره «ادس سر» از اول شروع کنم و پامو جا پای

خمینی دجال بگذارم. همون اندازه هم که اون نوکر و پادو و حمال دور و برش داشت، منم از اعضای سازمانم نوکر و پادو و حمال درست کردم. ولی بخشکی شناس که هر چه بیشتر صبر کردم، کمتر چیزی نصیبم شد و حالا هم این امریکایی‌های لامصب گرفتارم کرده‌اند و صدام به هیچ جا نمی‌رسد. یکی از این القاعده‌ای‌ها هم پیدا نمی‌شود که يك فيلم ویدیویی از من تو زندان امریکایی‌ها بگیرد و تو تلویزیون الجزیره نشان بدهد. حتا حاضریم - نه با تنکه مثل صدام حسین - که حتا بدون تنکه و کون برهنه هم نشانم بدهند که عیالم، رئیس جمهوری مادام‌العمر و بقیه‌ی هواداران و پشتیبانان و اعضا و کادرها و مسئولان و فرماندهان و زندانبانان مطمئن بشوند که زنده‌ام و نفسی می‌رود و می‌آید، فقط مثل امام موسی صدر بدبخت غیب شده‌ام. ای خاک بر سر این امریکایی‌ها! باز هم گلی به جمال بیل کلینتون که با این که دختر باز بود، ولی اقلاً يك کمی هوای مرا داشت.

به هر حال باید به دیده‌بان حقوق بشر و بریده/مزدورها و کارمندان وزارت اطلاعات بگویم که: «آره، دارم، دارم، خویشو دارم - بیخشید - داشتم، داشتم خوبشم داشتم. هم تو قرارگاه اشرف زندان داشتم، هم زندان انفرادی داشتم، هم زندان «اچ» داشتم، هم تو دبس زندان داشتم، هم تو اتوبانم زندان داشتم، هم تو دانشکده زندان داشتم، هم خیلی جاهای دیگه که شماها روحتان هم خیردار نشد. این جا را نمی‌توانید بگویید که از خمینی دجال کم آورده‌ام!! حالا این قدر عربده بزنید، تا جان از هر چه ناب‌ترتان است درآید!

ای داد بیداد، هر چه می‌خواهم فقط حدیث نفس نازنین خودم یا اتوبیوگرافی‌ام را بنویسم، نمی‌شود. اصلاً مگر این حیوانات می‌گذارند؟! ای خاک بر سر همه‌شان که هر چه می‌کشم از دست همین‌هاست. حیف، اگر این شعاع تغییر دموکراتیک رژیم مد نشده بود، چه برنامه‌ها که برای سرب‌نیست کردن این لامصب‌ها نداشتم.

حالا بگذارید چند چشمه از به هم ریختن خانواده‌های مجاهدین و شورایی‌ها و پشتیبانان و هواداران و سمپات‌ها و اعضا و مسئولین سازمان مجاهدین خلم برایتان تعریف کنم، تا به عمق فداکاری‌ها و مبارزات قهرمانانه‌ی من و سازمانم بهتر و بیشتر پی ببرید!

این زر زرها همچنان ادامه دارد

وای کاکو، چرا به بابام گفتی!؟

عزیز جان

اصلا ازت توقع نداشتم که پای بابای پیرم را به میان بکشی. درست است که بابام نیم قرنی از من و تو بزرگتر است و به قول صادق هدایت نازنین، چند تا خشتک از ما بیشتر جر داده است؛ اما باور کن خشتک‌های جورواجور و شورواشور این بابای نازنین من جنسشان همه قدیمی و کهنه بود و ساخت الیاف کارخانه‌های قراضه‌ی وطن کمونیستی و اسلامی ما؛ والا که اگر خشتک‌هاش مثل این روزها از جنس‌های مرغوب‌تر و تازه‌ی مدرن و متمدن غربی ساخته شده بود، به این زودی‌ها جر نمی‌خورد که بابام هم مثل تو خودش را لوس کند و منتش را سر تو و امثال تو بگذارد، و تازه برای این دختر نااهل خودش حق ولایت بر صغیر قائل باشد. تو هم البته از این بیماری حق ولایت بر گردن جوان‌ترها مبرا نیستی، برای همین هم بعد از ۲۶ جلسه که با مهری خانوم غیبت این و آن را می‌کردی، وسط کار یک دفعه زدی به صحرای کربلا و پاچه‌ی مرا گرفتی. آخر مرد حسابی، من که با تو کاری نداشتم، تو چرا با دم شیر بازی می‌کنی؟ همین قدر که من با این همه ید بیضا با تو - و امثال تو - کاری ندارم، برو شاهچراغ شمع نذر بکن و کشک خودت را بساب! آخر این هم شد کار که برای این که برای خودت مشتری جلب کنی، پاچه‌ی مرا بگیری، آن هم با زن شرت و شلخته‌ای مثل مهری خانوم که چندین و چند سال است با همین بابای من برای لانسه کردن سید ممد خاتمی، پشت سر همه‌ی مردم صفحه می‌گذارد؟! همین که من لوطی‌گری می‌کنم و به چرت و پرت‌هایی که برای جعفر جنی تعریف می‌کنی، جواب نمی‌دهم، برو کلاهت را بنداز هوا! خیال کردی که اگر مثلاً شکایت منو به بابام کردی، چطور می‌شود؟ والله حنای این بابام سال‌هاست که دیگه برای من و امثال من رنگ ندارد. همین بابام بود که همراه با کارلوس تروریست، چند دهه پیش رفته بود تا برف‌ها را به خون محمد رضا شاه نازنین رنگین کند. آخر بچه‌ی یک بابای تروریست بودن، چه افتخاری دارد؟! البته من هم این را می‌فهمم که تو و بابام خیلی با هم همسویی و همفکری دارید، ولی یادت باشد از وقتی که من بابام را آق کرده، و از ارث متمدنانه‌ی خودم محروم‌ش کرده‌ام، دیگر آنچه البته به جایی نرسد، فریاد شکایت تو کاکو جان نازنین است!

نقطه، سر خط...

کاکو جان، یادت نرود که این مسعود خان رجوی همان کسی است که جعفر جنی دست کم هفت تا سند ازش گیر آورده است که شماها و بنیانگزاران سازمان شما را تو زندان شاه لو داده است. تو که اسم نازنینت با خانواده‌ی سلطنتی

گره خورده است و من که از تخم و ترکه‌ی يك سلسله‌ی پادشاهی قدر قدرت دیگر هستم، که نباید هوای این آدمکش‌ها و تروریست‌ها را داشته باشیم. غلط نکنم خشتک‌های تو هم از جنس خشتک‌های بابای من است؛ والا چرا تو که نسل بعدی بابای من هستی، باید با این آدم‌های عقب افتاده، که هم از آخور شرق کمونیستی خورده‌اند و هم از سی. آی. ا. پول گرفته‌اند و تازه مدعی کلاهبرداری از سی. آی. ا. هم هستند، دهن به دهن می‌گذاری؟!

شنیده‌ام که پز زندان بودند را به خیلی‌ها داده‌ای. از من به تو نصیحت، تو یکی در باره‌ی زندان بودن‌ها ت زیاد حرف نزن! یادت نرود تو همان کسی هستی که در دوران شاه، به قول خودت بنا را بر همکاری با ساواک گذاشتی و خیلی‌ها را لو دادی، که این را همکاران تروریست آن زمانت، بعدها که پیکاری شدند، افشا کردند و پتهات را روی آب ریختند. بعد از عملیات دروغ جاویدان هم که دستگیر شدی و در رل "شاگرد جلد" اوین - البته به قول همان مسعود رجوی جان نازنیت - از این دانشگاه به آن دانشگاه، از این سمینار به آن سمینار، برای خمینی عزیزت شکر میل فرمودی و پشت سر فروغ‌های جاویدان مسعود رجوی نازنیت، دروغ‌های جاویدان ردیف کردی! بعدش هم با عزت و احترام تمام، پس از این که خوب تفاله‌ات را کشیدند، به این طرف ردت کردند، تا ضمن زدن چند تا سوپر مارکت و کافه نت و - و البته همراه با بالا کشیدن پول ساواکی‌های برنج فروش - در وصف قد و قواره‌ی مسعود جان رجوی عزیزت دلت، با مهری خانوم، تا همین امروز سی و سه دفعه پشت سر ملت، هر دفعه يك ساعت تمام صفحه بگذاری. امیدوارم بیخبر نباشی که نه جلادها واکنشی در رابطه با چرندیات نشان داده‌اند و نه تروریست‌ها!!

اما این که من چرا از دست تو شیکارم، راستش برای این است که در همان بیست و ششمین منبری که پشت سر من با مهری خانوم رفتی، اسم مرا به قول سعید یوسف، در کنار يك "جاکش" گذاشتی! حتما یادت نرفته است که سعید یوسف نازنین مطالبی نوشته بود که در مجله‌ی آرش پرویز قلیچخانی و بعدها هم در مجله‌ی پیوند مصادره شده از سوی عضو تحریریه‌ی بیست و پنج درصدی آن، هفت/هشت سال پیش چاپ شد. تیتیر مقاله‌ی سعید یوسف، نویسنده‌ی خوش قلم دم و دستگاه چپ و چپ سنتی این بود: مگر می‌تواند يك جاکش عضو کانون نویسندگان باشد؟ و من حالا به تو کاکو جان هم ولایتی می‌گوییم: مگر می‌شود آدم اسم نازنین من، یعنی نادره خانوم گل و بلبل را در کنار این باد به پرچم‌هایی که بر اساس دریافتی‌هاشان، ایدئولوژی‌شان را عوض می‌کنند، گذاشت و تو سرری‌اش را نخورد؟! من دهسال است که این هم پیاله‌ی تو و بابام را در شورای رجوی، از خانه‌ام بیرون کرده‌ام و آت و آشغال‌هایش را تو کیسه ذباله پشت در گذاشته و با دوست پسر بعدی‌ام به سینما رفته‌ام. آن وقت تو باز هم بعد از این همه سال مرا با این عمله توی يك جوال می‌گذاری؟! تو باشی غمت نمی‌گیرد؟!

کاکو جان، این مسعود رجوی نازنین تو، فقط يك بار به من اتهام «پتیارگی» زد و من دمارش را از دماغ خودش و عیالش درآوردم، ولی تو - دریغ از يك جو غیرت - این همه فحش و تهمت خوردی، ولی باز هم دست از سر رهبر خاص‌الخاصت بر نمی‌داری و برای سفید کردنش با مهری خانوم منبر می‌روی و در حمایتش مصاحبه مرتکب می‌شوی! گفته بودند شیرازی‌ها بخار ندارد، ولی نه این قدر!!

از من به تو نصیحت، دیگر نه سراغ بابام برو و شکایت منو پیشش بکن، و نه سراغ تروریست‌ها، اول از همه برو کمی کامپیوتر یاد بگیر، کمی هم غیرت و آدمیت، دست کم از همین رفیق هر دومان جعفر جنی، شاید، خدا را چه دیدی، همان طور که خرها را به بهشت راه می‌دهند - رحمت خدا زیاد است - خدا در بهشتش را به روی تو هم باز کند. شرطش البته این است که بساط غیبت کردن را با مهری خانوم جمع کنی. چون که خدا مسلمانانی را که پشت سر زنان پاک و پاکیزه‌ای مثل من - و نه پتیاره‌ها - صفحه می‌گذارند، دوست ندارد و به قعر جهنم سرازیرشان می‌کند. از ما گفتن!

عزت زیاد!

شازده خانوم نادره افشاری

۱۴ ماه مه ۲۰۰۵ میلادی

از کتاب یادداشتهای دیمی

۱۱ ژوئن ۲۰۰۴ میلادی

می‌خواستم همانطور که احمدی و شوکت گفت‌وگوهایی را با نیروهای چپ به صورت کتاب درآورده‌اند، من هم با یکی/دوتا از این برو بچه‌های مجاهدین سابق یا جدا شده‌های مجاهدین گفت‌وگوهایی را تنظیم کنم. اشکالش این است که این بچه‌ها بیشترشان هنوز خودشان را «قهرمان» می‌دانند و باور ندارند که در تمام این سال‌ها تروریست بوده‌اند و بر علیه منافع عالی‌های ملت ایران مسلسل کشیده‌اند، یا حتی پشتیبان سازمان مجاهدین بوده‌اند. نه با آن «عمو تاریخ» ش که ۴۰ سال سابقه‌ی تروریستی دارد و هنوز خودش را قهرمان می‌داند، می‌شود کار کرد، نه با بقیه‌شان که خیال می‌کنند، «اشتباه» کرده‌اند، اما در اشتباه کردنشان صداقت داشته‌اند. حرفت را گوش می‌کنند، اما مثل «بیز احوش» فقط سرشان را تکان می‌دهند، بدون این که بفهمند چه می‌گویی. به خیالشان همه‌ی اپوزیسیون و اصلا همه‌ی ملت آماده اند چشم و گوش بسته، راهی را که این راه گم کردگان نشانشان می‌دهند، دست افشان و پاکوبان بکوبند و بروند و از این بیچاره‌ها چند «راس» مسعود رجوی و علی شریعتی و جلال آل احمد و نورالدین کیانوری و فرخ نگهدار بسازند!!

به یکیشان گفتم: والله این محمد عطا که با هواپیما زد تو یکی از این برج‌های دوقلوی مانهاتان خیلی بیشتر از شماها صداقت داشت. جانش را هم فدا کرد. قرار که نیست با این کار برای تروریست‌ها و یا سازمان‌های تروریستی تبلیغ بشود. می‌خواهم نفس تروریسم و اسلام سیاسی/تروریستی را به نقد بکشم. به همان یکی گفتم: برو، هر وقت باور کردی که ۲۰ سال تروریست بوده‌ای و با تروریست‌ها نان و نمک خورده‌ای و برای به قدرت رساندن تروریست‌ها سلاح کشیده‌ای و بوقشان بوده‌ای، آن وقت اگر من زنده بودم، بیا باهات گفت‌وگو خواهم کرد. فعلا برو خودتو بساز!! از حالا تا آن موقع هم ۵ سال و حتی بیشتر هم وقت داری...

قضیه ی جیش کردن برادر حاتم طایی در چاه زمزم!

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا خیلی چیزهای دیگر هم هست. مثلا يك وب سائیتی است که از ناف لندن مدتی است برای بنده حکم‌های اعدام و شکنجه و تبعید و چند تا نقطه ... صادر می‌کند. این جناب که معمولاً پشت ۷۷۰ تا اسم مستعار دیگر مخفی می‌شود، اخیراً مطلبی مرتکب شده است و جایگاه این بنده را در جوخه‌های اعدام حکومت اسلامی در سال ۱۳۶۷ خالی کرده است. این جناب با بندبازی حیرت انگیزی که تنها از رهبر مفقودالآثر سازمان مجاهدین خلق، حاج آقا مسعود رجوی برمی‌آید، در این نوشته‌ی بلندبالا کلی شکر میل فرموده است که حتا مرغ پخته را هم به خنده می‌اندازد!

این جناب یکی از مردان مثلث شوم پاچه‌گیری است که هر چند وقت به چند وقت، بر اساس مأموریت محوله از سوی نیمه‌ی رهبری زنده و محکوم دانشگاه‌های کشور فرانسه، حضرت علیامخدره بانو مریم قجر عضدانلو، پاهای نازنین و خوش ترکیب مرا با دندان‌های بت ترکیب و بیرون آمده‌اش که حتما شبیه به دندان‌های پیوره‌ای همان نیمه‌ی رهبری سازمان منطه‌ی مجاهدین خلق عراق است، زخمی می‌کند.

ضلع دیگر این مثلث کذایی پاچه‌گیری یکی از جدا شدگان سازمان مجاهدین خلق عراق است که هر چند نام نازنین پادشاه فقید ایران را يك می‌کشد - لابد مادر یا پدرش سلطنت طلب بوده‌اند!! - اما در عملکرد و دیدگاه بیشتر شبیه به شاه سلطان حسین صفوی معدوم و معلوم‌الحال است. این جناب تازگی‌ها کمی دست از سر کچل من برداشته است، چون زن و بچه‌ها را به مام میهن اسلامی گسیل داشته، تا میزان حساسیت حکومت اسلامی را در رابطه با زمین‌ها و ویلاهای خریداری شده‌اش در ایران اسلامی چک کند. طرفه این که تا از این بنده چیزی در وب‌سایت‌های نازنین خارج کشوری چاپ می‌شود، انگار که این جناب شاش‌خالی‌اش تند باشد، یقه‌ی مرا می‌چسبد که چرا اینطوری گفته‌ای و چرا آنطوری نوشته‌ای!!؟

البته باید بگویم که من با جدا شدگان سازمان منطه‌ی مجاهدین کاری ندارم. خیلی از این بیچاره‌ها آنقدر تحقیر شده و تو سری خورده هستند که راستش دیگر جایی رو کله‌شان برای دوبامی کوبیدن نمانده است. همان مقامات و عنوان‌های کم‌دی‌ای که به دلیل ترور و کشتار مردم ایران و کرد و عراقی داشته‌اند، برایشان کافی است و راستش من یکی دیگر دلم نمی‌آید سر به سرشان بگذارم!

نفر سوم این مثلث کم‌دی مردکی است که نام بی‌همتای آغا محمد خان قاجار را یدک می‌کشد - حضرت آقا محمد خان... - که نمی‌دانم چرا و به چه بهانه‌ای اینقدر پاهای چرک و بوگندوش را در کفش‌های نازنین و پاشنه بلند من می‌چپاند که هیچ بهش نمی‌آید. آدم آن همه ریش و پشم داشته باشد. آن همه اکبیری باشد و بخواهد کفش خوش ترکیب خانمانه هم بپوشد؟! خدا به دور! راست گفته‌اند که هر چیزی را برای چیزی آفریده‌اند!

این جناب آقا محمد خان که نه شاعر است و نه نویسنده و نه نقاش است و نه رفاص و نه هیچ زهرمار دیگری، اولش شروع کرد به بهانه‌ی یک آرتیکلم برام ماچ فرستادن. بعد که فهمید من فقط با پسرهای خوشگل و تو دل برو و مامانی دوست می‌شوم و هنوز آنقدر ترشیده نشده‌ام که برای ماچ فرستادن هر کس و ناگنی پستان به تنور بچسبانم، حسابی لجش گرفت و شروع کرد به سر به سر گذاشتن با من. اگر از این بنده‌ی نازنین خدا در سایت‌ها و نشریات خارج کشوری چیزی چاپ شود، ایشان خودش را مثل نخود آش می‌اندازد وسط که مثلاً نقدی بر کارهای بنده بنویسد؛ اما از آنجا که منقل و وافور حالی برایش نمی‌گذارم، چند تا فحش نثارم می‌کند که: ببینید فلانی چه نوشته است؟! بعد هم خود نوشته را کپی می‌کند و به ته فحشنامه‌اش می‌چسباند. این کار برایش شده است وظیفه که معلوم هم نیست از کدام سفارت‌خانه‌ی بهش برات می‌رسد که: مسئولیت تو این است که نسق این بانو را بگیری. اگر هم توانستی نفسش را بگیر! لابد چون زورش می‌آید تن به کار بدهد و درسی بخواند و مطالعه‌ای بکند و سوزنی به تخم چشمش بزند، خیال می‌کند با جیش کردن در چاه زمزم معروف می‌شود که البته شد و خوشا به سعادتش!!

برای آنانی که قضیه‌ی جیش کردن برادر حاتم طایی در چاه زمزم را نمی‌دانند، عرض کنم که در زمان‌های خیلی قدیم، مثلاً در دوران هارون الرشید خلیفه‌ی عباسی، مرد عرب ثروتمندی بود به نام حاتم طایی که پولش از پارو بالا می‌رفت. این حاج آقا از خیلی‌ها دستگیری می‌کرد - دستگیری به مفهوم کمک مالی و نه بازداشت کردن!! - با این همه مال و منالشی هی کش می‌آمد. برای همین هم حسابی معروف شده بود. کلی هم هوادار پیدا کرده بود. یک برادر لات و آسمان جلی هم داشت که تمام ارث و میراث ننه و بابا را خرج تریاک و عرق و خانم بازی کرده بود و شده بود ولگرد. منتها این جناب چون نمی‌خواست خودش را از تگ و تا بیاندازد، فکری بود چه کار کند که مثل برادرش معروف شود. نه، از او هم معروف‌تر شود. عرضه که نداشت. سواد هم نداشت. پول‌ها را هم که نفله کرده بود. کلی فکر کرد و با چند لات دیگر هم مشورت کرد. آخرش تصمیم گرفت در چاه مقدس زمزم بشاشد تا این طوری معروف شود. بالاخره روزی در معیت دوستان آسمان جلی مثل خودش راهش را به سوی چشمه‌ی زمزم کج کرد و تنبانش را کشید پائین و بقیه‌ی قضایا...

این حاجی آقا محمدخان ما هم شباهت عجیبی با آقا داداش حاتم طایی دارد و خیال می‌کند با گرفتن پاچه‌ی نادره خانم می‌تواند اسم و رسمی به هم بزند. البته ایشان معروف شده است، اما درست مثل برادر جناب حاتم طایی. خب، باید گفت: معروفیت این چینی نوش جانس. فقط محض تفریح عرض می‌کنم که این جناب با بد کسی در افتاده است. از ما گفتن.

برگردیم سر حاجی اولی و شرکاء که او هم بد جوری به بنده گیر داده است. تازگی‌ها ایشان مدعی شده است که اگر من در سال ۶۷ زندان بودم، حتماً توابع می‌شدم و تیر خلاص می‌زدم. آفرین به این همه غیبگویی! اگر من در زمان چنگیز خان مغول بودم، حتماً سر از حرمسرای این شاه تروریست آدمکش درمی‌آوردم. اگر در زمان شاه عباس صفوی بودم، حتماً کتاب حیل‌های متقین [حلیه المتقین] را می‌نوشتیم. اگر در دوران مشروطه بودم، حتماً با شیخ فضل‌الله نوری همدستی می‌کردم. اگر در دوره‌ی محمد رضا شاه بودم - یعنی عقل رس بودم!! - حتماً ساواکی می‌شدم. اگر هم در سال ۶۷ زندان بودم، حتماً توابع می‌شدم و تیر خلاص می‌زدم. ملت بیابید مرا برای جنایاتی که نکرده‌ام و حضرت ناظر ما خوبانما شده و مرا به این جرم‌ها متهم کرده است، مجازات کنید! بازار انگ و تهمت که خوب براه است، نیست؟!!

آقای «دروغگوی بی‌پرنسیپ» - همان عنوانی که حاجی در یک آرتیکل محترم‌مانه‌اش به دم اسم بنده چسبانده است - لابد جنابعالی همچنان معتقدید که سازمان مجاهدین خلق عراق معدوم، نه کسی را زندانی کرده است، نه کسی را شکنجه کرده است، نه در تروری دست داشته است، نه به کسی تهمت زده است و نه هیچ‌چند تا نقطه‌ی دیگری... تمام کارنامه‌ی این سازمان جهنمی را که زیر و رو کنید، فقط «صداقت است و فدا» در راه به قدرت رساندن رهبر مفقودالاثر مجاهدین که چه خوب شد گم و گور شد، والا معلوم نبود از کیسه‌ی مارگیری‌اش این بار چه افعی‌ای را بیرون می‌کشید و به جان ملت ما می‌انداخت.

برای حسن ختام خدمت ایشان زیر عنوان «دریا هنرمند» بی‌هنر عرض کنم که بنده هم همان غیبگویی‌هایی را مرتکب شده‌ام که سازمان مجاهدین شما در تمام این ۳۸ سال [مطلب مربوط به یک سال پیش است] و به ویژه این ۲۲ سال فرار از کشور مرتکب شده است. دیوار حاشا بلند است. تازه یادم رفت بگویم: وزارت اطلاعات و امنیت حکومت اسلامی غیر از خبر سفرهای چندگانه‌ی آقای نجات حسینی و اهل و عیالشان به مام میهن اسلامی، زیر چتر حمایت سید روح‌الله خمینی و سید علی خامنه‌ای، این خبر دست اول را هم به بنده داده است که ایشان اصلاً فارسی بلد نیست تا بتواند کتابی به آن قشنگی بنویسد. کتابشان را هم یکی دیگر برای ایشان نوشته است. دم خروسشان از زیر عیای اعتراضاتشان به نوشته‌های بنده پیداست. قسم حضرت عباسشان را شما باور بفرمایید!

می‌گویند یکی گفت: این چیه هی می‌گین جلال آل احمد، جلال آل احمد. آل احمد فقط يك كتاب نوشته كه آن هم اسمش بوف كور است. دوستش گفت: بوف كور كه مال آل احمد نیست، مال صادق هدایت است. گفت: بیا، یارو يك كتاب داره، اونم یکی دیگه برایش نوشته!!!

خدا از پررویی کم‌تان نکند!

عین‌الله خره!

حتما باورتان نمی‌شود که عین‌الله را سید آشتیانی از دوتا چشمش هم بیشتر دوست داشت. شب‌های جمعه که سید تو مسجد لجاجت، برای لجبازی با حاکم وقت، سخنرانی راه می‌انداخت، عین‌الله چهارتا چشم داشت، دوازده تا هم قرض می‌کرد، تا راه و رسم لجبازی را از مرادش به بهترین وجه ممکن یاد بگیرد. خیلی دلش می‌خواست هر چه پای منبر سید یاد می‌گیرد، به رفقای تازه به دوران رسیده‌اش هم یاد بدهد. آخر عین‌الله به تاسی از سید آشتیانی، باعث و بانی تشکیل جمعی شده بود که بعدها تو تاریخ/جغرافیای منطقه، کلی آهن و تلب راه انداخته بود. و صد البته که دسته‌شان از این هیئت‌های قزمیت و قراضه‌ی زمان‌های ماضی نبود، که هنوز تقی به توقی نخورده از هم می‌پاشد، یا این که اعضایش از باد شکم، یا شور هورمون‌های دوران بلوغ، شلوغ بلوغ راه می‌اندازند. بعد هم فس... باد برویشان در می‌رود و می‌شوند همراه و همکار حاکم وقت و تازه برای دسترسی به "عنوان‌های گزافی" تقسیمی، تمام سابقه‌شان را در طبق اخلاص دو دستی تقدیم کارگزاران حاکم می‌کنند. بینی و بین‌الله باند عین‌الله از لون دیگری بود. دلیلش این بود که خود سید آشتیانی هم از این آخوند قراضه‌ها نبود. کلی آهن و تلب داشت. دوران بابای حاکم وقت، برای این که دوست نداشت کارت شناسایی آن وقت‌ها را تو جیب گشادش همراه داشته باشد، با ماموران نظمیه‌ی شاهی درگیر شده بود. عمامه را هم تو همان هیر و ویر به باد داده بود. همین لجبازی شده بود جزو سابقه‌ی طلایی سید و کلی برایش سرقلی تولید کرده بود. دستش هم که حسابی به دهانش می‌رسید. تو بیست‌چهار تا زن عقدی و دوازده/سیزده تا بچه‌ی قد و نیم قد غاز می‌چراندند که نصف بیشترشان از بدشانسی جزو مخدرات از آب درآمده بودند و طفلک‌ها از بس بدترکیب بودند، جز به ضرب نام و نان سید، کسی حاضر نبود به خانه‌ی بخت و لبه‌ی تخت بکشاندشان. سید البته در عین انجام وظایف انقلابی‌اش، بدش نمی‌آمد که دست دخترها را تو دست چندا از این مریده‌های چشم و گوش بسته‌اش بگذارد. منتها چون این جوانک‌ها دست به کارهای خطرناکی می‌زدند و ممکن بود جانیشان را فدای شعارهای سید و لجبازی‌هایش با حاکم وقت بکنند، سینی چای را دستشان نمی‌داد که تو نشست‌هایش برای شیرین کردن دهان مهمانانش، به بیرونی منزل گل و گشادش راه پیدا کنند. بالاخره باید تفکیکی قائل می‌شد. کار خانه مال زن‌ها بود و کارهای اساسی مال مردها. مخصوصا مردهایی از لون سید و آن جوانک‌های مسجد لجاجت.

مریده‌های سید هم مثل مرادشان، از آن مرید قراضه‌ها نبودند که وقتی کیف محتوی اطلاعاتشان بیک دفعه توسط پاسبان تریاکی کلانتری دروازه قزوین

کشف می‌شد، سوراخ موش را یکی هفتصد تومان بخرند و بزنند به کوه و بعد هم دوتا دوتا از گشنگی و تشنگی از غارهای کوه البرز بیابند بیرون و به جای بالا رفتن از کوه اعتماد مردم، خودشان را به دام نظمی و نظمیه‌چی‌ها بیاندازند؛ آن هم برای این که گز نکرده، بریده‌اند و بساط کوفته برنجی و کباب دیگری را به هسته‌های عملیاتی بالای کوه‌ها منتقل کرده‌اند. بی فکری از این بیشتر نمی‌شد و همین امید داشتشان به سفره‌ی فراخ توده‌های دهاتی‌ای که به فرموده‌ی خودشان، هسته‌ی خرما را آورد می‌کردند و به تنور شکمشان می‌چسباندند، کار دستشان داده بود.

گروه سید آشتیانی يك سر و گردن از آن سازمان مسلحی که هنوز يك ترقه در نکرده، گرفتار پاسیان‌های شیرهای دروازه دولاب شده بود، بالاتر بود. اولندش که چندین و چند سال طول کشید تا يك ایدئولوژی منسجم و مدرن از تو صحیفه‌ی سجادیه و کاپیتال مارکس، با همراهی و همپایی سید محمد باقر مجلسی و مائوتسه تنگ دست و پا کنند. و البته چند سالی کار داشت که سید خودش به این تئوری‌های نیوتونی سادات قطب شمال و جنوب پی ببرد. اصلا وقتی با آن مهندس مسجدی می‌نشستند و کلمه‌های کتاب مقدس را می‌شمردند و يك جدول گت و گنده‌ی ترمودینامیک کشف می‌کردند، می‌شدند گروه نیوتون اسلامی منطقه و اختراعاتشان از کشفیات دانشمندان نوکر جهانخواران استکباری کلی بیشتر تو منطقه سر و صدا راه می‌انداخت، یا راه انداخته بود.

عین‌الله جانش برای سید در می‌رفت. وقتی با سید نشست داشتند، قند تو دلش آب می‌شد که سید آنقدر فهم تشکیلاتی‌اش بالاست که قبل از ورود مرید به منزلش، یواشکی در بیرونی منزل فراخش را باز می‌گذارد و عین‌الله عینهو گربه می‌چپد تو هشتی و می‌رود پای منقل سید و می‌نشیند به “ضرب، ضریبا، اضربوهن” و “قتل، قتال، ققاتلوا” که فهم اسلامی/قرآنی‌اش را بالا ببرد. آخر سید برای این بروجه‌های معصوم از همه جا بیخبر کلاس تدریس قرآن گذاشته بود که زیاد گرفتار تضاد و تناقض و وحدت و وحشت کمونیست‌های وطنی و ارداتی نشوند. یا مثلا به دم جامعه‌ی بی طبقه‌ی آن جماعت بی‌خدا، يك ترکیب توحیدی هم دوخته بود که بی‌خدایی‌شان را درز بگیرد. عین‌الله دلش غنچ می‌زد برای این شیرین‌کاری‌های سید و هر جا می‌نشست از این همه شجاعت و شهامت سید تعریف‌ها و تمجیدها می‌کرد. همین برو بچه‌ها مدتی هم برنامه گذاشته بودند که سید را بزدند و ببرند تو یکی از خانه‌های تیمی گروهبان و نان و آیش را بدهند که سید برایشان ایدئولوژی چپ‌تر و بالاتر از مارکسیسم تدوین کند. انگار صحیفه‌ی سجادیه و حلیه‌المتقین مجلسی بعلاوه‌ی رساله‌ها و حل‌المسائل‌های رنگ و وارنگ آقاییون رنگ و وارنگ‌تر شریعتمدار کفایتشان نمی‌کرد و لازم بود حتما پیرمرد بیچاره را با کلی ترس و لرز بکشاند و بنشانند تو زیرزمین و ازش ایدئولوژی استخراج کنند که سرشان پیش رقبای کمونیستشان بلند باشد. البته کم نمی‌آوردند.

هر دو گروه پا به پای هم پیش می‌رفتند و اگر آن طرفی‌ها می‌رفتند دهات بالا و اطلاعیه‌های انقلابیشان را بین دهاتی‌های اتویوس سوار بی‌سواد پخش می‌کردند و صد البته چوبش را هم می‌خوردند، این‌ها صاف یقه‌ی یک ساواکی نامرد را می‌گرفتند که برایشان اسلحه جفت و جور کند و یارو جور می‌کرد و آن هم چه جور!! نوش جانشان.

برگردیم سر عین‌الله نازنین و قهرمان تسلیم ناپذیر خودمان!

از قضای روزگار عین‌الله نازنین ما شب عروسی‌اش تصادفی با کارکنان نظمیه‌ی شاهی برخوردی پیدا کرد و به جای این که کامش از شربت شیرین زفاف، شیرین شود، با همان کت و شلوار دامادی راهی محبس شد و بقیه‌ی قضایا تا این جایش را داشته باشید، تا ببینیم سید آشتیانی از شنیدن خبر لو رفتن شاه داماد چه خاکی به سرش ریخت! من که آنجا نبودم. یعنی از بدشانسی به هیچ حیل‌های به اندرونی منزل سید راه نداشتیم، تا برچیده شدن بساط آموزش "فقاتلوا ائمه الکفر" سید را شاهد باشم و زیرزیرکی به ریشش بخندم. بدشانسی از این بیشتر نمی‌شد. مهندس مسجدی همچین ترس ورش داشته بود که نزدیک بود چند نفر را تو میدان فوزیه‌ی سابق زیر چرخ اتومبیل مدل بالای ساخت غرب استعمارگرش زیر بگیرد و بدون داشتن بیمه‌ی شخص ثالث، چند صباحی را به جرم قتل غیر عمد، گوشه‌ی زندان‌های شاهی به آب خنک خوری بگذرانند. راستش من بیشتر از همه از برچیده شدن بساط "ضرب، ضرب"ی سید آشتیانی دلخور بودم. آخر دیگر سید مریدی نداشت که لای در را برایشان پیش کند و پشت در مثل گربه سیاهه منتظر بماند و ادای آدم‌های مهم تشکیلاتی رده بالا را در بیاورد. سید کارش شده بود تو همان مسجد لجاجت منبر رفتن برای عمله/بناهایی که همان دور و برها ظهرها نان سنگگ و نان بربری را تو کاسه‌ی پیسی کولاشان ترید می‌کردند و به نیش می‌کشیدند. شب‌های جمعه هم همین‌ها پای منبر حاجی، برای از دست دادن همان نان و پیسی‌شان به لاطانات سید گوش جان فرا می‌دادند. اما اگر عمله/بناها می‌توانستند عنصر تشکیلاتی بشوند، کار این مملکت این نبود که حالا هست. مارکس شکر میل کرده که فرموده است: "کارگرهای جهان متحد شوید!" کارگرهای جهان متحد می‌شدند و دسته جمعی می‌رفتند شهرنو تا مسائل اساسی‌تری را از انقلاب زحمتکشان جهان حل و فصل کنند. این را خود عین‌الله در جنوب شهرگردی‌های تشکیلاتی‌اش کشف کرده بود. تازه کلی هم آمار و ارقام پشت سر هم ردیف کرده بود که چگونه این زحمتکشان جهان، این پشتیبانان راستین انقلاب‌های توده‌ای، با بدبختی چندرقازی گیر می‌آورند و بعد همه را حرام خاک تو سری‌های شهر نویی‌شان می‌کنند!

مهندس مسجدی و عین‌الله تشکیلاتی، یکی به اتهام عضویت در یک گروه زیرزمینی و شرکت در قتل یک مستشار غربی و آن یکی به جرم قتل غیر عمد یک پاسبان میدان مخبرالدوله، تو زندان قصر به هم رسیدند و با خوشحالی سلام و علیک

غرابی تحویل هم دادند. تو بند بگلی این دو زندانی غیرسیاسی، زندانی سیاسی‌ای بود که همولایتی عین‌الله بود و مهمترین کار سیاسی‌اش این بود که رختای "خیشوو" بعد از صد دفعه آب کشیدن، رو دستاش پهن می‌کرد و سیخ می‌ایستاد؛ صبح تا شب و شب تا صبح و تا رخت‌هاش خشک نمی‌شدند، از جاش تکان نمی‌خورد. در واقع شیخ، مخترع دستگاه استخواندار خشک‌کن تازه‌ای شده بود که اگر این غربی‌های نمک به حرام ارزشش را می‌فهمیدند، این همه تو سر مسلمانها نمی‌زدند که: بلد نیستید حتا يك آفتابه‌ی قزمیت را هم مونتاز کنید. کارتان فقط تقلید و بچه‌بازی است؛ البته به هر دو صیغهی ماضی و جاری آن!!

عین‌الله در عین این که مرید گوش به فرمان سید بود، در عین حال تو دانشگاه‌های مدل فرنگی پایتخت، کلی نقشه/مقشه یاد گرفته بود و از تصدق سر همان نقشه‌کشی‌هاش، تو يك شرکت مهندسی در جنوب کشور کار پیدا کرده بود. نظمی‌های شاهی معتقد بودند که عین‌الله نان تمدن را درمی‌آورد و حلیم حاج عباس را هم می‌زند. پای خودشان. این حرف‌ها را من بعدها که سه جلد کتاب خاطرات عین‌الله چاپ شد، از زبان ناقدینش شنیدم. والا من هم بر نسبت شما که می‌شنوید از میزان اینارها و جانفشانی‌های سید و عین‌الله بی‌خبر و ناآگاه می‌ماندم و خسرالدنیا و الآخرت از دنیای دنی به لقاءالله می‌پیوستم، یا به درك اسفل‌السافلین رجعت، و رحلت می‌فرمودم. راستی اگر آن منم منم زدن‌های کذابی عین‌الله و رفقاش چاپ نمی‌شد و به بازار مکارهی اسلامی راه پیدا نمی‌کرد، من چه خاکی تو سرم می‌ریختم!؟

از شما چه پنهان تو زندان شاهی یکی از اختراعات عین‌الله و رفقاش این بود که رو کاغذ سیگار اشنو/ویژه‌ی داخلی که جنس خیلی لطیف و مرغوبی داشت و احتمالاً از تولیدات دانشمندان عرب تبار منطقه‌ی خاورمیانه بود، گزارش‌های تشکیلاتی و دستاوردهای انقلابی‌شان را ریزنویس می‌کردند و بعد که فایل‌ها قابل حمل به خارج از زندان می‌شدند، آن‌ها را تو کیسه پلاستیکی‌های میکروفیلمی بسته بندی کرده، بلع می‌فرمودند. باز هم این غربی‌های بی‌چشم و رو بگویند که ایرانی جماعت قابل این که حتا يك آفتابه را لحیم کند، نیست. عین‌الله پس از بلع این یادداشت‌های انقلابی که تقریباً مصادف با زمان آزادی یا مرخصی‌های زندانش بود، بیرون از زندان به مبال مبارک محل اقامتش می‌شتافت و با کلی زحمت و مرارت، یادداشت‌ها و دستاوردهای انقلاب را از ماتحتش با گاز انبر می‌کشید بیرون و بعد آن را بین اعضا و هواداران سید و گروهش تکثیر می‌کرد. این همه ظرافت اندیشه و این همه بدعت انقلابی را والله نه گالیهی ملعون به عقلش می‌رسید، و نه ژوردانو برونوی گور به گور شده. حتا خود نیوتون هم با اختراع اسب بخارش، بخار این همه اختراعات و اکتشافات اسلامی انقلابی را نداشت که نداشت.

یکی دیگر از عجایب اختراعات اعضای حزب‌الوعده‌ی سید و عین‌الله این بود که رادیویی اختراع کرده بودند که امواج ارسالی فرکانس‌های گوناگون نظمی‌هی

شاهی را میان بر می‌زد و لو می‌داد. رادیو را به تیر چراغ برق کوچی شاشوها وصل کرده، بی‌سیم را هم با سیمی نازک و نامرئی تا زیرزمین خانه‌ی تیمی‌شان با چسب او هو چسبانده بودند. این همه بدعت و خلاقیت را مرتکب شده بودند تا مچ گروه رقیب را بگیرند که نامردها تعداد عملیات کذایی‌شان را دولاپهنا به گروه سید غالب نکنند.

یکی از اینای سید، پسرکی بود که نان حلال سید بهش نساخته بود، و با این که سر سفره‌ی سید شکم‌کارد خورده‌اش را سیر می‌کرد، حلیم حاج عباس را هم می‌زد. همان دورانی که سید تو زیرزمین خانه‌ی تیمی عین‌الله داشت ایدئولوژی اسلامی استخراج و اختراع می‌کرد، این پسرک نمک به حرام زد و رفت و کمونیست از آب درآمد. تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل که گروه رقیب سید، تا ناف اندرونی سید هم ستون پنجم جا کرده بودند و از همان جا شاشیده بودند به همه‌ی کشفیات و اختراعات پدر بزرگوار این پسرک که شده بود عنصر نامطلوب مرتد و برگشته از دین آباء اجدادی سید.

عین‌الله از این همه نمک به حرامی گروه رقیب کاردهش می‌زدی، خونش در نمی‌آمد. تازه جوانک یک کاره یک طومار چند صد کیلومتری برای باباش ارسال کرده بود و آنجا مراحل مختلف این دگرذیسی ضد انقلابی‌اش را تشریح و تصریح فرموده بود. بابای بیچاره یکی تو سر خودش می‌زد، شش تا تو سر عین‌الله که نمک به حرام‌ها من زن و بچه‌ها را به شما سپرده بودم، تا بتوانم برای گروه شما ایدئولوژی کشف و ضبط کنم، و شما نامردها نتوانستید از نوامیس من نگه داری کنید و آبروی ۱۴۰۰ ساله‌ی من پیرمرد را به باد فنا دادید.

عین‌الله را کرد می‌زدی، خونش در نمی‌آمد. برای همین تصمیم گرفت در یک عملیات انتحاری اسلامی، میزان "صداقت و فدایش" را به پیر و مرشدش به ثبوت برساند. این بود که رفت تو یک زیرزمین دیگر و با یکی دیگر از اهالی گروه‌شان که علیامخدره‌ای تحصیلکرده بود، برنامه‌ی ساختن بمب خوشه‌ای/اتمی/لیزری/اسلامی را راه انداختند. بدبختی این بود که با این که سال‌ها و سال‌ها در رابطه با حذف و نفی حکومتیان و حامیان‌شان تجربه اندوخته بودند، ولی از بس عصبی و کلافه بودند، یک دفعه ضامن نارنجک سبز و مامانی را اشتباها کشیدند و دوتایی از همان زیرزمین پرت شدند به بیمارستان رکن دو ستاد بزرگ ارتشداران حاکم وقت. عین‌الله بیچاره چشمانش را از دست داد و آن علیامخدره‌ی طفلك، جان ناز نیش را. حالا دیگر عین‌الله چشمی نداشت که تو چشم سید بیاندازد و از این که نوامیس سید را خوب محافظت نکرده، عرق شرم بر پیشانی‌اش بنشانند. تمام دل چرکینی‌های سید از عین‌الله تمام شد. آخر چطور می‌توانست از چنین فرزند فداکار و از جان گذشته‌ای، انتظاری بیش از این داشته باشد؟ بی چشم و رویی هم حد و حسابی داشت. بی چشم و رو تر از همه، آن مامور نظمیه‌ی شاهنشاهی بود که تا فهمید عین‌الله با کلی مداخل و موجب، چنین

شکری میل فرموده است، محکم زد پس کله‌اش که: "مرتیکه‌ی الدنگ... من
اصفهونی به این خری ندیده بودم!" و لقب عین‌الله خره اینطوری برای عین‌الله، این
سرباز فداکار اسلام انقلابی و شهید زنده‌ی امام میهن اسلامی بایگانی شد.

۱۱ اکتبر ۲۰۰۶ میلادی

مهدی موش

قیافه‌ی غریبی داشت. رنگ پوستی سفید ماستی، بدون ابرو و مژه با بینی‌ای که روی آن جای زخمی کهنه یا سالکی بدقیافه نمودی زشت داشت. با عینکی ته استکانی که داخل قابی دمدی کائوچویی قیافه‌ای کمندی به او می‌داد. چندتا لایخ سفید موی پشت سر طاسش را رنگ بور قرمزی کرده بود، انگار که حنا مالیده بود. کلاه گیس بدریخت و بوری را با کلی اختلاف رنگ رو سرش کشیده بود. قدش کوتاه بود. چهره‌ای ترس خورده داشت. اصلا بهش نمی‌آمد که زمانی چریک بوده است؛ چریکی پر جرات و حرارت و چهارشانه که بیشتر ماموریت‌های تشکیلاتی‌اش قاچاق اسلحه و ساختن بمب دست ساز و از این دست کارها بود. هنوز انقلاب نشده بود که آمده بود آلمان پناهندگی گرفته و شده بود از تک نمود پناهنده‌های سیاسی دوران شاه. همه او را یادشان رفته بود. همه گرفتار بودند و بجز آن‌هایی که خودشان خدمتشان را به بیت رهبری اعلام و درخواست دستمزد می‌کردند، کسی پیگیر این اهالی نبود. از قلم افتاده بودند، تا این که جلد اول خاطرات عین‌الله چاپ شد. عین‌الله تو کتابش اشاره‌ای هم به مهدی کرده بود و کلی تعریف و تمجید از او که چه مردانه در برابر کمونیست‌ها ایستاد و حاضر نشد تن به خفت کمونیست شدن بدهد. همین کافی بود که دم و دستگاه کشف و حذف ضدانقلابیون و معاندین به وجود بی‌بدیل این عنصر موحد و انقلابی پی ببرد. عین‌الله نوشته بود که مهدی شاگرد اول رشته‌ی مهندسی شیمی دانشکده‌ی فنی بود و همان سالی که مهندسی‌اش را گرفت، به جای این که برود کار کند و برای خودش زندگی‌ای راه بیاندازد، یا این که دست پدر کارگر و دوازده تا خواهر و برادر دست به دهانش را بگیرد، راه افتاد و رفت جنوب کشور برای اعزام به فلسطین اشغالی. اول دنبالش گشتند که تو کدام کشور خاج پرستی مخفی شده است. عین‌الله گفته بود شاید در آلمان یا هلند باشد. طعمه‌ی خوبی بود. تازه پروژه‌ی اصلاحات راه افتاده بود و اصلاحات‌چی‌ها در بدر به دنبال طعمه‌هایی بودند که به ایران بکشاندشان و برای دموکراسی دینی‌شان پروپاگاندا راه بیاندازند. از دفتر ریاست جمهوری - پس از این که آدرسش را پیدا کردند - به مناسبت شب عید نامه‌ای برایش نوشتند و به کشورش دعوتش کردند:

«برادر عزیز، ما می‌دانیم شما که سال‌ها برای برقراری حکومت اسلامی با شاه خائن خدابامرز چنگ در چنگ جنگیده‌اید، این شایستگی را دارید که به میهن اسلامی‌تان بازگردید و از تمام مواهبی که خودتان در تکوینش دست و پایی داشته‌اید، بهره ببرید. بیاوید حالا که موسم بهار است، دیداری با خاطراتان تازه کنید و داغ حسرت را از دیدگان روشنتان بزداوید...»

وقتی یکی از پرسنل دون پایه‌ی نامه نگاری با پناهندگان، متن نامهی آماده شده را به حاج عباس نشان داد، جناب چشمش که به اصطلاح "شاه خائن خدابامرز" افتاد، محکم زد تو سر نویسنده که مرتیکه این چه جور نامه‌نگاری‌ای است؟! یارو اگر سلطنت‌طلب باشد که بر نمی‌گردد. در ثانی کی امام امت "مدظله" به آن نوکر شیطان بزرگ فرموده بود خدابامرز؟! این جا دیگر نوبت کارمند میرزاابوبیس بود که مچ حاجی را بگیرد که امام امت سال‌هاست راحل شده است و سایه‌ای نیست که برای تداومش دعا می‌کنید!

در ادامهی دعوت‌نامه هم شعری با این مضمون ضمیمه‌ی نامه‌شان کرده بودند که دل ارباب مبارزه‌ی مسلحانه و غیرمسلحانه را حسابی آب می‌کرد:

«بیا تا گل برافشانیم...»

بهار

با ترنم باران
شمیم سبزه زاران

و
گلباران باغچه‌های محبت و همدلی می‌آید

زندگی...

دگر باره آغاز می‌شود»

به پیوست هم نوشته بودند:

«فرارسیدن نوروز باستانی بر فرزندان ایران زمین خجسته باد!»

«ایران زمین» اش را با رنگ سبز نوشته بودند و «بیا تا گل برافشانیم...»

اش را هم با رنگ سرخی آفتاب پریده و دل مهدی را حسابی برده بودند.

سال ۱۳۷۷ بود. سالی از انقلاب دوم و یورش اصلاح طلبان به مواضع قدرت می‌گذشت. در غرب قیامتی بود و این جماعت اصلاحات‌چی‌ها زوم کرده بودند که همهی پناهنده‌ها را شکار کنند و به وطن بکشانندشان. برای دم و دستگاه اداری "بازگشت به وطن" مهدی مزه‌ی دیگری داشت. عدل گیر داده بودند به "سابقاش" و به این نتیجه رسیده بودند که در این دو دهه‌ی جدا شدنش از سازمان مجاهدین کمونیست شده، لام تا کام نتق نکشیده و دست از پای سیاسی خطا نکرده است. مهدی از آن پناهنده‌هایی نبود که زندان رفته باشد، شکنجه شده باشد، فرار کرده باشد، عضو گروه‌های معاند و منافق و ضد انقلاب و محارب خدا و جانشینان خدا شده باشد. کاری اگر کرده بود که هنوز این جماعت چند و چونش را درنیاورده بود، بر علیه "شاه خائن خدابامرز" بود که حسابی باب دندان متولیان پروژه‌ی "بازگرداندن فراری‌ها به وطن" بود.

دست آخر هم مهدی مثل خیلی‌های دیگر پاش رسید به سفارت و بعد هم يك لیست سیاه گنده گذاشتند جلوش تا هر ایرانی‌ای را که می‌شناسد، مشخصاتش را بنویسد. اولش باورش نمی‌شد که به این مفتی دارد قدم به وطنی می‌گذارد که سی سال پیش از آن در رفته است. تو غربت عیالمنده شده بود و اتفاقاً عیالش هم از هم‌زمان و زنان مبارز و مجاهدی بود که دنبال عیالش انقلابی شده بود و زیر چادرش هفت‌تیر به کمر می‌بست و تو کوچه/پسکوچه‌های اردوگاه‌های حلبی فلسطینی به بچه‌های آن‌ها ساختن کوکتل مولوتف را یاد می‌داد. فرمولش را هم از عیال آقا مهندسش یاد گرفته بود. مهدی و بانو با تمام توانشان، تا جان در بدن داشتند، در راه استقرار دموکراسی دینی مسلحانه در خاورمیانه و حذف اسرائیل خانن ظالم بلا "تلاشیده" بودند. از ظاهر امر هم برمی‌آمد که در اثر آن همه "صداقت و فدا" کلی هم "پلاسیده" بودند.

بعد که خانوادگی مورد غضب بخشی از دم و دستگاه تغییر مواضع داده شده‌شان قرار گرفتند، در رفته و به غرب امپریالیست پناهنده شدند. پیش از جدایی هم شاهد دواسه تا حذف فیزیکی درون گروهی بودند که بدجوری كك به تنبانشان انداخته بود. تو همین هیروویر هم دو تا شازده‌ی تازه و کوچولو به نسل خجسته‌ی دموکراسی‌طلبان دینی مسلح اضافه کردند، و عندالزوم از برادر و خواهری استعفاء دادند و شیرجه رفتند بالای نردبام پدر و مادری.

در طی هجده سالی که از انقلاب اسلامی تا زمان ارسال دعوت‌نامه می‌گذشت، در زندگی خصوصی این خانواده‌ی دموکراسی طلب دینی مسلح کلی تغییرات ایجاد شده بود. خواهر فریده موهاش پاك سفید شده بود و موهای مهدی هم کلا ریخته بود. با این که فریده هنوز از روسری استعفا نداده بود، اما مهدی با عیالش دچار يك زاویه‌ی عقیدتی شده بود. زاویه از آنجا پیدا شده بود که مهدی برای این که خیلی کجلی‌اش معلوم نباشد، يك کلاه گیس مصنوعی از این موهای پلاستیکی خریده و سر کچلش گذاشته بود؛ که البته این کار با ایدئولوژی اسلامی کل خانواده نمی‌خواند. خواهر فریده نمی‌توانست تحمل کند زمانی که به خاطر حفظ حریم بند تنبانی مردهای پیرامونش مجبور است خودش را در زندان ابد چادر سیاه و لچک زندانی کند، مهدی برای خوشگل‌تر شدن کلاه گیس بخرد. قضیه‌ی کلاه گیس آنقدر کش پیدا کرد تا این که خواهر یا مادر فریده‌ی بیچاره دچار دپرسیون شد. طفلك نمی‌توانست باور کند کسی که روزگاری مسئول عقیدتی‌اش بود و در همان جلسات هفتگی آموزش ایدئولوژی گرفتار تیسر‌غیش شده و به عقد سازماتی‌اش درآمده بود، يك کاره بزند زیر همه‌ی آن شعارها و عدل برود سر کچلش کلاه گیس بگذارد که خودش را جوان‌تر و خوشگل‌تر نشان بدهد. فریده‌ی بیچاره صورتش کلی چین و چروک برداشته و پوست خوش طراوتش تو آفتاب گرم و سوزان مناطق عربی کاملاً از ریخت افتاده بود. این کشمکش سال‌ها ادامه داشت، تا این که حوصله‌ی مهدی سررفت و رفت دخترکی عراقی را صیغه کرد. اصلاً

کلاه گیشش را به خاطر همین دخترک خریده بود و بیچاره خواهر فریده نمی‌توانست معنی و مفهوم این همه دگر دیسی انقلابی یا ضدانقلابی را "درک و فهم" کند.

این از دواج موقت تا حوالی سفر مهدی به تهران ادامه داشت، تا این که مهدی برای این که بانو در غیابش بتواند صیغه‌ی "برادر" های دیگر شود، صیغه‌ی دخترک را پس خواند و بقیه‌ی مدت صیغه را بخشید و راهی وطن شد. سفر اول را تنها رفت تا اگر خطری پیش آمد، تنها دامن خودش را بگیرد و خطری متوجه فرزندان برومندش نشود. کلی هم منت سر فریده گذاشت که مراعات حال و احوال او را هم کرده است.

البته خیلی نگران بود. از بس ضدانقلابیون بر علیه حکومت اسلامی لغز خوانده و به نقض حقوق بشر و قتل و حرق متهمش کرده بودند، دست و دلش می‌لرزید. با این که سفارت به او قول همه‌گونه همیاری و همکاری و در واقع نوعی امان نامه داده بود، ولی از وقتی تصمیم گرفته بود راهی وطن شود، دل شوره گرفته بود. بالاخره راز دلش را با یکی از اهالی مسجد هامبورگ که او هم پایی در سفارت و دستی در کار فرهنگی خارج کشوری داشت، در میان گذاشت. رفیق که از اهالی سازمان دوقلوی سازمان قدیم مهدی بود، خیالش را راحت کرد که او هم مثل خیلیهای دیگر یکی/دوسالی است به وطن تردد دارد و این دل شوره‌ها را او هم داشته است و جایی برای نگرانی نیست. بعد هم اضافه کرده بود که ما را در کشورمان روی دست می‌برند، اگر شاکای خصوصی نداشته باشی، کسی کاری به کارت ندارد.

شاکای خصوصی؟ چه کسی می‌توانست از يك چريك مبارز شکایتی داشته باشد؟ کدام نمك به حرامی جرات می‌کرد نگاه چپ به "سابقات" شاه مهدی بیاندازد؟ هیچکس! و مهدی بی‌درسر وارد وطن شد. تو فرودگاه مهرآباد چند راس لباس شخصی منتظرش بودند. خانواده‌ی مهدی پس از هجرت انقلابی شاه پسرشان به سرزمین‌های اشغالی بکلی از هم پاشیده بود. پدر و مادرش مرده بودند. دو/سه تا از برادرهایش شهید راه جنگ مبارک تحمیلی با عراقی‌های کافر شده بودند. يك خواهرش تصادف کرده و همراه با عیال و بچه‌های دسته جمعی وارد بهشت شده، اجاره نشین لب حوض کوثر شده بودند. بقیه هم پخش و پلا بودند و از دامنه‌ی اطلاعات اطلاعاتچی‌ها بیرون. مهم نبود. مهم این بود که در تقسیم اراضی بین ادارات موازی اطلاعاتی مهدی سهم حاج عباس شده بود و همو دستور داده بود که سپاه و قوه‌ی قضائیه و بقیه‌ی ادارات تابعه و موازی بزنند به جنول!

آقا را با عزت و احترام به دفتر نخست وزیری سابق بردند. کمی هم پشت در منتظرش نگه داشتند. بالاخره مردی سپاه مو و جوان که ته لهجه‌ای شیرازی داشت، در اتاقی را باز و به داخل دعوتش کرد. بعد هم با لبخندی از میهمان خواست از خودش حرف بزند. مهدی از وقتی وارد وطن شده بود، يك بند به فکر

کوچه‌ی مهدی موش بود، همان کوچه‌ای که بارها در آن با برادرهای سازمانی‌اش قرار تشکیلاتی می‌گذاشت. از بس برادرهای سازمانی تو این کوچه با مهدی قرار گذاشته بودند که یکی از همان‌ها به مهدی لقب "مهدی موش" داده بود و این اسم تا بعدها روش مانده بود. البته برادرها بعضی وقت‌ها قرار هاشان را تو کوچه‌ی شاشوها هم می‌گذاشتند و مهدی نمی‌دانست این چه اسم‌هایی است که اهالی برای این کوچه‌ها انتخاب کرده‌اند، چون کوچه‌ی "مهدی موش" هم به اندازه‌ی "کوچه‌ی شاشوها" بو می‌داد!

لبخند رئیس مربوطه کمی از نگرانی‌های مسافر را تخفیف داد. سر دردش باز شد. با اشکی به چشم گفت که بیشتر دوستان و همزمانش را در این سی و چند ساله از دست داده است. چند نفری هم که مانده‌اند خائن به اسلام و انقلاب شده‌اند و او برای همین تا به امروز جرات نکرده است پا به وطن بگذارد. می‌ترسید او را به جرم این‌ها به صلابه بکشند. رئیس گفته بود: نه جانم، هیچکس را در قبر یکی دیگر نمی‌گذارند. رحمت و رافت اسلامی مسئولین و رهبری بسیار زیاد است. ما خیلی از تروریست‌ها را که آدم هم کشته‌اند و بر علیه نظام الهی جمهوری اسلامی اسلحه کشیده‌اند، عفو کرده‌ایم و همه‌شان دارند مرتباً به وطن تردد می‌کنند و در این تردد به جز سیاحت و صفا به تجارت هم می‌پردازند. تازه خیلی هاشان در دوبی و امارات شرکت زده و سرمایه‌دار شده‌اند. بعد هم خندیده و گفته بود: باید بیایی و ببینی وطن چه صفایی دارد!!

از سوال و جواب خبری نبود. همه‌اش نوید بود و وعده و خبرهای خوب: حیف شما نیست که با این همه "سابقات" دچار سرنوشت فله‌ای ضدانقلابیون باشید! حیف شما نیست، این تن بمیره، حیف شما نیست و محکم زده بود تو صورتش که برق از سر مهدی پریده بود.

این طوری پای مهدی موش به وطن باز شد. جایی نبود که بخواهد برود. نه کسی را می‌شناخت و نه کسی می‌شناختش. آنقدر بی‌کس و کار بود که حاجی برایش اتاقی تو هتل هیلتون سابق رزرو کرد و بهش قول داد سراغش برود. شب اول را تو رختخواب نرم و گرم هتل سر کرد، ولی هر چه کرد خوابش نبرد. از پنجره‌ی اتاقش آسمان دود گرفته‌ی شهر را تماشا می‌کرد و یادش می‌آمد که آن سال‌ها هوا اینقدر غلیظ نبود. دور و بر هتل چند مناره‌ی مسجد بود که بدون هماهنگی هر کدام قرآن را به نمطی می‌خواندند و رونق مسلمانی را می‌بردند. لازم نبود در این هتل نگران گوشت خوک باشد. رسیده بود به وطن و از گوشت کشتارگاه وطنی دلی از عزای کباب چنجه و جوجه کباب و برنج زعفران زده و سالاد شیرازی و ماست و موسیر و آجوی بدون الکل و مخلفات دیگر درمی‌آورد. آنقدر خورد که دل درد قدیمی‌اش دوباره عود کرد و مجبور شد تمام شب را تو اتاق دست به شکم به خودش بیچد. چند بار زنگ زد و از اهالی هتل نبات داغ و عرق نعنا خواست که فقط با اولی‌اش موافقت شد. دومی دم دست نبود و باید از ولایت

فارس وارد می‌شد. از بس شبی دل درد کشید، صبح یادش رفت برای اقامه‌ی فریضه‌ی اجباری نماز صبح سر ساعت از خواب بیدار شود. هنوز دست و رو نشسته تو رختخوابش چمباتمه زده بود که تقه‌ای به در اتاقش خورد. حاج عباس جوانکی فرنگ رفته را خدمتش فرستاده بود تا هر خرده فرمایشی دارد، برآورده کند. مهدی موش که این جا به او آق مهدی می‌گفتند قبل از همه خواست دکتر برود و چند حبه قرص معده به نافش ببندد. آقا مجید یا همان پیشکار اعزام شده و در خدمت گفت که احتیاجی به دکتر نیست. او در اتومبیلش يك جعبه‌ی كمك‌های اولیه دارد و هر چه جناب بخواهد در اختیارش خواهد گذاشت. بعد هم گفته بود که ایران مقدم مسافران خارج را با بردنشان به مرقد مطهر امام راحل خیر مقدم می‌گوید. برنامه‌ی روز اول مشخص شد. دست و رویی شسته شد، نان و پنیر و چای شیرینی هم بالا انداخته شد، چرا که حلیم بوقلمون و کله پاچه‌ی رستوران هتل برای معده‌ی مشکل دار آق مهدی خوب نبود. می‌ترسید وسط زیارت کار دستش بدهد. لباسش را پوشید و راه افتاد. مجید گفت بهتر است جناب پیراهن سفید نپوشد. هر چه باشد آنجا يك محل زیارتی است و پیراهن رنگی برای چنین جاهایی "خوبیت" ندارد. در ضمن تاکید کرد که مهدی ریشش را نتراشد و عطری هم استعمال نکند. آخر دخترک عراقی، عیال صیغه‌ای مهدی برایش ادوکلن "شانل" خریده بود که بوی تند عرق تنش، دلش را به هم نزند. بعد از کلی استخاره عطر خریده شده، به مناسبت تولدش تقدیمش شده بود. این جوری بود که مهدی با واژه‌ی عطر و اصطلاح "شانل" آشنا شده بود. پیش از آن هر وقت تو تلویزیون یا پشت ویتترین مغازه‌ها عطر شانل یا کریستیان دیور یا شورت و زیرپوش کالوین کلاين می‌دید، ترش می‌کرد و می‌گفت: این قرتی‌بازی‌ها برای اوخواهر هاست، نه برای مردهای واقعی! با این همه به خاطر زن صیغه‌ای‌اش که انصافاً دخترک بانمکی بود، مجبور شد هم جوال اوخواهرها شود.

به هر حال ریش نتراشیده، پیراهن مشکی‌ای را که مجید با خودش آورده بود و به تنش زار می‌زد، پوشید و آن را انداخت روی شلوارش که هیکلش خیلی سکسی نباشد. بعد هم راه افتادند به سمت بهشت زهرا. با این که بهار بود، اما هوا جهنمی بود. دود گازوئیل و گاری‌های دستی و مردمی که همزمان با هم عربده می‌کشیدند و ماشین‌هایی که درست موقع چراغ قرمز از خط عابر پیاده عبور می‌کردند، مردمی که قیقاج لای ماشین‌ها می‌دویند و دسته‌ی گداهایی که هرکدام يك قاب دستمال چرك دستشان گرفته بودند و به شیشه‌ی ماشین‌های عبوری می‌مالیدند و التماس دعا داشتند، اگر هم راننده‌ای تحویلشان نمی‌گرفت، مادر و خواهرش را یکی می‌کردند. به ویژه سیل ناقص‌الخلقه‌هایی که یا موجی بودند و یا بی دست و پا و همگی فرآورده‌ی برکات جنگ میهنی تحمیلی با صدام یزید علفی تکریتی، این ارکستر هماهنگ را کامل‌تر می‌کردند. انواع دست‌فروش‌های وطنی هم دسته‌ی کر این ارکستر کلاسیک بودند. چند گله هم مردان خودفروش با ابروهای

باریک شده، دنبال مشتری بودند و هی سر هم برای تجاوز به حریم کاری‌شان عربده می‌کشیدند. انگار برای محل کارشان کلی سرفقلی به کمیته‌ی محل پرداخته بودند. دل و روده‌ی مهدی داشت به هم می‌خورد. قبل از آن از چند بزرگراه و کوچک‌راه ویراژ رفته بودند تا از کلان‌شهر تهران راهی جنوب شهر شوند. چند تا زن "شل حجاب" هم آن وسط در حالی که آدامس قلمبه‌ای را می‌لمباندند، دنبال مشتری می‌گشتند. همه‌ی این‌ها در چشم مهدی یک باره قیاس شد با آن زمان‌ها که چند چرخ گاری تو همین میدان هندوانه و خیار نوبرانه بار کرده بودند. یک سمت فال گردو می‌فروختند. جایی هم چند تا پسر بچه‌ی تخس بستنی نویر بهار را به نیش می‌کشیدند. یک لبویی هم آن سمت چهارراه ایستاده بود و پاسبانی وسط خیابان به جای چراغ قرمز به مردم راه نشان می‌داد و وقت و بی وقت سر ماشین‌ها و عابرهای پیاده سوت می‌کشید. این جا کسی سوت نمی‌کشید. همه با هم جیغ می‌کشیدند و انگار همه‌شان سعی داشتند بلندتر عربده بکشند. خرابه‌هایی که آن سال‌ها دور و بر میدان بود و بعضی وقت‌ها مبارزین ملاتشان را زیر سنگ‌های آنجا پنهان می‌کردند، حالا تبدیل به برج‌های چندین طبقه‌ای شده بود که از هر بالکنش چند تا بشقاب ماهواره‌ای در زاویه‌های گوناگون و یک عالمه تنبان و چادر و لچک خیس رو بندهای رختشان آویزان شده بود که داشتند دود گاز و نیل می‌خوردند. شهر خاکستری بود و لباس‌ها هم خاکستری و سیاه. بجر آن چند زن "شل حجاب" بقیه‌ی زن‌ها تو چادر سیاه‌شان همچین پیچیده بودند، انگار که قنداقشان کرده باشند. تو راه حرم امام سیزدهم دل درد مهدی باز عود کرد و مجید مجبور شد برنامه‌ی سفر تفریحی/زیارتی مسافر تازه وارد را درز بگیرد و این بار او را به خانه‌ای ویلایی در خیابان سلطنت آباد پیشین که حالا پاسداران شده بود، منتقل کند. وقتی مهدی سراغ اسباب و اثاثیه‌اش را گرفت، مجید قول داد در اولین فرصت آن‌ها را برایش پست کند؛ چون پستش با همین سفر زیارتی جابجا و تحویل بخش دیگری از ادارات اطلاعات وطن اسلامی می‌شد.

خانه‌ای بود و لنگ و واز با کلی مبلمان سلطنتی، تلویزیونی قد پرده‌ی سینما و یک بار مشروب این هوا پر از انواع مشروبات نجس و غیرنجس. نخواسته بودند از اول سخت بگیرند. در واقع کاری هم به پوشیدنی و نوشیدنی و کشیدنی‌اش نداشتند. کارهای مهمتری در راه بود.

مهدی سه/چهار روزی را تنها در این خانه‌ی و لنگ و واز سر کرد. تا لنگ ظهر می‌خوابید. بعد صمد آقا کارگری که مستخدم خانه بود، میز صبحانه را برایش می‌چید، روزنامه‌های صبح تهران را می‌آورد، نامه‌ای اگر داشت برایش پست می‌کرد که البته نداشت، یعنی هنوز نداشت. رد خانواده‌اش را در این چند سال گم کرده بود. آن چند سالی که رفته بود جنوب تا به جنبش "الفتح" پیوندد، ارتباطش با ایران قطع شده بود. انگار آن‌ها جابه جا شده و ردشان را پاک کرده بودند. بعد در آفتاب کنار استخر خوشقواره‌ی حیاط ویلا لم می‌داد. بعد از ناهار تنی به آب می‌زد

و تا غروب همینطور در خانه پلاس بود. شب شامی سبک کوفت می‌کرد که معمولاً دل‌دردش دوباره عود می‌کرد و تا نیمه‌های شب کانال‌های ماهواره‌ای را دور می‌زد و رقص‌های عربی و ترکی نشمه‌های کافه‌های ساز و ضربی شرقی را تماشا می‌کرد. پس از چند روز بالاخره بسته‌ی شخصی‌اش از راه رسید و توانست به دفتر تلفنش دسترسی پیدا کند. همچنین که شروع کرد به شماره تلفن گرفتن، صدایی از آن سوی خط گفت که امروز را هم صبر کنید، حاج آقا با شما کار دارند.

طرف‌های عصر بود که زنگ در ویلا را زدند. مستخدم دويد که آقا شلوارتان را بپوشید، خوب نیست با پیژاما، شاید حاج آقا همشیره‌ای را همراه آورده باشند. مهدی دويد به اتاق خواب و شلوارش را که چروک رو زمین ولو بود و خشتکش از پشت آن پیدا، به کونش کشید.

یا الهی گفته شد و در يك آن پنج/شش نفر با هم وارد اتاق پذیرایی شده، بعد از سلام و صلوات روی میبل‌های سفید خوشقواری ویلا ولو شدند. بفرمائی زدند و مهدی را هم دعوت به نشستن کردند. مهدی که حاج و واج مانده بود، نگاهی به صمد کرد. صمد ابرویی بالا انداخت و به سمت آشپزخانه روان شد. بوی جای تازه دم کرده‌ی "خانم خانمها" فضای خانه را پر کرده بود.

خود حاج عباس آمده بود و علیامخدره‌ای را هم همراه آورده بود که همشیره مسئول ضبط نوار ویدئویی هستند. دم و دستگاشان را ولو کردند تو اتاق و گفتند آمده‌ایم با شما گفت‌وگویی ترتیب دهیم. می‌خواهیم خاطراتتان را برای نسل‌های فردا و پس فردا، برای فرزندان به دنیا نیامده‌ی امام امت و رهبر عالیقدر جهان اسلام و تشیع منتشر کنیم.

مهدی نوق زده گفت: من که هنوز عرق تنم خشک نشده است. گفتند اشکالی ندارد. روز را تقسیم کرده‌ایم. تا ظهر استراحت کنید. بعد از ناهار برادران همراه با این همشیره خدمتتان می‌رسند و هر چقدر دوست داشتید نوار پر کنید. شب هم می‌رویم گردش و جاهای دیدنی مملکت امام زمان را نشانتان می‌دهیم. مهدی با خودش فکر کرد شب و گردش، که حاج عباس خندید و گفت: نمی‌دانید مملکت امام زمان را چقدر قشنگ ساخته‌ایم که شیش از روزش هم قشنگ‌تر است. دست آخر دو ساعتی فیلم گرفتند و رفتند. قرار را هم برای ساعت نه شب گذاشتند که بعد از اقامه‌ی نماز مغرب و عشاء سر وقت به سراغش بیایند و با ماشین مخصوص به گردشش ببرند. تاکید هم کردند که بهتر است چیزی نخورد، چون شام مرتبی در کار است. خواهر زکیه دو ساعت نوار حرف‌های پر شده‌ی مهدی را برداشت و در کیف دستی‌اش گذاشت. با یکی از برادرها پیچ پچی کرد. یارو فرمود: متن پیاده شده‌ی گفت‌وگوتان را برای تصحیح و تکمیل برایتان خواهیم آورد.

حرف‌ها البته خیلی جدی نبودند. بیشتر برمی‌گشت به اتوبیوگرافی مهدی و این که در شهر مقدس کاشان به دنیا آمده است. دوازده تا خواهر و برادر و پدری کارگر دارد - یا داشت - و ننه‌ای که همیشه‌ی خدا یا حامله بود، یا زائیده بود، یا

داشت بچه شیر می‌داد. بار يك عالمه كار خانه را هم تنهایی به دوش می‌كشید و پدري كه تو خیابان همیشه جلوتر از ننه‌اش راه می‌رفت. و این كه روزی از پدرش پرسیده چرا نمی‌ایستی تا ننه هم برسد، كه پدر آمرزیده سرش داد زده بود: فضولی موقوف، برو جلو و به این كارها كاری نداشته باش!! مهدی اضافه کرده بود كه این اولین جرقه بود برای مبارزه‌ی مسلحانه‌اش بر علیه نظام فاسد شاهنشاهی. حاج عباس با این كه خلقش تنگ شده بود، چون بخش دوم حرف‌ها به شاه خائن بر می‌گشت، چیزی نگفت، فقط تاکید كرد كه بخش اول گفت‌وگو را حذف كنند و بخش ثانی جمله را در متن پیاده شده بیاورند.

هنوز ساعت نه نشده بود كه اتومبیلی دم در بوق زد. صمد كه انگار به وظیفه‌اش خوب آشنا بود، وارد اتاق خواب مهدی شد و پرسید: آقا حاضرید؟ مهدی پرسید: هنوز كه نه نشده، راستی لباسم خوب است؟ صمد گفت: فرقی نمی‌كند. هر طور راحتید. فقط داروهاتان را بردارید، شاید شب جایی اطراق كردید.

تو ماشین سه نفر نشسته بودند. ریششان را بفهمی/نفهمی اصلاح کرده بودند. پیراهن تمیزتری پوشیده بودند. دوتاشان شلوار جین ماركدار به پا داشتند كه وقتی مهدی آنها را دید، دلش برای شلوار جین خودش كه آن را تو آلمان جا گذاشته بود، تنگ شد. همراهان بلندبلند می‌خندیدند و با مهدی سر به سر می‌گذاشتند. مهدی با تردید پرسید: كجا می‌رویم؟ و جاده را پائیده بود كه ماشینشان تو سر بالایی مثل نسیم ملایمی انگار كه روی ابر پرواز می‌كند، بالا می‌رفت. همچین آرام كه آب تو دل مهدی تكان نمی‌خورد. شهر پر از چراغ بود و هر چه می‌گذشت از تعداد چراغ‌ها كاسته می‌شد. بالاخره جلو دروازه‌ی آهنی جایی مثل يك باغ بزرگ ایستادند. یکی از برادرها پیاده شد و چیزی در گوش نگهبانی كه آنجا ایستاده بود، گفت كه نرده‌ها را بالا دادند و اتومبیل مرسدس بنز ۹۷ از جاده‌ی روستایی پیچید و باز هم از سینه كش تپه بالا رفت. جایی بود مثل يك باغ درندشت پر از گل‌های رنگارنگ. با این كه هوا تاریك شده بود، ولی بوی عطر گل‌ها فضا را حسابی عطرآگین کرده بود. مهدی كه سال‌ها بود عطر گل‌های رز و یاس چمبا و نسترن قشقایی را فراموش کرده بود، نفس عمیقی كشید و یاد بچگی‌هاش افتاد تو كاشان و بعد تهران كه برای قرارهاشان می‌رفتند پارك فرح یا پارك ساعی و گاه كه دخترك بانشاطی را می‌دید كه انگشت كوچكش را به انگشت كوچك جوانك ژيگولویی گره زده و صفا می‌كند، حسودی‌اش می‌شد. همه‌شان حسودی‌شان می‌شد. همه‌شان دسته جمعی این "فجایع" را ثمره‌ی حكومت "شاه جنایتگر جالد" و امپریالیست‌های جهانخوار می‌دیدند و برای همین هم تصمیم گرفتند شر این خائن بالفطره را از سر مملكت اسلامی ایران کوتاه كنند، تا بتوانند حافظ ناموس زن و دختر مردم باشند.

وارد ساختمان سفید قشنگی شدند كه شبیه به يك قصر مدرن بود. اتومبیل را در پاركنگ باغچه مانند شیبی پارك كردند. چند اتومبیل مدل بالای دیگر هم همان جا پارك بود. آخوندی با عبایی شكلاتی و عمامه‌ای سفید برفی از اتومبیل

تویوتایی پیاده شد و سری به سمت اتومبیل این‌ها تکان داد. برادر راننده سلام بلندبالایی تحویل حاجی داد. بعد یکی یکی پیاده شدند. برادرها دستی به لباسشان کشیدند و لبخندکی به هم زدند. راننده دستش را پشت مهدی گذاشت و در حالی که با دست چپش او را به سمت در ورودی ساختمان هل می‌داد، گفت: اول شما بفرمائید!

از راهرویی که با چندین گلدان بزرگ پر از گل‌های تازه تزئین شده بود و در گوشه‌ی آن جالباسی چوب آبنوسی جلوه می‌فروخت، گذشتند و وارد سالنی بزرگ شدند که بی شباهت به زمین فوتبال نبود؛ بزرگ و درندشت پر از مخده‌های رنگارنگ، چندین میز سرو چای و چندین و چند قلیان با سرفلیان‌های آنتیک ناصرالدین شاهی. در گوشه‌ای هم يك دست مبل خوش ریختی هماهنگ با رنگ مخده‌ها چیده بودند. آخوند عبا شکلاتی پای چپش را روی پای راستش انداخته و جوراب سفید کالوین کلاپینش را از زیر پاچه‌ی شلوار نخی خوشبوختش بیرون گذاشته بود. کفش چرمی ظریف کنیاکی رنگی پوشیده بود که هماهنگی جالبی با عباى بدن‌نمایش داشت که روی لباده‌ی سفید ابریشمی‌اش نگاه‌ها را پشت سرش می‌کشید. مردك چیزی بود شبیه به مردهای مدل‌های عکاسی منتها با لباسی عربی و لبخندی متین که احوالش از اعتماد به نفس و شکم سیرش نشان داشت. مهدی نگاهی به لوسترهای کریستال بالای سرش انداخت و این که با وجود آن همه لوستر، نور اتاق زل نبود و روشنایی مطبوعی را زیر پوست می‌دواند. از يك سمت سالن بوی دنواز تریاک اعلاى سناتوری مشام را می‌نواخت. چند زن باریك اندام که بیشتر دختر بچه به نظر می‌آمدند، سینی‌های میوه و شیرینی و نوشابه و شربت را دور می‌گرداندند. مهدی هنوز داشت فضا را زیر و رو می‌کرد. اما انگار برادرها خیلی غریبه نبودند. انگار خانه‌ی خودشان بود. به هر گوشه‌ی ساختمان سرک می‌کشیدند و با دستی بر شانه‌ی هم، در حال پیچ و پچ از سوئی به سوئی دیگر می‌رفتند. یکی‌شان اشاره‌ای به مهدی کرد و طرف صحبتش لبخندی تحویل مهدی داد. بعد همان راننده به سمت مهدی آمد و او را به سوی اتاقی راهنمایی کرد، درست همان طور که دستش را روی شانه‌اش گذاشته و به سمت ویلا روانه‌اش کرده بود.

روی مخده‌ها چهار زانو یا زانو به بغل گله به گله ولو شدند و مشغول نوشیدن و خندیدن و جوک گفتن. مهدی هنوز نفهمیده بود کجا هستند. مدتی که گذشت آخوند جوانی از اتاق روبرویی به سمت مهدی آمد. مهدی خواست از جاش بلند شود که حاجی دستش را روی شانه‌اش گذاشت و خودش تا کمر خم شد و گفت: حاج آقا با شما کار دارند. مهدی از برادرها که می‌خندیدند و تخمه ژاپنی می‌شکستند و بستنی اکبر مشهدی می‌لباندد، عذرخواهی کرد و همراه با آخوندك راه افتاد. وارد اتاق که شدند، حاج آقا که پشت میز مجالی نشسته بود و چندین و چند آلبوم عکس جلوش ولو بود، خودش را کمی خم کرد، به نشانه‌ی احترام و مبلی

را به مهدی تعارف کرد. پرسید مهدی چیزی لازم ندارد که عرض کرد همه چیز صرف شده است، تازه "معدده‌ای" هم هست و هر چیزی را نمی‌تواند بخورد. حاجی گفت: بلا به دور! و شروع کرد از زمین و آسمان حرف زدن. همان طور که حرف می‌زد و از سفرهاش به خارجه می‌گفت، رسید به این جا که زنان فرنگی سگ کی باشند. هیچکدامشان به پای زن‌های ایرانی نمی‌رسند. مهدی آب دهانش را قورت داد و نگاه استفهام آمیزی به حاجی کرد که حاجی گفت: برادر در این مملکت امام زمان ما هیچ کار غیرشرعی‌ای نمی‌کنیم. هر چه کرده‌ایم و هر چه می‌کنیم، سنت خدا و پیامبر و ائمه‌ی اطهار است. شما هم اگر دوست دارید، همشیره‌ای را برایتان صیغه کنیم، تا خستگی از تنتان در برود. مهدی هنوز فکر می‌کرد که این‌ها نمایش است و حضرات دارند او را امتحان می‌کنند، ببینند چقدر خوددار است و تا کجا می‌تواند امیالش را کنترل کند؛ درست مثل آن سال‌ها که سال‌های سال در درون تشکیلات مجبور بودند مشقت به قلب و خیلی جاهای دیگرشان بگویند که حشری نشوند و از دایره‌ی شهدای زنده‌ی آرمان‌خواه آن دوران بیرون. اما انگار در این قصر هیچ خبری از ریاضت‌های سازمانی/تشکیلاتی نبود. این جماعت نسل دیگری بودند که نه با خوردن مشکل داشتند، نه با نوشیدن و نه حتا با کشیدن. با خیلی چیزهای دیگر هم مساله‌شان را حل کرده بودند. اگر مهدی بدبخت بیست سال طول کشید تا توانست به خودش بقبولاند که دخترک عراقی را صیغه کند، اینجا درست خود بهشت بود و جوی‌های شیر و عسل و حوریان بهشتی و این همه مومن که داشتند صفا می‌کردند و دلشان می‌خواست اسباب عیش و صفای او را هم آماده کنند. هنوز باورش نمی‌شد. حاجی دهانش می‌جنبید و چیزهایی عربی بلغور می‌کرد و با این که مهدی در آن دوران کار تشکیلاتی خارج کشوری‌اش در کشورهای عربی، بفهمی/نفهمی عربی یاد گرفته بود، اما معنی حرف‌های حاجی را نمی‌فهمید. این جماعت از اسلام فقط قرآن را شناخته بودند و نهج‌البلاغه را، برای همین هم از حدیث و روایت‌های دست‌چندم حوزه‌ای آنقدرها اطلاع نداشتند. حاجی حرف زد و زد تا رسید به امام حسن و سیصد و پنجاه تا همسر دائم و موقت و کنیز و اسیر جنگی‌اش و زنانی که خودشان را به امام بخشیده بودند و دختر عموها و دختر عمه‌ها و دختر خاله‌ها و دختر دایی‌ها و همینطور که حرف می‌زد، دهانش می‌جنبید و آب دهان مهدی را راه می‌انداخت.

دست آخر آخوند اولی‌البیومی را از روی میز برداشت و روی دست مهدی گذاشت. مهدی هنوز نفهمیده بود چه کار باید بکند. همینطور بی‌هوا آلبوم را باز کرد و در صفحه‌ای عکس چندین زن و دختر جوان را با روسری و چادر که فقط گردی صورتشان پیدا بود و زیر هر کدامش نام کوچک و سنشان را نوشته بودند، دید. هنوز نفهمیده بود چه خبر است. حالا آخوندها با هم نجوا می‌کردند و مهدی را با آلبومش به حال خود گذاشته بودند. مهدی دلش درد گرفت. دستش را روی شکمش گذاشت و نیم خیز شد. آخوند اولی‌نگاهی کرد و گفت: چی شده،

حالتان خوب نیست؟ مهدی گفت: دارو هام تو ماشین است. حاجی فوراً زنگ زد و زن میان سال و چاقی وارد اتاق شد و بعد از توضیحاتی از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه‌ای مهدی همچنان به خودش بیچید و حاجی در این فاصله سفارش نبات داغ و عرق نعنا داد که مهدی، هم داروها را خورد و هم شربت‌ها را سرکشید. یکی‌شان داغ بود و آن یکی خنک. اما از بس دلش درد می‌کرد، از هر کدام قلی می‌خورد و دلش را می‌مالید. بالاخره هم او را به اتاقی بردند که تخت دو نفره‌ی بزرگی در میان آن بود. درست مثل اتاق خواب‌های اعیان و اشراف تو فیلم‌های هالیوودی که بعضی وقت‌ها که نصفه شب‌ها بیخوابی به سرش می‌زد و کانال‌های تلویزیونی را دور می‌زد، آنها را تماشا میکرد و به همه‌شان بد و بیراه می‌گفت. همان طور که داشت با خودش فکر می‌کرد، داروی آرامبخش اثرش را کرد و چرتش برد. وقتی بیدار شد، زن زیبایی را نیمه برهنه در کنارش دید که جلو آینه نشسته بود و داشت زیرابرو برمی‌داشت. لباس خواب صورتی سیکلمه‌ای پوشیده و موها را سیلاب‌وار روی شانه‌های خوش‌تراشش پریشان ریخته بود. مهدی تا بانو را دید، از جاش نیم‌خیز شد که بانو با لبخندی نمکین گفت حاجی او را برای مدت دو شب با مهریه‌ی ده هزار تومن صیغه کرده است و فعلاً به او حلال است و اشکالی ندارد که این طور لخت جلو او نشسته است. گفت که معمولاً ما زن‌ها خودمان صیغه‌هامان را انتخاب می‌کنیم، اما این بار حاج آقا به وکالت از طرف شما که مریض بودید، مرا به عقد موقت شما درآوردند.

مهدی چشم‌ها را بست. هیچ احساسی نداشت. زن روی تخت آمد و سعی کرد نوازشش کند، اما مهدی چشم‌ها را بست و کم‌کم خوابش برد. وقتی بیدار شد، نماز صبح هم قضا شده بود و از بیرون صدای جارو برقی و سر و صدای رفت و آمد ماشین‌ها می‌آمد. زن هنوز کنارش بود، اما او هم به خواب رفته بود و بدن خوش‌ترکیبش درست عین فیلم‌های سینمایی دل‌مهدی را آب می‌کرد. با خودش گفت: این زن من است. زن شرعی و عقدی خودم است. اما نتوانست دستی به زن بزند. تا دستش را دراز کرد، یاد بچه‌هایی افتاد که با هم تو زندان شکنجه می‌شدند و دوباره دلش درد گرفت. چند بار دستش رفت که دستی به کفل بانو بمالد، اما هر بار دل‌دردش شدیدتر شد. ولش کرد و خودش را به خواب زد. بانو که زیرچشمی او را می‌پانید، بیهوا پایش را روی پای مهدی انداخت که مهدی دوباره سیخ شد و نشست و دوباره دلش درد گرفت. از صدای اذان مسجد محل فهمید که ظهر شده است. بلند شد. دنبال لباسش گشت. زن نگاهش کرد و گفت: من زشتم؟ مهدی سرش را تکان داد و گفت: نه همشیره، من مریضم. لباسم را می‌دهی، احتیاج به دکتر دارم. زن لبخندی زد و لباسش را کنارش گذاشت. تقه‌ای به در خورد. برادر راننده بود که می‌خواست ببیند اگر مهدی حاضر است، او را همراه ببرد. مهدی بلند شد، نگاهی به زن کرد و گفت: ببخش، بقیه‌ی مدت صیغه‌ات را می‌بخشم. زن گفت که حاجی مهریه‌اش را به وکالت از او پرداخته است و هیچ مشکلی نیست. خداحافظی

کردند و راه افتادند به سمت سالن و از آنجا هم به سمت پارکینگ. برادر راننده مهدی را در کنارش نشان داد و گفت: اخوی، اگر حالت بد است، برویم دکتر. مهدی گفت: ممنون می‌شوم. راننده ماشین را روشن کرد و با قیافه‌ای خسته و ریشی بلندتر از دیشب، در حالی که چشم‌هایش قرمز و اوقاتش تلخ بود، به سمت شهر راه افتاد.

تمام بعد از ظهر را در مطب دکتری سر کردند و با یک مشت داروی جدید روانه‌ی محل اقامتش شدند. هنوز به خانه نرسیده بود که دوباره همان تیم پیروزی را دید که با دم و دستگامشان برای ضبط صداش آمده بودند. برادر راننده چیزی در گوش یکی از آن‌ها گفت. آن‌ها هم بساطشان را جمع کردند و رفتند. خانه خلوت شد و مهدی ماند و صمد که پرسید آیا آقا کاری دارند که برایشان انجام دهد؟ اگر کاری نیست می‌خواهد به مسجد محل برای اقامه‌ی نماز جماعت برود؟ مهدی با دست اشاره‌ای کرد که می‌تواند برود. بعد با لباس روی یکی از مبل‌های اتاق نشیمن دراز کشید. هنوز داشت برنامه‌ی دیشب را در کله‌اش دوره می‌کرد که تلفن زنگ زد. جواب نداد. انگار حوصله نداشت از حال خودش بیرون بیاید. انگار چرتی هم زده بود. برادرها هنوز در ذهنش رژه می‌رفتند که این بار زنگ در خانه به صدا درآمد. صمد در را باز کرد. معلوم بود زمانی گذشته است. چون هم هوا تاریک شده بود و هم صمد در خانه بود. صمد آمد بالای سرش و گفت: چیزی لازم نداری؟ مهدی گفت: کی بود؟ گفت: حاج آقا. مهدی گفت: گفتمی حال خوب نیست؟ صمد گفت: خدمتشان عرض کردم. فرمودند چند روزی استراحت کنید، هفته‌ی دیگر خدمتتان می‌رسند. مهدی گفت: باشد. فعلاً کمکم کن داروها را بخورم. کمی هم کمپوت برام بیاور که چیز دیگری را نمی‌توانم تحمل کنم.

حال مهدی کم کم خوب می‌شد. با کلی کار توضیحی بالاخره به این نتیجه رسید که این وضعیت همان چیزی است که برایش جنگیده و شهید و شکنجه شده‌اند. جای شهدا چقدر خالی بود که ببینند زن‌ها چه منزلتی در این نظام الهی پیدا کرده‌اند و چگونه می‌توانند هر مردی را پسندینند، صیغه‌اش کنند و به عقدش در بیایند. کاری که هم شرعی است و هم رسمی. هم خدا راضی است و هم بنده‌ی خدا راضی. بعد با شیطنتی تو دلش گفته بود: گور پدر هر که ناراضی است.

روزها می‌گذشت و معده‌ی مهدی روز به روز بهتر می‌شد. همانطور که با خودش کار توضیحی می‌کرد و از خجالت برادرهای شهیدش درمی‌آمد، دل‌دردش کمتر می‌شد. تا آخر هفته می‌توانست سوپی و غذای ساده‌ای بخورد، بدون آن که دل درد بگیرد. همین که توانست با خودش "صفر/صفر" کند و از خجالت برادران سابق و شهیدش درآید، دیگر رفتن بقیه‌ی راه زیاد سخت نبود.

از این مرحله تا این که کتاب خاطراتش در تهران و توسط نشر "نی" چاپ شود، راهی نبود. تا این که سمینار به سمینار، دانشگاه به دانشگاه برایش جلسه‌ی سخنرانی بگذارند، و از تجربه‌هایش در سرزمین‌های اشغالی و مبارزه‌ی

مسلحانه‌ی بخش مذهبی مانده‌ی سازمانش داستان‌ها بیافد، هم راهی نبود. این تلاش‌ها ادامه یافت، تا این که در سمیناری در دانشگاه صنعتی شریف واقفی با دخترک دانشجویی آشنا شد که خیلی سوال می‌کرد. مجید شریف واقفی نام هم‌رمز مسلمان مانده‌ی شهید شده‌اش به دست کمونیست شده‌های خائن بود. از این‌جا هم تا این دخترک در سخوان را عقد کند و به هامبورگ بیاورد، راهی نبود. حتا تا خانه‌ای که فرزندان‌ش همراه با فریده مادرشان در آن زندگی می‌کردند، راهی نبود. دخترک حتا از دختر خودش هم جوان‌تر و تر و تازه‌تر بود. قدمش هم خوب بود. مهدی هنوز نیامده در منطقه‌ای اعیانی در بیرون شهر هامبورگ ویلای شیکی را قولنامه کرد.

داستان دنواز زندگی مهدی مبارز را من اتفاقی در میهمانی‌اش از وکیل ایرانی‌اش شنیدم؛ آن هم زمانی که هر دوشان تلاش داشتند حق زن وارداتی مهدی را بالا بکشند؛ آخر بانو پس از سه سال درخواست طلاق کرده بود. قانوناً نیمی از اموال مهدی پس از طلاق به بانو می‌رسید و جناب دست به دامن خیلی‌ها از جمله وکیلش شده بود که این تبصره را از کارکرد بیاندازد. متأسفانه مهدی بعد از کلی "تلاشیدن" با آگاهی از عدم امکان تحقق خواستش، در شرف پلاسیدن بود؛ انگار یابویی که در گل قوانین اینجا و تبصره‌هاش گیر کرده باشد!!

۲۵ ژوئن ۲۰۰۶ میلادی

یادداشت‌های جهنمی زرکش!!

بالاخره تو هم آمدی. پانزده سال طول کشید، اما آمدی. آمدی تا با هم درددل کنیم و از آن خانه‌ی خیابان بهار بگوییم و از محمد آقا. از او که قرآنش را خودش ترجمه می‌کرد و دوست نداشت واسطه‌ای بین او و خدایش باشد. راست می‌گویی از آن سال‌ها، سال‌ها گذشته است. من و تو پیر شده‌ایم و مرده‌ایم. نه، تو مرا کشتی و خودت را سرطان کشت. همین چند روز پیش بود که جسد بیمار را در «پیرلاشز» خاک کردند و تو در سرازیری قبر حتما منتظر من بودی که ببینی‌ام! من از تو دلگیر نیستم. اگر مریم به تو نگفته بود که مرا بکشی، حتما یکی دیگر را مامور می‌کرد. دست کم به دست تو کشته شدن برام دلپذیرتر بود؛ یا نه بگوییم پذیرفته‌تر! خوب می‌فهمم. آدم عاقل که يك بمب ساعتی را به جنگ نمی‌برد. لابد می‌ترسیند. اگر من در همان جنگ لعنتی فروغ اسیر می‌شدم و گیر خمینی می‌افتادم، چه دستک و دنبکی برام راه می‌انداختند. یا مثلا زخمی می‌شدم. تا بیایند بفهمند چه بلایی سرم آمده، کلی گرفتاری داشتند. سعید را یادت هست، یا همین مرجان را که خیال می‌کردند، کشته شده‌اند؛ با این فرق که من دیگر انگیزه‌ای هم نداشتیم. نفر دوم يك جریان باشی و بعد درست مثل ولیعهد شاه عباس بیایند و به چشم‌هات میل بکشند؛ چرا که ازت می‌ترسند. ندیدی، خمینی هم از ولیعهدش می‌ترسید. زنش هم می‌ترسید. بعد زنگ به تو گفت که از پشت بزنی‌ام. تو هم زدی. اگر نمی‌زدی، یکی دیگر تو را می‌زد. چه فرقی می‌کرد؟ تقصیر خودمان بود. خودمان بزرگش کردیم. خودمان بردیمش تو ماه و حالا پایین بیا نبود. همان بالا مانده بود و برامان لغز می‌خواند. من از همینش می‌ترسیدم. از نفله شدن که شدیم. تو هم نفله شدی. حالا وضع من از تو بهتر بود. خیال نکن. همه تو را يك جوری آدمکش می‌بینند. خیلی‌ها از این که مردی، خوشحال شدند. همانطوری که از خلع سلاح خوشحال شدند. بهش گفتم به عراق نرویم. گفت خائن شده‌ام. تغییر موضع داده‌ام. بعد هم منو تو «بقایی» زندانی کرد. دست کسی نیست. قدرت، مکانیسم خودش را دارد. تا بیایی بجنبی، می‌شوی خمینی، می‌شوی استالین، می‌شوی هیتلر و برای خودت هم کلی توجیه می‌تراشی.

بالاخره آمدی. حالا بیا. دیگر کاری نداری و ما می‌توانیم تا قیامت با هم گپ بزنیم. از کسی هم نترسیم. راستی فرشته به من گفت؛ همان فرشته که به کشتنش دادند، همان که يك دفعه بریده بود و لچکش را برداشته بود. بعد رفتند آنقدر دوباره تو گوشش خوانند که کشاندنش به عراق و بعد هم سر به نیست شد. یادت هست تو آن پارک قشنگ تو کلن، بهش می‌گفتی: خواهر، مشتاق دیدار. ای گه بزند به این تشکیلاتی که زن را به ما حرام کرد و تو و امثال تو له له می‌زدید برای

يك بوسه، برای يك دست گرم که دور گردنتان قفل شود. برای يك لحظه لخت شدن و تنتان را به يك تن گرم و عرق کرده‌ی ديگر مالیدن. آخ چه صفایی دارد زنده بودن و زندگی کردن. و ما زندگی را جهنم کردیم. حالا بیا این جا با هم منتظر خودش بمانیم. ببینیم خودش از خودش خنده‌اش نمی‌گیرد که این همه آدم را منتظر خودش کرده است؟!!

چرا خیال می‌کنی من خیانت کرده‌ام. من فقط فکر کرده بودم که با عراق رفتن می‌سوزیم. و سوختیم. حالا بگیر يك خورده دیرتر از آن که من حساب کرده بودم. اما اصلش که اشتباه نبود، بود؟! خودت بگو! من از تو خوشم می‌آمد. با این که تو تیر خلاص را بهم زدی. چه فرقی می‌کرد؟ من که باید می‌مردم. نمی‌توانستند آن همه اطلاعات را مفتی ول کنند تو اروپا. شاید می‌آمدم و همان کارهایی را که کرده بودیم، همان‌هایی را که بیخودی کشته بودیم و به کشتن داده بودیم، همان‌هایی که می‌توانستند در بروند و ما تو هچل انداخته بودیمشان، لو می‌دادم. منم بودم همین کار را می‌کردم. من هم بودم اگر همین مسعود جای من بود و من جای او بودم همین کار را می‌کردم. اگر خیلی با انصاف بودم، دکانم را تخته می‌کردم و می‌رفتم تو اروپا پیتر کار می‌کردم، یا تاکسی. دور سیاست را خط می‌کشیدم.

هر چند وقت به چند وقت هم جلسه‌ای می‌رفتم و اطلاعاتی امضا می‌کردم و تمام. راستش من اگر زنده می‌ماندم که نماندم، اگر مهین هم زنده می‌ماند که نماند، خیلی کارها می‌کردم که وقت نشد بکنم. به این باقری می‌گفتم: ول کن این سیاست کثیف را! همین که این همه از خانواده‌ات نقله شدند، برات بس نیست؟ ول کن بابا! حالا می‌خواهی رئیس جمهور بشوی که چه بشود؟! چه می‌شود؟ گوش که نمی‌کند. باید گوششان را بگیري و بگویی: هلالوووو، ول کن بابا اسدالله! سیاست کثک است. مخصوصا که این‌طوری با وطن‌روشی كوگ شده باشد. با مذهب، با ملا، با صدام، با استالین. نمی‌فهمند که بخيالشان تخم دو رزده می‌کنند، تخم دو زرده‌ی طلايي. ای دل غافل! اصلا ولش کن. اقلا من و تو این جا خیلی وقت داریم با هم گپ بزنی. هی حرف بزنی. از خودمان انتقاد کنیم. از بقیه و بگوئیم: از ما که گذشت، اما اگر وقت داشتیم، اول از همه زندگی می‌کردیم. اول از همه دوست داشتن را یاد می‌گرفتیم و من حالا برای همین است که می‌توانم با تو، تو يك جوال بروم. بنشینم و باهات حرف بزنی. می‌دانی این جا محمد آقا هم هست. خیلی دلش گرفته. از خودش، از ما، از بقیه، حتا از همین مسعود. بیشتر از اونم از مریم. بیا، این جا ایستگاه آخر است. همه بالاخره پاشان به این جا می‌رسد، گذرشان به همین جا می‌افتد و من این جا، درست همین جا ایستاده‌ام تا ببینم ديگر چه کسانی قرار است بیایند این جا؟!!

نه بابا، این که نشد کار، ببین اگر آدم جسم نداشته باشد، تن نداشته باشد، قوانین برایش فرق می‌کند. تن است که می‌خواهد، تن است که برای رسیدن به قدرت، از بقیه پله درست می‌کند و ما چه کار کردیم؟!!

دست رو دلم نگذار. تقصیر من بود. اصلا تقصیر خودم بود. اگر کوتاه می‌آمدم، اگر توبه می‌کردم و اطلاعیه می‌دادم و خودم را درست مثل مریم، درست نوب می‌کردم، حالا حالاها زنده بودم. خیال می‌کنی من چند سالمه؟ یا چند سالم بود که تو خلاصم کردی؟ حالا پانزده سال گذشته و تو با تن مریضت آمده‌ای این جا. فرقی نمی‌کند. این جا هیچی با هیچی فرقی نمی‌کند. همه با هم برابرند. قاتل‌ها با مقتول‌ها، شهیدها با یزیدها همه با هم تو یک جوال می‌روند. نگاه کن همین امام حسین که ما آنقدر نانش را می‌خوریم، این جا با یزید تخته بازی می‌کند. خب، چکار کنند؟ حوصله‌شان سر می‌رود. اولش یک خورده می‌روند تو نخ هم و هر کی برای آن یکی شاخ و شانہ می‌کشد. بعد پشم و پیلی همه‌شان می‌ریزد. تو هم تازه آمده‌ای، بیا ببین چه خبر است! همه دارند عرق می‌خورند و تریاک می‌کشند. برای هیچ کس هم تخمی نمانده که خرج این حوری‌های ماشینی بی احساس کند. آدم احساس می‌خواهد. آدم، تن گرم می‌خواهد، آدم، آدمیت می‌خواهد و دیدی که ما چطور از آدمیت درآمدم؟!

اولش خیلی خجالت می‌کشیدم. خجالت هم داشت، بعد گفتم به تخم؟ چه می‌خواهد بشود؟ آدمی که جسم ندارد، تن ندارد، حس ندارد، غیرتش هم بی‌اشکاب می‌شود. ولی من دلم برای آن دنیا تنگ شده. دل همه‌مان تنگ می‌شود. ببین این جا هیچ خبری نیست. می‌توانی تا قیامت با این دخترهای ماشینی بخوابی، اما هیچ طوری‌ات نشود. برای عشق ورزیدن باید تن داشت. باید حس داشت و ما برای چه مزحرفاتی، دنیايمان را از دست دادیم و این همه هم تف و لعنت. راستی این جا خمینی هم هست. نگاه کن، نه عمامه‌ای دارد و نه عرق‌چینی. عبا و قبایش را هم گرفته‌اند و لخت و عور نشسته است این جا. آره، همان پیرمرد اکبری که می‌بینی، آن گوشه چرت می‌زند، خمینی است. ولش کن، می‌خواهی بروی چکارش بکنی؟ ای داد بیداد! هنوز نفهمیده‌ای که این حرف‌ها این جا یک جو ارزش ندارد؟! اقلا نشسته است و چرتش را می‌زند. محمد آقا که از خودش خجالت می‌کشد، از زنش هم خجالت می‌کشد و همه‌اش منتظر تراب است که بپرسد چرا زنش را تور زده است! چه فرقی می‌کند؟ حالا این نشد، یکی دیگر. می‌دانی این محمد آقا خوشگل هم بوده. خبر داری؟ همانطور، خوشگل هم مانده. این جا خاصیتش این است که تو هر جوری مردی، همانطور این جا می‌مانی. مثلا تو با همان ریخت و قیافه‌ی بیمارستانی‌ات اینجایی. رمق هم نداری. برای همین هم خیلی نمی‌توانی خیز ورداری. خمینی را ببین. ببین چه جوری پشمش ریخته، عوضش بهشتی همانطور خوشگل و تو دل بروست که بود. آخر بیچاره را کشتند. راستی هیچ فکر کرده‌ای که اگر تقسیم بندی‌های آن دنیایی را کنار بگذاریم، چه دنیای عجیب و غریبی می‌شد؟!

زیاد سخت نگیر. این جا دیگر کسی نیست جاسوسی‌ات را بکند. کسی نیست که زندانی‌ات بکند. کسی نیست مواظبت باشد که مبادا به آدمیت ناخنک بزنی.

ولی چه فایده؟ چه فایده، وقتی حسی نمانده است که بشود باهاش حال کرد، حالی نمانده که بشود باهاش عاشق شد و رفت تو نخ یک دختر خوشگل چادری توی راه مدرسه. چه فایده‌ای دارد؟ همان دختری که تا نزدیک تو می‌رسید، چادرش را تمام قد باز می‌کرد، تا دلت را آب کند. اصلا فکر کرده‌ای چرا این طور چیزها این جا یاد آدم می‌آید؟ یا تو تخت بیمارستان. و تو درست همان زمانی که همه خیال می‌کنند داری نفس‌های آخر را می‌کشی و برات آبغوره می‌گیرند، تو راه مدرسه دنبال چند تا دختر خوشگل راه می‌افتی و بهشان منگ می‌گویی: الهی ورببیری! و دختره دست‌هاش را که مثل آینه سفید و نازک است، به گونه‌هاش می‌زند و می‌گوید: وای خفه شو، ذلیل مرده!

و تو وقت می‌کنی سیر نگاش کنی. سیر سیر. بعد شب، روی مهتابی پشت بام خانه‌تان خوابش را می‌بینی و ملافه را از روت پس می‌زنی. آنوقت صبح که می‌شود، می‌بینی ای داد بیداد، داماد شده‌ای! و مادرت، زن بیچاره که از تو هم خجالت می‌کشد، برای این که شاشت کف کرده و پشت لبش سبز شده، کفر می‌گوید. زورش هم نمی‌رسد به بابات بگوید: آقا دستی بالا کنید، وگر نه این پسره کار دستان می‌دهد.

بابات تو کار خودش است. صبح تا شب جان می‌کند. یک قرمساقی را هم می‌شناسد که بعضی شب جمعه‌ها برایش صیغه جور می‌کند و مادرت که کلی خودش را بزرگ کرده و منتظر حاجی نشسته، همان نشستنکی خوابش می‌برد. بعد می‌آید خانه. یواشکی زیر لحاف را بالا می‌زند و صبح کله‌ی سحر هم بقچه‌ی حمامش را برمی‌دارد و راه می‌افتد به سمت حمامی حقیقت. همان که سر سه راه سیروس است. و مادرت هاج و واج، از این که چطوری حاجی به حمام احتیاج پیدا کرده، لابد تو دلش آن قرمساق واسطه را نفرین می‌کند، یا خیال می‌کند: نه بابا، بابات هم مثل تو محترم شده. و تو باید همه‌ی این دری‌وری‌ها را بعدها چهل/پنجاه سال بعد، توی نشست‌های رهبری، به عنوان پائین گذاشتن بار تناقض، تو جمع برای حضار نمایش بدهی. بعضی‌ها هری می‌زنند زیر خنده و تو عوض این که این خاطره‌ها را به باد سپرده باشی، مثل همه‌ی مردم عادی که هر روز برای داشتن یک خاطره‌ی نو تلاش می‌کنند و کیفش را می‌برند، مجبوری با همان خاطرات عتیقه‌ات که حالا دیگر مثل خودت عتیقه شده‌اند، حال کنی. نه نه، خودت را افشا کنی و بگویی که: بعله برادر، ما وقتی که به تن عیالمان تو تاریکی دست می‌زدیم، از سفتی پستان‌هاش کیف می‌کردیم. کو حالا آن عیال مربوطه!!! رهبری گوزید به همه‌ی خاطراتت و به کشتننش داد! کجاست آن خاطرات رنگ و وارنگ جوانی؟ آن دوست داشتن‌ها و تو مجبور شدی تو نشست رهبری به صورتش تف بیاندازی و بهش بگویی: عفریته، او هم به تو بگوید: جاکش. تا از هم بدتان بیاید و بتوانید بر اساس رهنمودهای رهبری خودتان را برای سه طلاقه شدن آماده کنید!

راستی خجالت نمی‌کشیدید؟ این هیستری جنسیت را از کجا تو عقایدتان جا کرده بودید؟ کی محمد آقا این حرف‌ها را زده بود؟ کی خود محمد این کارها را کرده بود؟ مگر محمد خودش بیست تا زن نداشت؟ مگر خود علی آن همه زن و صیغه و کنیز نداشت؟ پس چهل و هشت تا بچه‌اش از کجا آمده بودند؟ بیا ببین همین امام حسنی که این قدر خرجش می‌کنید، با تمام سیصد و پنجاه تا زنش همان دور و برها کز کرده و نمی‌تواند از دستشان سرش را بخاراند.

مدتی تو "اور" نگهم داشتند. در را قفل می‌کردند و شهرزاد را گذاشته بودند که مواظب باشد. اسمم را گذاشته بودند "تحت الحفظ". بعد هر وقت این مردك عشقش می‌کشید، با دوربین می‌آمد تو همان اتاق و می‌گفت ازم فیلم بگیرند. چند روز ازم فیلم گرفتند. چند ده ساعت فیلم گرفتند و بعد صبح‌ها که دیگر کاری نداشت، می‌نشست به نگاه کردن. چکار کنم، دلم برای همه‌مان می‌سوخت. داشت همه را به باد می‌داد و به باد هم داد و من دوباره تو همان اتاق رفته بودم تو نخ همان دختره‌ی تو راه مدرسه. بعد یاد ننه‌ام افتادم. بیچاره، همه‌اش جارو دستش بود. آقام که زورش می‌رسید برایش کلفت بگیرد، ازش دریغ می‌کرد و شب‌های جمعه همه‌ی فامیل جمع می‌شدیم تو خانه‌مان. دخترها می‌رفتند تو اندرونی و ما پسرا تو حیاط. یا همان حیاط درندشت که آقاجون فقط واسه‌ی روضه و سفره خریده بودش. اتاق‌هاش به هم راه داشتند و زن‌ها را می‌فرستادند پشت بام تا از آن بالا عزاداری کنند. و حالا شماها تو همان اشرف، بساط حاجی را تکرار کرده‌اید.

خوشت نمی‌آید، نیاید. من که نمی‌توانم حرف نزنم. به همین محمد آقا گفتم. باورش نمی‌شد. می‌گفت: حیا هم خوب چیزی است. اما چکار می‌توانست بکند؟ کاری از دستش بر نمی‌آمد. آدم وقتی می‌تواند کاری بکند که زنده باشد. وقتی مردی، مردی. هی، نگاه کن، عماد هم آمد. چطورید حاج آقا؟ نه نه کر بلائی عماد جان. چقدر اون بابا دوستتان داشت. اصلاً می‌دونی چیه، من فکر می‌کنم تو دنیا يك مرض افتاده، آخر مگر می‌شود که در همین چند ساعتی که ما حرف می‌زنیم، این همه نقله ببندازند پائین. می‌بینی که می‌اندازند پائین و هیچکس هم کاری نمی‌تواند بکند.

ببین حالا آن دو تا احمقی که خودشان را واسه‌ی این زنك سوزانده‌اند، آمده‌اند این جا. با همان قیافه‌های بدترکیب سوخته و جزغاله‌شده‌شان آمده‌اند. آخر چرا؟ چون بانو را تو هتل چهار ستاره‌ی فرانسه، زندانش کرده‌اند. خنده دار نیست. اون همه کس شعر بیافی، بعد تو غرب بهت بگویند تروریست و هزار و چهار صد نفر بریزند، هزار و چهار صد پلیس ضد شورش بریزند و دستگیرت کنند.

اگر من بودم، اگر زنده بودم، اگر به حرف‌هام گوش می‌دادند، می‌گفتم: بابا همین حالا که تو خط قرمزید، چرا مردم را تهدید می‌کنید؟ گذشت آن دوره‌ها که یواشکی حساب همه را می‌رسیدیم. گذشت آن دوره که مردم را دستگیر می‌کردیم و می‌بردیمشان تو خیابان بهار شکنجه‌شان می‌کردیم. این مهدی را نگاه کن، او هم تو

خطر رفته. او هم دارد آماده می‌شود بیاید این جا. بیچاره‌ها را سوزانده بودند. با سیگار. بعد هم سیانور را رقیق کردند و به خوردشون دادند. بعد هم بردنشون تو بیابان، جنازه‌هاشان را سوزاندند. خب، دنیا عوض شده. اگر تو عوض نشی، همین کاری را می‌کنند که کردند. می‌گویند تروریستی. دیدی گفتند. دیدی دیگر بازی موش و گربه را تمام کردند و کنارشان گذاشتند. حالا هر چقدر هم شعار بدهید: ایران، زهرمار، زهرمار ایران.

لطفا نه!!

دیروز شنبه بود. شنبه ی هفته ی پیش تولدش بود. ولی کسی نبود. مرد، برایش کادویی خریده بود و با هم ناهاری بیرون خورده بودند. به همین سادگی. بیشتر وقتش را در سلمانی گذرانده بود که زیاد احساس تنهایی نکند. با این همه دلش میخواست بچه ها بودند، ولی نبودند. همه شان آخر هفته ای رفته بودند پیش پدرشان که بتوانند عید را با مادرشان باشند. این طوری پدرشان هم سهمی از عید میبرد. بعد هم میتوانست با خیال راحت با خانواده ی تازه اش عید را جشن بگیرند. اما این هفته هوا بد بود. جمعه اش هوا خوب بود. آنقدر خوب که کت تابستانی نارنجی اش را پوشید و کلی احساس شیکی کرد. عصر همان جمعه هم رفت خرید. همان کاری که همه ی زنهای دفرمه نشده دوست دارند. چند دست لباس در بوتیکهای مختلف پرو کرد. دست آخر هم دم غروب، یک بلوز شیک سورمه ای خرید که خیلی بهش میآمد. مرد که به خانه آمد، پرسید: باز هم خرید کرده ای؟ بعد هم خندید و گفت: زنها از خرید کردن خوششان میآید، مردها از پول شمردن. حالا دوباره شنبه بود. شنبه ی یک هفته بعد از تولدش و خوشحال بود که ببیند بچه ها برایش چی خریده اند. قرار بود کادوی شیکی برایش بخرند. گاه از زیر زبانش کشیده بودند که از چه چیزی خوشش میآید و حالا قرار گذاشته بودند دم اداره ی پست. همه که جمع شدند، به کافه ای رفتند. دست هیچکدامشان کادو نبود. مهم نبود. شاید شب عیدی همراهشان میآوردند. همان سه شنبه ای که قرار بود صبح چهارشنبه اش عید باشد؛ ساعت یک و دوی صبح یا بعد از نیمه شب. بچه ها را که دید، گل از گلش شکفت. چه بزرگ شده اند. با این که تقریباً هر هفته می بیندشان، اما از دیدنشان سیر نمیشود. چه عاقل و فهمیده شده اند. چه حرفهای گنده گنده ای میزنند.

ناهار را در کافه ی شیکی میخورند. بعد که دخترک میرود تا به کارهای شخصی اش برسد، با پسرش در کافه ی دیگری مینشینند و دو ساعتی در مورد فیلم تازه اش حرف میزنند. چه تم جالبی، چه ایده های خوبی و تمام مدت از این که زندگی اش دست کم این لطف را داشته است که بچه هاش زیاد خسته کننده و بی ایده نباشند، خوشحال است. خسته که شد، خداحافظی کرد و راه افتاد به سمت آپارتمانش. پسرش میخواست باز هم آبجوی بنوشد و منتظر دوستی شود که با هم به سینما بروند.

میآید خانه و اول از همه کامپیوتر را روشن میکند. تا لباسش را عوض کند، کامپیوتر اتوماتیکمان راه میافتد. ببیند چه خبر است، چند تا نامه ی الکترونیکی دارد و این که چیزهایی را که اینترنتی سفارش داده است، در راهند یا

هنوز نه! برای عید پسرش فیلم "زد" را تدارک دیده است که در جوانی در دانشکده دیده است. پسرش مشتاق است این فیلم محبوب مادرش را ببیند. باید ببیند. فروشنده نوشته است که سفارش را دریافت کرده و همین شنبه فیلم را برایش پست کرده است. کاش تا سه شنبه شب که بچه ها جمع میشوند - که سمبولیک دور هم جمع باشند و سبزی پلو ماهی بخورند و پای سفره ی هفت سین بنشینند - فیلم برسد. مرد نیست. هنوز از سر کار برنگشته است. چیزکی فراهم میکند و مرد میآید. ساعت هشت و نیم شب است. کلی میخندند. تلویزیون فیلم سیاسی مخصوصی نشان میدهد. داستان مربوط به دادگاه مجدد قتل یک سیاه پوست به دست سفید پوستی است که حالا دیگر پیر و پاتال شده است. تهدید و مرگ و ترس. با این همه بالاخره دادستان موفق میشود ثابت کند که قتلی ۳۰ سال پیش صورت گرفته است، و حالا قاتل پیر پس از این همه سال محکوم میشود؛ به زندان ابد محکوم میشود. حالا مگر یارو چند سال دیگر میتواند عمر کند؟ در تمام لحظاتی که دادگاه در کار است، به دادگاههای ایران فکر میکند. ساعت یازده خسته و مرده میرود که دراز بکشد. دراز میکشد. عینکش را برده است تو رختخواب. چراغ را که روشن میکند، کیف چرم سفید شیکش را که بچه ها برایش خریده اند، روی میز مطالعه اش میبندد. لیخندی میزند. کیف قشنگی است، بزرگ و شیک و جادار. بهار و بعد هم تابستان در راه است. هر چند که اگر هوا بارانی نباشد، میتواند ستنش کند. تا چهار صبح یک روند میخوابد. یک کلمه هم نمیخواند. امروز حسابی خسته شده است. ساعت چهار صبح دوباره بیخوابی به سرش میزند. بلند میشود و سعی میکند پرنده اش را که خوابیده است، بیدار نکند. همان چهار صبحی دوباره سری به اینترنت میزند. یکی از کسانی که از سالها قبل میشناخت و هنوز کله اش بوی قورمه سبزی میدهد، مقاله ای نوشته است در مورد زندان و زندانها. تا نیمه میخواندش، اما تمام گذشته ها روی مونیتور میبوند. خسته میشود. ساعت شده است شش صبح. دوباره به رختخواب برمیگردد، شاید دوباره بخوابد. این حرفها خسته اش میکند. کمی به شایسته فکر میکند، بعد میخوابد.

مستاجر خانه ای است که پر از چمدان است. شوهری دارد که همه اش با زنها و مردهای دیگری که در این خانه و خانه های بغلی هستند، سرش گرم است. زنها و دخترها روسری و مقنعه دارند. خانه ها به هم راه دارند. به مردش میگوید: بیا این خانه ی بغلی را اجاره کنیم، بچه ها بزرگ میشوند و جامان کم است. مرد در حالی که لیخندی از سر همدستی با زن دیگری رد و بدل میکند، میخندد و میگوید: ما که این جا اجاره نمیدهیم! همه میروند و میآیند و حرفهایی میزنند که انگار او را نامحرم میدانند. فکر میکند اگر از این مرد جدا شود، دیگر ازدواج نمیکند. اصلا دلش نمیخواهد مجبور باشد حرفی را بزند که دوست ندارد، یا کاری را بکند که نمیخواهد. از این خانه به آن خانه میرود و از لابلای آن جمعیت که همه اش حرفهای خصوصی دارند و کارهای خصوصی میکنند، رد

میشود، بدون این که دوستی در میانشان داشته باشد. در میان آنها حتا احساس امنیت هم ندارد. فقط دنبال این است که به بچه هاش برسد. همه را میشناسد. تقریباً همه شان را میشناسد. بعضی از مردها شیک و مرتبند و اگر این جا ندیده بودشان، فکر نمیکرد عضو این گروه مخفی و عجیب و غریب باشند. مردها کت و شلوار پوشیده اند، ولی بیشترشان تیپ کارگری دارند. بعضیها چرب و روغنی هستند. هوا آفتابی است. یکی از مردها که قیافه ی مرتبی دارد، میآید بیرون و روی پله ای میشیند. جوانک کارگری را صدا میکند و تا جوانک برسد، هفت تیرش را درمیآورد و دم دستش میگذارد. زن دارد نگاه میکند. انگار هفت تیر نه برای آن مرد که برای خود این زن است. حس ششمی وادارش میکند فرار کند. نمیخواهد بمیرد و نمیخواهد ببیند که دیگری را جلو چشمش میکشند. مرد هفت تیر به دست آن جوانک را وادار کرده است در حالی که چشمها را بسته است، به سمتی برود. زن که همچنان در حال فرار است، بالاخره خسته میشود و در خانه ای یا اتاقی پناه میگیرد. مرد میآید و هفت تیر را به سمتش نشانه میبرد. اول روی قلبش، بعد به سمت آلت تناسلی اش. فقط میشوند که دارد داد میزند: لطفا نه! لطفا نه!

این واژه ها آلمانی ادا میشوند که بیدار میشود. هنوز صدای مرد میآید:

این پاسخ کسی است که این جا برای خودش ساز دیگری میزند.

ساعت هشت و بیست و سه دقیقه ی صبح یک شنبه است. از خواب بیدار میشود. خسته و مرده. شیرینی و شادی دیروز با بچه ها و دیشب با مردش، با این ترس تمام شده است. نمیتواند ادای آدمهای عادی را در بیاورد. خربت آن سالها، پس از چهارده/پانزده سال هم رهانش نمیکند. سایه ی شوم ترورهای درون گروهی، شب عید، در اروپای مرکزی سایه اش را روی زندگی کاغذی اش پهن کرده است. الان یک شنبه صبح است و زن میکوشد آن ترس و نگرانی و آن شادی آبیکی اش را برای عید و تولدش، روی صفحه ی مونیپتورش یادداشت کند که کمی آرام شود. شنیده است که نوشتن، نوعی روانکاوای است. شاید با نوشتنشان، از زهرشان کم کند؛ درست مثل اجدادش که ترسهایشان را روی دیواره های غار محل اقامتشان با سنگهای نوک تیز حک میکردند.

۱۸ ماه مارس ۲۰۰۷ میلادی
۲۷ اسفند ماه ۱۳۸۵ خورشیدی

سپیدار

صفی طولانی است رو به سوی اوین. دژخیم پیرمردی است که با انگشت نشانه‌اش در نورانی بهشت را نشان می‌دهد.

آن که از برابر دژخیم می‌گذرد، شادی را سال‌هاست گم کرده است. گاه خاطره‌ی دژخیم با خاطره‌ی قربانی تصادم می‌کند.

دسته‌ی موزیک يك لحظه از زدن باز نمی‌ماند. موزیکچی که کمانچه در دست دارد، صورت ندارد. در چهره‌اش به جای چهره، کمانچه کاشته‌اند.

مردی با تنبک همراهی‌اش می‌کند. زن بدهیکلی روی سن کافه شکوفه نو می‌رقصد. دژخیم آنجا است. در کنارش زن جوانی را نشانده که آمده بود هنر پیشه بشود.

زنی که دارد به سوی چوبه‌ی دار می‌رود، خود را در گرداگرد يك عشق پیچیده است.

شب است. آسمان سیاه است. چند کوسه خودشان را از آب، به هوا پرتاب می‌کنند. چهره‌ی کوسه‌ها آشناست. بعضی‌شان عمامه دارند.

بعضی‌ها فکلی‌اند. بعضی از «نور» می‌آیند.

بعضی‌ها وجودشان را در تمسخر دیگران جستجو می‌کنند:

«مگر می‌شود تو بهتر از من بفهمی؟ آلت لای پای من، دلیل فهم بیشتر من است؛ حتا اگر پنجر باشد!»

صف طولانی رو به سوی اوین همچنان ادامه دارد.

حاجی رئیس جمهور نگران اسلام عزیز با انگشت شستش، به مردم حواله می‌دهد. همان‌ها که در صف نان و گوشت و قبرستانند، برایش سوت می‌زنند و هورا می‌کشند.

حاجی با آن خبرنگار نیمه وطنی که گپ می‌زند، دندانش را نشسته است، تا به غریزدگی متهم نشود.

من تمام شب را در پیکرم تجربه کرده‌ام. شب، روی سر من می‌چرخد.

دسته‌ی موزیک هم چنان می‌نوازد. سرود مرگ از سرود این‌ها قشنگ‌تر است.

در میدان فوتبال، قهرمانان به جای ترنم مارش وطن، زوزه می‌کشند.

چند مجله در جهنم منتشر می‌شود. آتش جهنم هیچ‌گاه بر ما گلستان نشده است. اینها دری‌وری‌های کتاب‌های کهنه‌ی مذهبی است. آتش، داغ است و می‌سوزاند، حتا اگر به خدای ندیده ایمان داشته باشی.

مجله‌های جهنم پر است از راست‌های چندش‌آور. در سانسور، دروغ‌هایی به خوشمزگی جوك ملا نصیرالدین چاپ می‌شود. همه جا امن و امان است. فقط

دانشگاه ساخته می‌شود، دانشگاه ساخته می‌شد که مردم را با دنگ مسلمانی کند، که ملتِ مسلمان را مسلمان‌تر کند.
دسته‌ی موزیک در مسیر اوین ایستاده است.
شجریان چه‌چه می‌زند. شجریان در وصف عرفانیت امام، شعر یک شاعر پلاسیده‌ی عهدِ بوق را توی بوق شعار می‌دمد. دسته‌ی موزیک، گوش همه را کر کرده است. کسی نیست که دستش باز باشد، تا گوشش بگیرد.
من مشقم را می‌نویسم. سر مشق این است. هزار بار بنویس:
«جنگ، جنگ، تا پیروزی»

مشقم را باید بنویسم، والا مادرم را به مدرسه خواهند خواست. پدرم، علیل شده است. برادرم، دستش را از دست داده است. دایم کور است. خواهرم را ملای محل صیغه کرده است. این‌ها هدایای خدا برای امت حزب الله است. خدا را صد هزار مرتبه شکر! قرار است وقتی دوازده سالم شد، به بسیج بروم.
دختر همسایه را که لو دادم، شبانه به خانه‌شان ریختند. هفت پاسدار ریشو. یعنی می‌شود یک روز ریش منم مثل این‌ها بلند شود؟
دسته‌ی موزیک همچنان می‌نوازند.

کسی نمی‌تواند بپرسد که چطور جعبه‌ی شیرینی به در خانه‌ی دختر همسایه آمد؟ زنگی بد هیبت، چادر سیاهی به خودش پیچیده است. دستش تا آرنج پر از جرینگ جرینگ. طلای زرد است. وقتی در خانه‌اش را می‌کوبی، دست کثیفش را تا مرفق در دهانش می‌کند. حاج آقا می‌گوید:

«هنوز بالغ نشده است. لازم نیست حاجیه خانم رو بگیرد!»

حاج خانم از خروس‌ها رو می‌گیرد؛ اما نه از جوجه‌خروس‌ها.
پیرمرد هیچ‌گاه دهانش را نمی‌شوید. وقتی غذا می‌خورد، خرده‌های غذا لای سیبیل بدهیش گیر می‌کند.

دسته‌ی موزیک همچنان می‌نوازند. این بار سنفونی است که از پشت در اوین به گوش می‌رسد. روی این آهنگ بدکردار، شعری در وصف قصاب سروده‌اند. آهنگران در وصف قصاب ترانه می‌خوانند. اعضای کر موزیک از دسته‌ی توابع‌اند. عفریته‌ای لباس سبز پوشیده است. گروه مارش نظامی، نظام جمع می‌کند. عیال از نوق شعارهای زنانه‌ی عیالش خوش‌خوشانش می‌شود. همه حرف خودشان را می‌زنند. کسی را نباید محکوم کرد، حتا اگر دلال محبت باشد.

کف پام درد می‌کند. کمرم صاف نمی‌شود. پرده‌ی گوشم را در نوازشی [!] پاره کرده‌اند.

دسته‌ی موزیک مارش می‌زند. رئیس جمهور دستور مرگ صادر می‌کند. چادر از سر رئیس جمهور افتاده است. چادر فریب را تروریست‌ها از سرش کشیده‌اند.

مادرم همچنان در صف است. به برادرم عنوان «آزاده» داده‌اند، بعد از این که ماشین حمل گوشت به قبرستان اعزامش کرد؛ آخر شش ماه هم سلول لاجوردی بود.

زنی با ماسکی بر چهره هر روز به رئیس جمهور لبخند می‌زند. از زیر چادرش، قانون زنانه / مردانه کردن لب پر می‌زند.

دیواری سیمانی وسط شهر کشیده‌اند. توی خانه‌ها دیوار کشیده‌اند. اتوبوس‌ها نرده‌ی آهنی دارند. بیمارستانها نرده سفارش داده‌اند.

سر پیچ جاده، دل من از تفنگی می‌ترسد که آماده‌ی شلیک است.

دسته‌ی موزیک در بیابان است. زنی با موهای سپید، خاطره‌ی پنجاه سال دوست داشتن را می‌فروشد به مفت.

حاج جلال برای جوانی من مجلس ختم می‌گیرد.

کفتار یک دست کمیسیون مرگ راه انداخته است.

کوسه هشت سال پراگماتیست بود.

امنیتی‌های سابق مدرن‌های امروزی‌اند، پاسدارها فیلم می‌سازند، بسیجی‌ها نویسنده‌اند، آخوندها تئوریسین آزادی زنان.

خط قرمز جابجا شده است. مردم در یک سمت خط، چپانده شده‌اند.

دسته‌ی موزیک همچنان می‌نوازد. هنگامه برای زنان می‌خواند. تیمسار الله کرم، زن در مجلس زنانه را تاب نمی‌آورد.

مردان همیشه به زنان شیخون زده‌اند.

حاجی ده نمکی نماینده‌ی مردان با نمک ایرانی است!

رئیس جمهور هنرمند است. امام، شاعر و عارف است. سالن دارزنی با شعرهای امام آذین شده است. روی ماشین حمل گوشت اوین، آگهی رفیق دوست و رفسنجانی چاپ شده است. بر در و دیوار دانشگاه هیاهوی شعار دیواری گوشم را کر می‌کند.

دستم را باز نمی‌کنند تا گوشم را بگیرم. چشم بندم خفهام می‌کند.

زنی دستش را در کمری پیچانده و می‌رقصد.

آنکه با زن می‌رقصد با «برلین» هم رابطه‌ای دارد. چه تفاوت می‌کند؟ از آقا باید حمایت کرد!

چنارهای پارکینگ بغلی یک شکلند، مثل دختر بچه‌هایی که لچک سیاه سر کرده‌اند.

درخت سبز است. اینها سیاه می‌پوشند.

رنگ‌ها را کشته‌اند. فقط رنگ سیاه جواز عبور دارد.

در دکان کتاب فروشی، آگهی فروش خانه‌های کرج چاپ شده‌است. برنج فروش، دلال معاملاتی است. نمی‌شود این همه گریخته از میهن را در حسرت زمین‌های داخل محدوده منتظر نگه داشت.

جلال سه خانه خریده است. پاسپورتش چند بار سوراخ شده است. در جیب بغلش پاسپورت آبی هم هست.

خبرنگاری که به ایران رفته بود، به کناری کشیده می‌شود. فرودگاه همه‌ی زنها را چک می‌کند.

دسته‌ی موزیک به پاریس رفته است. بانوی آواز لچک به سر چهچه می‌زند. بلیط ورودی ده هزار فلان است. ردیف اول را ریشوها فرق کرده‌اند.

باغچه‌ی خانام پر از شکوفه است، پر از گل یاس، گل بنفشه، گل بوسه، گل دوست داشتن. گل یادم تو را فراموش.

سالن دار زنی پر است از شکوفه. پر است از گل یاس. پر است از گل بوسه. پر است از انگشتری‌هایی که رفیق برام فرستاد.

وقتی دست‌های مهربانیش از حرکت ایستاد، انگشتر من هم افتاد. آن روز نوبت اسدالله بود که ساعت‌ها و انگشتری‌ها را جمع کند. طلا فروش محل همه‌ی یادگاری‌ها را به خرید مفت.

ساک رفیق توی مشت مادر تکان تکان می‌خورد.

باغچه پر است از بوسه. پر است از شکوفه. پراس است از تمنای دوست داشتن. پر است از گرمای تنی که آن زمان‌ها - قرن‌ها پیش - در من پیچیده بود. سالن دار زنی حرارت قلب محبوب را سرد کرد. لاجوردی دل محبوب مرا در ماشین حمل گوشت منجمد کرد. کیسه‌های پلاستیکی حمل محبوب را سگ‌ها در حلبی آباد به نیش کشیده اند.

دل محبوبم هنوز در ترنم ترانه‌ی عشق جاری است. باغچه‌ام پر است از عشق، پر است از تو، پر است از شکوفه، پر است از انگشتری یادبود. تو.

صف طولانی اوین همچنان جریان دارد. حاجی شعار می‌دهد. دسته‌ی موزیک، آهنگ پینک فلوید می‌زند. مردی که موسیقی را تعریف می‌کند، چهره ندارد.

سگ‌ها دلدارم را در کفرآباد پاره کرده‌اند، بعد از آنکه کفتارها قلب خوش آهنگش را به سیخ کشیدند.

قلب محبوبم را پای سپیدار کاشته‌ام.

۱۹۹۸ میلادی

